

MS BW IVANS
-0017

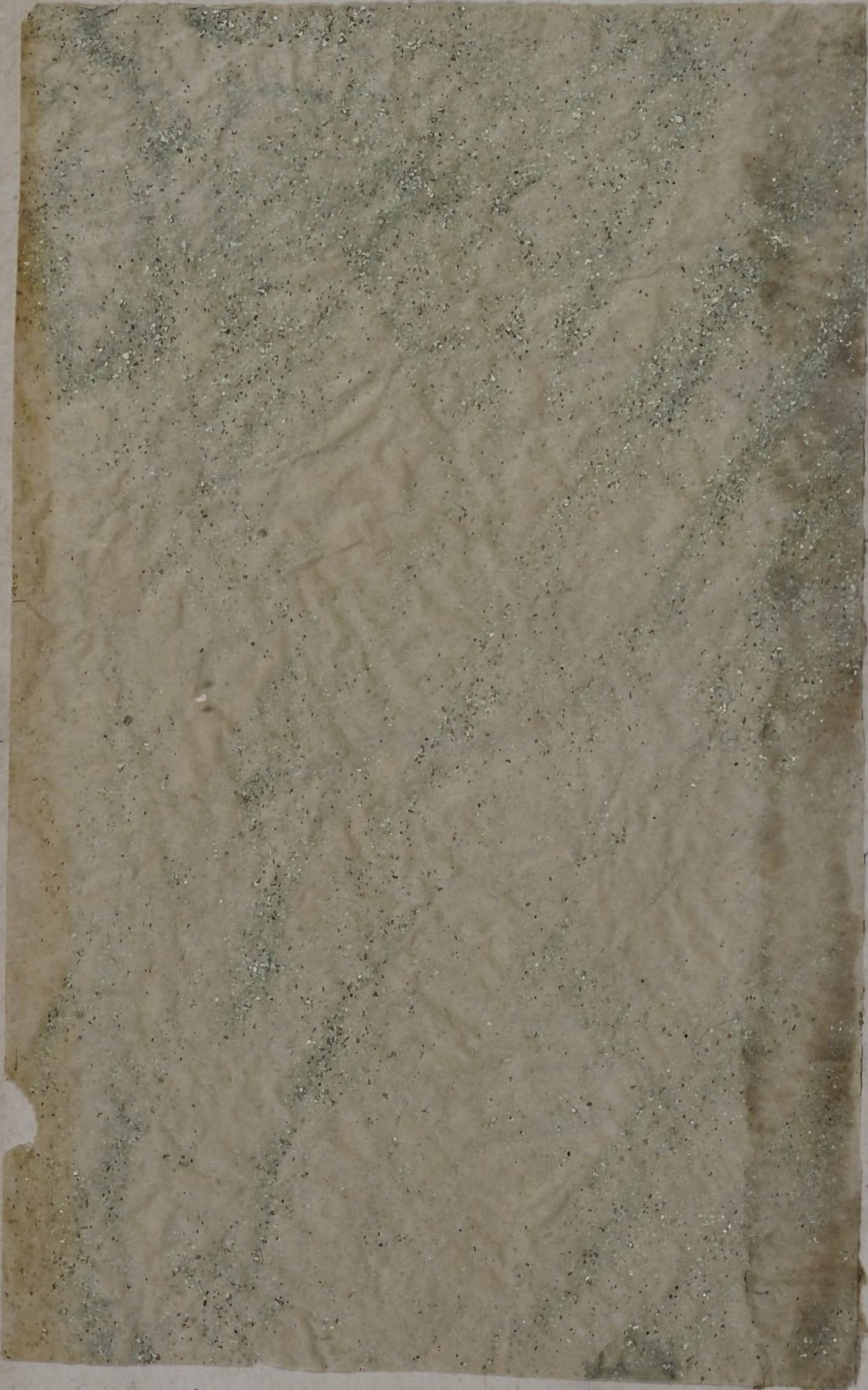
c

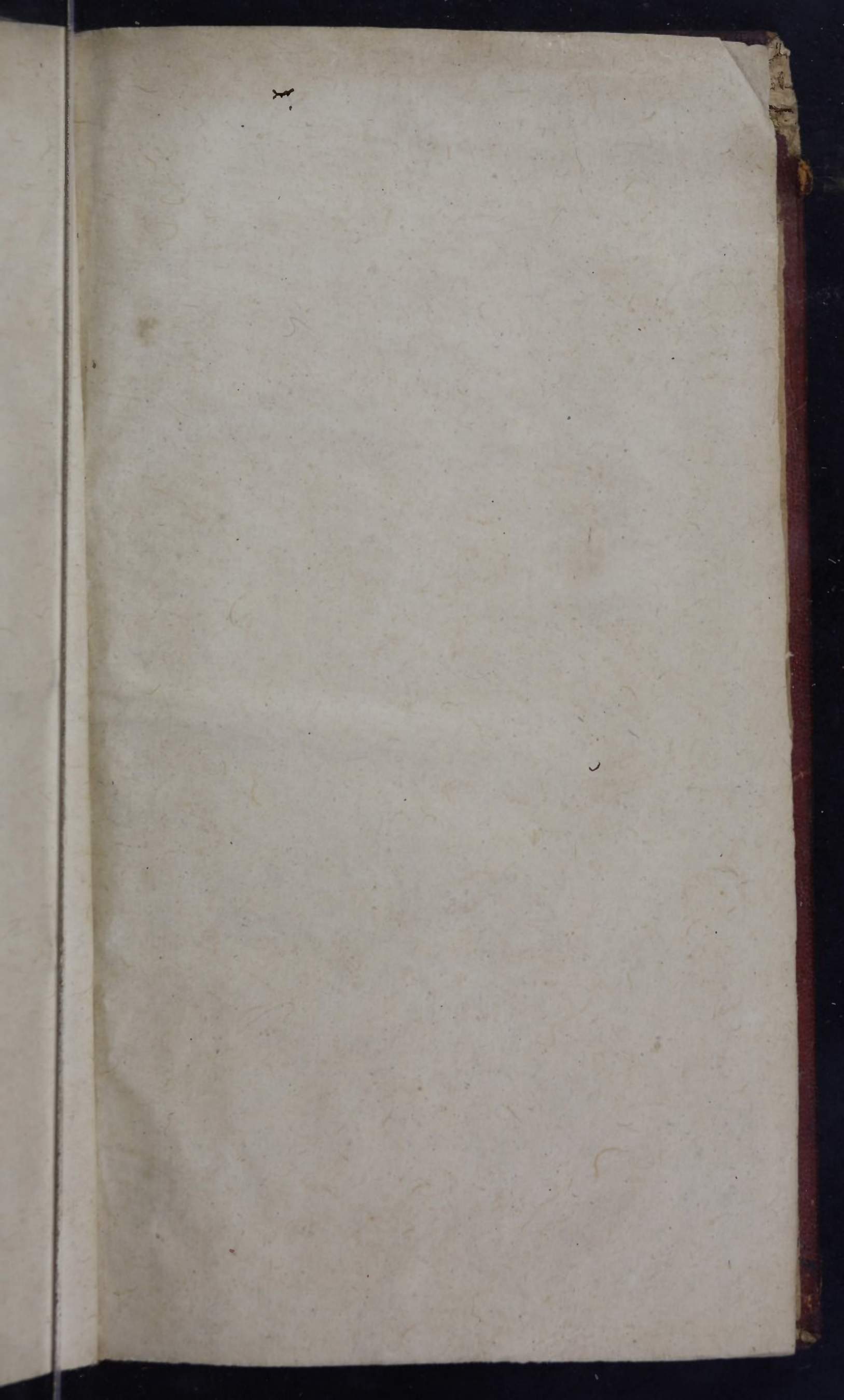
طوطی نامہ

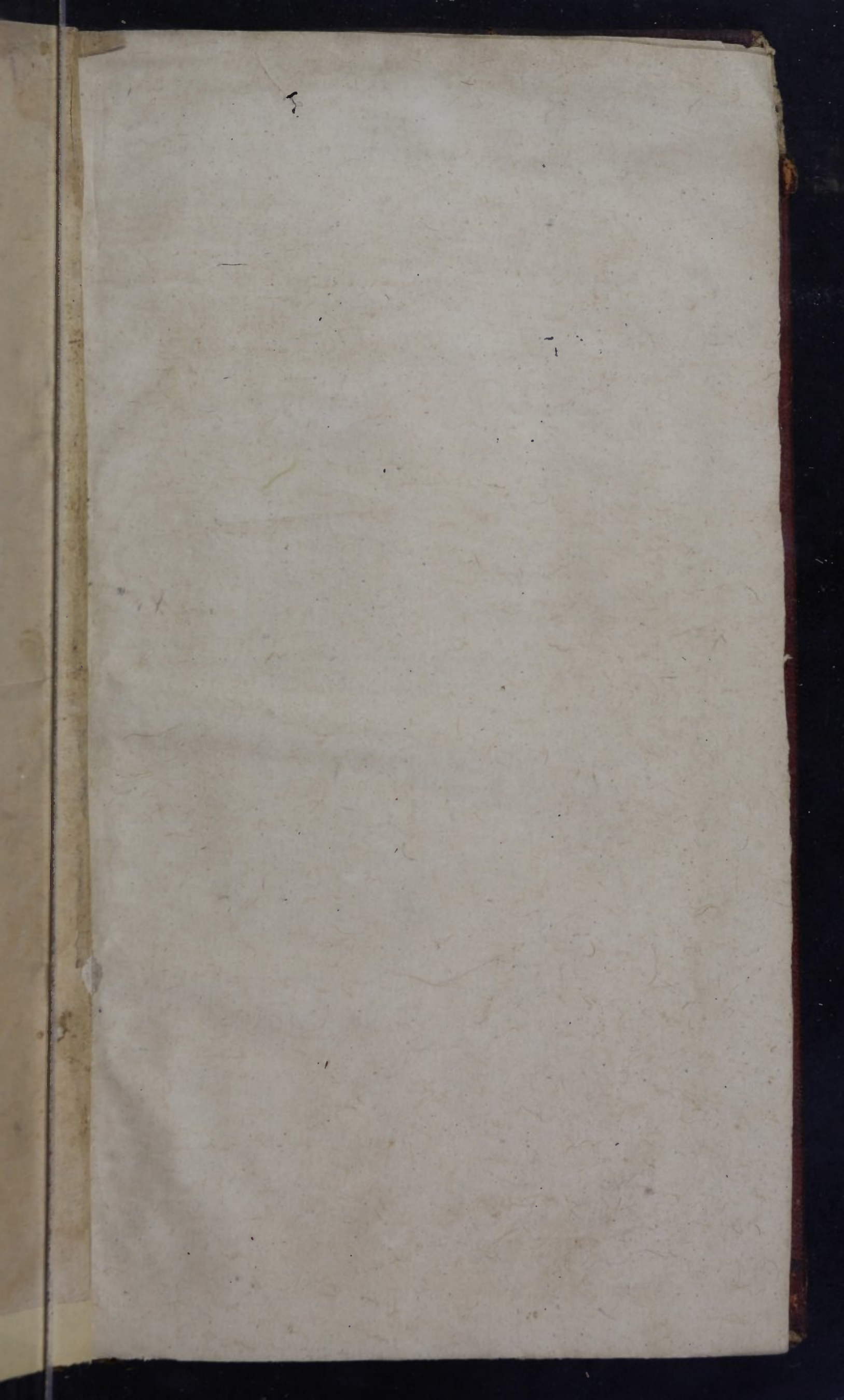
00158085

لفصل مطالعہ مجموعہ ۴ ابوعبید ۱۹

۱۶







106. 56. 20

17

Lithore,
25. I. 27.
W.I.

Tūt-i-nāna
(Tales).

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِحَبْلِ الْغَدِيرِ

مناجات حضرت رزاق النفاث فی غیبه که رزاق وحوش و طیب و نعمیم است
 رزاق دیند که زنگ را در آستانه
 تلاق ظلمت و نور حکم جیم او تعالی و تقدس عن صفات المسلمین و تنزه عن
 شحات الشریکین **سنوی** خدایا ایل دل اذوق واده فیضایی بخشین
 دل ده کلمه آزاب حست فازه کردان **دلم** از یاد قربت تازه کردان
 سری ده که سری بکیا نه باشد **دولی** ده باغمت بخانه باشد **تنبی** ده که ازین دل
 نرنجد **زبان** ده کال **همه** ذکر تو سجد **میفکر** ذریه خدایان در بر من **غفر**
 مغفرتی نه بر من **پشم** از معرفت کجولی **ده** بشغل آن جهان مشغولی **ده**
نصیم از جهان سواری **دگر** **درد** دردم روشن **از نور** دگر **زخوان** فصل خود
 فرمانواله **من** بر مطمح غیر حواله **فیضایی** بخشین **کر** پناه است **دلیکن** آتش
 خواه است **در** **نیاید** **علیه** **طوطی** کلمه جلال است **سرع**
 که بسیار است که جلیصل چین **ابلاغ** اوست **دلیل** **امن** **مازاع** او **اکرم** **السید**
 واکمل الصلوه و السلام **نیاید** **دارم** **وس** **خوش** **سایمی** که خواهد برد

شمارت بی بی الطرازت ان در اول ۱۲

از مایک سلامی سبوی روضه پاک رسولی که بی او عرض را بنمود قبولی مخرج
محمدت محمود عالم محمد آنکه شد مقصود عالم جهان ز راه حق سموده اوست
سکال و الا مکان پیوده اوست سر و ش از غاشیه داران آن در رواق
بی ستون ایوان آن در سواد سنی و جانی گرفته به تیغ قصر سلطانی رفته
پیشتم شش عالم همه بیچ کشاده کار راه بیچ در پیچ به پیشش شیرازه
یش پیشه دو عالم را شده در دیش پیشه ضیائی خوشی باشد غلاش
جهان زد سکه معنی نامش **در بیان آغاز کتاب** کوه کیفیت ترتیب این
حکایات کیت ترکیب این روایات تمام نهادن این حکایت در ایات
حاکمی این حکایت و راوی این روایات معنی ضیائی خوشی غفر الله تعالی و العوا
لیدیه و احسن النیاه و البیه چنین کونید **حکایت** که ایام خوش و سهام دلکش
وقت خورمی و عهد معنی که دولتی است سنی و نعمتی است بهی اگر با کسی امام
سامحت و اوقات سادت نماید آنرا از مملکت بی بدل باید ^{نخستین} بدست
و سلطنت بی عوض باید انگاشت که تیر از کمان بسته و وقت از دست رفته
قابلیت بازگشت را چو دست و صلاحیت زنده **قال النبي صلی الله علیه و سلم**
ان الله الغصص فوتره ^{بازگشت} **الفترت** **فقطه** خوشی وقت را غنیمت دان گوهر وقت
در بهاناید وقت خوش چون روز دست برود بازاید بدست یا نماند
وقتی از اوقات بازرده خوشی آن از شبها حکایت سیکر دور دور دلکش که از عهد
غنقوان روایت می آورد بزرگی ناچیده گفت که درین وقت کتابی مشتمل
بر پنجاه و دو حکایت که بزرگی از عبارتی عبارتی برده و از هندوی زبان فارسی

آورده و شب تعاللات را در مضمار اطالت در اندیده و سخن را طوالت باقصی انفاست
 رسانیده اما قاعده ترتیب ذوقی و قانون ترکیب شعری اصل امر است برده است
 چه آغاز دستمان و انجام حکایت از جای برده است و فرود گذشت و قاعده شروع در
 بلاغت معطل و شست که قاری آن از مقصود دست باز ماند و سامع مطلب را دست
 فوت نمیشود اگر تو این اصل را که اصول و کتب هندوی است بعبارت موجود
 سلسل ترتیب الاثبات و ترکیب فایده نبوی تا بر قاری و سامع آن منت فی انبات
 ثابت کرده باشی **بیت** اعلام کار افراشته بس چشم کاری کاستن ^{خواننده و شنونده} این نیست
 کاری دیگری زین کار نه **تکه** پس بر حکم آن بزرگ دل بنده محکوم است
 سوزده ایند اگر چه بلاغت در بلاغت کلام است که کلام مطول کوتاه کرد اند یا سخن کوتاه را
 مطول کند اما بنده سخن نه انجان بی تکلف نباشد که خواص آنرا توانست خواند و چنان
 تکلف ^{در آن} تحریر نیآورده که عوام آنرا نیازند شنواند بلکه امری از آن که خیر الامور است
 اختیار کرده است **ان خیر الامور وسطها **تکه** نخستین** ندهب میانها که درین خود
 اشارت بنویست کارها میانها کاری دان **امر اسلام** هم میانها درست **منجابه**
 و در حکایت بعبارت خوب استعارت مرغوب باسأل و نظایر جدید نوشته
 و حکایتی که بی ربط و بی ضبط بود از امر بوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و منجم هر بی را
 تزیین و ترمیم **ترشح** داده شد و حکایتی چند که بی سجع و سبذوق بودند به بدله آن
 حکایت دیگر **ترشح** این عروس طاقه تخت لطائف و خاتون نوبت ظرافت را
 در نظر بادشاهان سخن بین نهیست جلوه داده شد ^{شینه} از بس که جهان شیر چوب
 کرد حادث **منجابه** دو نهیست بلفتم درین شب حاصل ازین منجابه و دو نهیست

که باران کلان کلان است

صحت که بازگان زاده در خانه خود طوطی دست که یک یا دشت وقتی تبحر است
 رفت وقت رفتن باکد بانوه خانه خود گفت در عقب من هر کاری که ترا در پیش
 و هر کاری متعرض شود باید که بشورت این دو جانوران سعی کار کنی و بی حضرت آن
 دو مرغان در آن امر اقدام ننمائی الغرض خود بسفر شد و بعد از مدت در غیبت بازگان
 زشتش را دل عشق جوانی بستلا شد و جان شوق بزای تقید گشت و بی سبیل
 مشورت بر شاکر رفت و گفت که چون ای شاکر که مرا چنین کاری پیش آمده
 و همی متعرض شده میخواهم که شبی پنهان تر در دستان محبوب دست روم و نفس
 سقطش را بزلال وصال او سیر کنم تو دین کار چه مصلحت می بینی و درین امر
 چه حضرت میندیدی شاکر جواب مواعظ و نصیحت بشاد داد و در بطریق نیک خواهان
 نصیحت کردن گرفت زن را از فرط عشق و ولع و لوله شوق مه زان بود نصیحت او را
 نمود بر گرفت و شاکر را بر زمین چنان زد که مرغ روح او از کاب و نفس سپید با شیان
 عرش رسید پس در همان حال غصیب الوده بر طوطی رفت و احوال خود باز نمود و خود
 در میان آورد طوطی که قصه شاکر را معاینه کرده بود با خود اندیشید که اگر طریق نصیحت
 مسکو خورم که همان خواهم دید که شاکر دید که اگر حضرت خواهم داد در بطالت
 خواه افتاد پس چیزی با نیک کرد که جان من هم از ورطه هلاک خلاص یابد و هم نفس او هم از
 فسق قبح برصیون ماند حالا خود را از نیکو آهوان نمانم همان کرد که حکایات موافق طبع او بر کرد
 و آن حکایت از شام صبح گویا شد در روز رفتن او در توقف می افتاد همچنان
 تا پنجاه و دو شب آنرا بطلد حضرت بر طوطی آمد طوطی آنرا نه شکفت تا صبح
 سینه دشت در رفتن او بود وسط روز در توقف می افتاد بعد از پنجاه و دو شب بازگان

3
 حکایت
 باقی عروس خانه
 که در خانه او بود

در سفر بسید طوی صور بحال خود باز نمود باز کلان بر فطانت و تعانت او افسانهها
روزن را کشت و بعد از آن در زمینی نام زن گرفت و نامی که قائم بود خود را
برین طریق مجردانه پذیرفت **قطعه** نخستین متن داند تو در خور زن مرد او را تکرار کن
کشت که برید ز زن چه فسوس است زن بکشته به به بین درشت **بیت** زن
ای بر او رسیده بهتر خم به کاره زن ناخورده بهتر **التماس** از اصحاب شوق و اقتدار از
رباب زدق آنکه اگر وقتی کسی را از خواندن این حکایت و مطالع این روش وقت خوش
شود بنده را هم فراموش نکند و بعد از خیر منصفی بخشد **دلالارض** من کتاب الکرم **نفسیه**
اعلم بالقبول **قطعه** نخستین این داند چه نیلویی هر طرف بر او خوش بوی ترک
داستان بگرایند داستانی که گفتنی است بگویی **داستان اول در بیان نخست زن**
سوداگرد سخنان طوی بر مردان کردن شب اول ادبای اسرار و آفات آسمان
گویند که در ایام خاله و قردن باله در شهری از شهر ها هندی بازگانی بود بسیار نام با مال
و منال و نعمت و حضرت سلین او را فرزندی بنود او بود در تنای ولد **بیت** رانزنی
فرودانت خیر لوازشین شعار خود ساخت و در هموس فرزندی و اشتیاق بگذشت **بیت**
بیت رب سالی من کدک و لیا و شمار خود ساخته برداشته بود که بکجا از ان اعاتیج
سعدت او بسید و بشارت **بیت** آمانی که بعد از سلام مکتوبش وقت او رسید در
خانه وی پسر می شود کشت و پسر **بیت** گویی بزین شماره آمد یا یوسف جهان
دوباره آمد بشارت کس آن پسر نیک انجام را میمون نام نهاد هر گاه که سنه هجده هزار
سال عمرش بشود رسید پدر برای وی زنی خواست **حجته** نام و ما وی عقد نهاد
بستند و بعد از چندین در میان **حجته** و میمون اعتدالی و سها طی ظاهر کشت و الفقی

بیت
زلفی

4

و لفظی میان شان پیدا کردید و هرگز در میان باشتن و معشوق هیچ اندازه ای نبود
 و در یکی همین منوال در کتف خوری می بودند و عهدی هم برین نوع در عهد بیغی می نمودند
 روزی میمون جانب بازار نیکو داشت دید که جانی طوطی کو را که بفرط سخندانی
 و نوبت قران خوانی میفرختند پرسید که قیمت این چیست گفتند هزار دینار
 میمون گفت قوی نادان کسی باشد که از برای مشتی بر هزار دینار بدهد و از بهر طعم که
 جنین ال خرج کند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانستی من چه شناسی
 اگر من مشتی پریم اما از علوم میسرم که آینه کلام در منطق من کلان و اجلی نظر در مناظره
 من حیران فرشته نام اما سینه پوش خور نام اما حله بردوس زاهد نام قابل سیر
 عابد نام اما صاحب ملک نام اما علوی نخبه نام اما خوشگوی سدید در اقبال
 کجایی و نش از همه بهتر کیست آن در عنایت دانش که چه حق تر باشد
 بگذرد و در حایت دانش کینه نهی که در من است که امور مستقبل را پیش از
 وقوع دیده روز بام و هر چه در عالم خیر و شر واقع خواهد شد من پیش از مبوط
 نزول او به روز بام که چه خواهد شد حالا اینک که روز سیوم درین شهر کاروانان
 بطلب مطاع سنبل خواهد رسید اما اختیار سه روز بخبر دهد جا که سنبل است کردار
 اگر سیوم روز کاروانان برسد و توازان سودا سودی فاخره بدست آری و تیم
 زان او را کنی بهتر و الا نه ما باز خیم من باز همی تو خود از تمام خود زیانی نخواهی دید
 میمون را این سخن موافق آمد و مطابق نمود و او را شرط اقرار سه روز بخبر دهد قدر که در
 شهر سنبل بود بخبر دهد هیچ جا درم سنبل که داشت و همه را فرام کرد چون روز سیوم
 کاروانان از طرف کامل رسیدند میمون بهر قیمتی که داشت و توانست سنبل را

مناظره در روز یکشنبه
 در روز یکشنبه
 در روز یکشنبه

بزرگ و خوب
 در تیم

بزرگ و نیک

بدست کاروانان بفروخت و از آن سود سودی فاخره بدست آورد چنانچه
 هزار و نیا ر قیمت طوطی داد و باقی متصرف خود آورد روز دوم بدستور سابق در
 بازار سیبگردجانی شاکر کرده را دید او را هم بشه طوطی که مینفروختند نیز بخبرند
 و بیلهوی طوطی بنشانند که تا او را از موافقت آن انسی حاصل شود از مجالست
 و حشمت تنهایی زایل کرد **قطعه** بخشیش هر که هست در عالم خواه از نیک خواه بد باشد
 طبع کس بالسی نیامیزد **در روزه** سیل جلیبجنس خود باشد سمیون را چون علم و قدرت
 و فهم کیا بست طوطی معلوم شد و فرستاد مفهوم گشت در همه کارها رجوع مشورت
 کردی و در جمیع امور استصواب از و جستی روزی سمیون نزد طوطی از هر جنس
 سخن شنیدت و از هر نوع حکایت کرد تا نگاه سخن در تجارت دریا افتاد طوطی سود
 در بار چنان آب داد که سمیون آنرا دیده موزه کشیدن گرفت و قیمت تباد حال
 راه دریا برد و تجارت روان شود اما بی مصلحت اینمانه خود اندیشیده بر خست
 و گفت ای محب جان و سرمایه و دو جهان متاع جان و جوانی به آدمی به قیمت قوت
 موافقت میکنند و در اینا فرصت مرافقت تمامه شنیده ام که در تجارت دریا سود
 موج نیزند و در سفر سواحل منافع جمله محیطی اند **در روزه** امر در هر چون فرصت است بخورم که
 یک سفر جانم دریا کنم و نایب از آب است **در روزه** ارم که مردی نمان بی است و خانه بدیم
 خراب و مردی که بیمال منال است او را زده بایند پشت دشمنی که بیدرم و در
 است او را نابود بایند و نشت وینار حیت زرده جهان کرد و در **در روزه** عالم نورد
 تا ریج تمامه شهر یاران سر و قدر اسامی جهان از ال جرمی منور کرده آن **در روزه**
 نقلت جلت قدره از غلام نه نام وینار نام بخشیش نه اما خوش کلام **قطعه** بخشیش مرد

است در ال غلام را بیا
 گفته است که بزرگ
 قدر او ۵۵۱۱

بادرم

بودم بگیوست ^{تغلب} نهال ز اورونت با صد بیج قیمت مرد بودم باشد آردی سدرم
 شیر زو بیج ^{حج} تگت اگر چه تجارت دریا با سود است و سفر سواحل نافع اما حواشی
 دروغ غالب و قلیع دروغ غالب از پی درم خود را در تلف نماید افکنده از بس پارگی
 خود را در معرقت سلله نماید انداخت ^{کننده} دنیا رحمت بند داشته و لیسال م و کور کرده
 و پاپت بینی آدم و دست مال همه عالم سراسر با همه جلایان ^{فرمان} سر ز نشن یاقه مای طلاق
 و سر زده جهانیان و مضر و تکس عالمیان اصغر الوجوه کا المنان ^{طعن} خش از
 درم جهان شد قلب ^{مضرب زده} گرایم را تو چون برده ^{میر زده} سه با قلب چه آمیزه ^{بجوشناقی بفریبیدنیان} مرکب قلبی
 کرسره ^{بیش} و خجسته گفت اگر توفی الحقیقت سفر مضمخم خوابی کرد زین و رسالین بار بار کردت
 خود خوابی نهادم ^{بیش} نیز با خود میرم زانکه زانرا پائی افزاز مردان گفته اند و مردانرا از انباشت
 چاره نباشد میون گفت ای خجسته زبان راستانه در نیز خوانند پیش باید که زن
 چون آستانه در همه وقت برقرار ماند و همچون ^{سنگ} سدا جمله از حای خود نه جنبه القصد در
 من هر کاری که ترا پیش آید و هر همی که تو بتعرض کرد باید که در همه مرادات و اعمالی امور است
 مشورت با طوطی و شارک کنی و در جمله ارادت استقواب و اصلاح از ایشان ^{مسئلت} جو
 که شجره شاد است عقلا همه صلاح بود و شمه استقواب بلغای همه فلاح باشد این و
 و تو خجسته و در کشت و تجارت رفته و روان شد بعد از مردیام و کرد و عوامت ^{چون} عبت
 میمون در کوشیده و در آمدن او مادی بطول انجامیده تا آنکه روزی خجسته بالایی بام بود که نگاه
 و در چشم خجسته باد و چشمش ^{در آبر} مگذراده و چهار شد در حال این از نیجا و او از انجام از دست
 و هر کی دیوانه و مد هوش کشتند دست کشتون بر طلع استیلا یافت و ز کشتن بر مقدم
 سکون مستولی شد و سلطان ^{باید} ولا بر ولایت دل خیمه بیقراری نصب کرد و شجسته بطوا
 غالب
 بلوی

در کوشیده و در آمدن او مادی بطول انجامیده تا آنکه روزی خجسته بالایی بام بود که نگاه
 و در چشم خجسته باد و چشمش مگذراده و چهار شد در حال این از نیجا و او از انجام از دست
 و هر کی دیوانه و مد هوش کشتند دست کشتون بر طلع استیلا یافت و ز کشتن بر مقدم
 سکون مستولی شد و سلطان ولا بر ولایت دل خیمه بیقراری نصب کرد و شجسته بطوا

5

زاد کالی

ادبیه

عالمی
کتابخانه
موسسه
تاریخ
و جغرافیه

۱۳۱۳
ذائقه
و نقد
و تاریخ
و جغرافیه
و ادب
و فلسفه

به واسطه آنست و ما بود که دانید و دلالت از هر دو طرف در کار است و محال
 از هر دو طرف جانب آمد رفت پذیرفت چنانچه اولاً اگر چه امتناع آورد آخر الامر
 و نفقه فرستاده روز پرورش است و شب سیه که مشتاق امروز چون بساط نور
 طی کند و شب تفتن ظلام فرود در آن حال در وقت مکرزاده بیایم و نفس تقطش
 جمال مجبور است از لال وصال سیه که نام چون افتاد در پرده کرد و محبت
 پرده از روی برگرفت و شرم از دیده بر افکند و بر شاکر رفت با آنکه او داده است
 بسبب انقضای با او نسبتی دارد در بخارا و امتناع نمودند که از دست در رفتن
 رخصت خواهد داد و بختی چون صورت حال باز نمود و حکایت عشق در میان آورد
 شاکر حق نعمت خدوم خود مانع شد و بر طریق طالع خوران نصیحت کردن گرفت
 و بر پیشه نمودن طاعت اعزاز کردن نمودند نهت که عاشق را با نصیحت چکار بود
 داده را با مواءم چه اجبه واجب فی الملامت ان الملامت فی من ایدیه خسته را
 سکر است عشق در کار است بود و غلبات شوق در حرکات آمده از نصیحت شاکر
 باطن او در غلبان شد و از ملامت ظاهر او در زبان انفاذ شاکر از تقصیر بیرون
 کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح از تقصیر قالمیت بی و جا به او بر آشیانه غریب
 رسید همچنان غضب بود و ششم زود بر طوطی رفت احوال شاکر و قصه بر غصه خود
 باز نمود طوطی مرغی بود زیرک و جانوری بود و ای با خود تا کله کرد و گفت که بر طوطی
 شاکر نصیحت مسکوک خواهد شد همان معاینه خواهد کرد شاکر و دید اگر رخصت
 خواهد داد و در بطالت و ضلالت خواهد افتاد پس مافتن باید کرده هم جانم از ورطه طالت
 نخلص یا به هم نفس از فسق در امان تمام مایم اسعد و غلط الفقه مصلحت است
 بیگیت که نصیحت پذیرد از غم خود

۵۰۰
ذوق
و نقد
و تاریخ
و جغرافیه
و ادب
و فلسفه

بیت

که بقیل و قال سپرد از م و بظا هر باین نوع **بازم** **مطمع** **مخشی** نیز باز نامه بسازد
 و زنه خود را نشانه ساختن است **زیر** **کان** **جهان** **چسب** **این** **کوشید** **زیر** **کی** **باز** **آنها**
 ساختن است **طوطی** **با** **خجسته** **گفت** **که** **می** **ای** **این** **چه** **علت** **بود** **که** **تو** **کردی** **این** **چو**
 خطا بود که بوجد او ردی اگر چه شاکر در انوشیروان و مجانت با زمان داشت و
 به الفت با نسائی پرداخت **آست** **دل** **خود** **ز** **بان** **کشادن** **و** **با** **ما** **قصان** **در** **میان**
 نهادن از عقل دور است و از فضل **بسی** **الکون** **باطن** **حس** **مع** **دار** **و** **اندیش** **را**
 بخود کمار که من بقدر **دست** **دراست** **طاعت** **که** **جهت** **دور** **میان** **بندم** **و** **هر** **قدر** **امکان**
 و اوقات **بقر** **کوشش** **کام** **ز** **م** **و** **ترا** **مقصود** **در** **سازم** **و** **مطلوب** **انگشت** **م** **اما** **بیا**
 که این **سرفاش** **شود** **و** **این** **را** **ز** **کشف** **کرد** **و** **دیشو** **میتور** **میان** **تو** **و** **شویتو**
 در **چون** **طوطی** **تا** **جر** **از** **پرو** **بال** **بنا** **تینی** **است** **بر** **ضمیم** **و** **الیه** **در** **میان** **تو** **و** **شوم** **تو**
اصلاح **و** **آستی** **دادم** **خجسته** **پرسید** **که** **حکایت** **آلت** **طوطی** **و** **ما** **جر** **چگونه** **بود** **حکا**
 گویند که در شهر می از شهر های هند **ما** **جر** **ی** **بود** **یا** **مال** **و** **سنان** **سیار** **و** **سباب** **سود** **اگر**
بیشتر **طوطی** **دشت** **کویا** **و** **کار** **با** **کلی** **خاجات** **بد** **و** **مفوض** **کرده** **بود** **و** **هر** **چه** **از** **سبب**
وف **اد** **بیدی** **و** **از** **داد** **بید** **و** **معانیه** **کردی** **یک** **یک** **بد** **و** **از** **نودی** **دصواب** **است** **صواب**
از **و** **جسته** **اتفاق** **دستی** **ما** **جر** **ی** **جان** **بخاری** **رفت** **و** **بود** **از** **روز** **کار** **سازفت**
چون **دست** **نجیب** **در** **از** **شده** **ز** **نش** **را** **عشق** **جوانی** **در** **فتر** **ال** **و** **با** **ز** **بانی** **سرخوش**
که **هر** **شب** **او** **در** **خانه** **خود** **انزوی** **و** **هم** **بسته** **شدی** **طوطی** **انهم** **معانیه** **کردی** **و** **مشا** **به** **بود**
اما **خود** **در** **ان** **کار** **نیار** **و** **ردی** **داز** **بیم** **جان** **تجامل** **کردی** **و** **بادل** **موشمن** **خود** **را** **نادان**
ساختی **قیل** **النشانی** **رحمة** **الله** **عليه** **من** **العاقل** **قال** **الرجل** **المتهامل** **مطمع** **مخشی** **در** **پلی**

در پی تجمل شوک کن منشاء بیماری است دیده نادیده کل جهان جهان در
 تجمل نه آساین است بعد از چند روز تا بحر در خانه آمد طوطی همه احوال را با خبر نمود
 که آن نکته عشق مهبان دشت بنا بر آنکه نباید که کشف آن حال و تکیان مقال سبب
 تفرقه ایشان شود موجب جدایی امیان گردد اگر چه این ستر طوطی بخوابد
 اما جبر از کسی در معلوم شد آری مشک عشق و مهبان نیمه مذاقات است
 پیرده پوشیده نشود **قطعه** نشستی عشق همچو خورشید است گاه ظاهر شود گاهی
 پنهان مشک در هر ار پرده نشود بود خورشیدش منید به آخر آن زن
 ماجر چنان تصور کرده آن ستر بوسط طوطی کشف شد و این راز نجی بر او
 در صحر افتاد طوطی راز نه از دشمن دشمن تر نیست و تخم معاندت در
 مزاج دل بینکاشت و منتظر انتقام می بود شبی فرست یافته بال بر طوطی
 برکنده و چون مشغول از خانه بیرون آمد در فیر مازد که طوطی را بر سر در چون
 مردمان هم ایکنان باید ندبال در طوطی افتاده دیدند بلاتحا شادانستند که طوطی
 که بر سر در چنانچه طوطیان دیگر در مصیبت و تعذبت اوجان بود در میان زدند و بلبلان
 در امتش لباس سیاه کردند کبوترش بازی بگذاشت و خردس از خردش کردن
 بازماند و هر تاج از سر فرود آورد و در اوج ادراج از پر دور کرد کبوترش را طمکدا
 و طادس جلوه فراموش کرد و قمری نوحه نیای نهاد و تقاضای مدین فرزند کبوترش
 سر در جهان نهاد چون این خبر حیرت آفران با بلبلان کلدان در کتای مفرزاد رسید
 سر در پای در کل ماند و شاخ را در درون خشک شد و کل جامه درید و غنچه را در آنک
 و سینه جامه در نیل زد و منبش لباس سیاه پوشید و هم بر رخساره در در کشت

والله راروی خون آلوده ماند **قطعه** خشکی که یکن برودن خلق نغره زن چون غره
 بحر **ش** مرده را پس غنیمت قدر بود که بگذرد بر این او به کس غلغله طوطی را برده تصور
 نیکو اما معنی از حیات در دیوانی مانع بود آری تا سلطان بجمعی **خطبه** و بصیرت
 کمال صفت اخذیت ^{باقی جان} دست کسی را بی گناه کشد آدمی کسیت که تواند گشت
 و بادشاهی که در هوای قلی **خطبه** تقدیر تو حیدریت او است کسی را از جان میجان کند
 انسان کسیت که انتقام از دوش دشمنان در آن جوارش شهیدان بود طوطی
 لشکران لشکران خود را در آن شهید انداخت و در کوفت **خطبه** نهان شد شبها برین
 آدی و بطوریکه بسیار راضی شدی و بدانند چند قلع **خطبه** شتی تا آنکه سر چند روز مال
 برود او موجود شد با جز آن هم تباہ کاری زن در غم **خطبه** مینمود و غم
 بران نبردند همان فقدان طوطی را بهمانه ساخته زن را از خانه بدر کرد زن هر
 که استمالت و عجز نیکو در دراز قاعده خود باز نینکشت و کفیه کسی **خطبه** نینست
قطعه خشکی به بود رسیده و از چنین دل نشاط روح مجوی **خطبه** دل کس چو رسیده
 از چیزی **خطبه** در باید که باز کرد ادوی زن چون از شفقت زنده کان مایوس
 هم در آن شهید در آمد و بنیت شتی مجاورت مشهد او بنمود تا روزی طوطی از
 پس کوری او از داد و گفت العیورت تا از سر چیزی نخریزی **خطبه** بس چیزی نخریزی
شعر بلوغ الامال فی انت الاحوال **خطبه** اگر تو سخن مانگینی یعنی هر موه بر سر **خطبه** و اندام
 همه را بدست خود بر نمی لبیدن عقیدت چهل و در مجاور مایوسی تا شفیع **خطبه** وقت تو
 شویم و ترا باز بشوی تو برسانیم زن چون آواز شنید در حال خود را همچنان
 هر موی که در سر و اندام او بود همه را بدست خود کند باز طوطی العیورت

در آن صفت خدا آنگاه

القیصر العیسی بر چه کشتی همان شنودی و هر چه کاین ایمان در دودی من جان
 طوطی ام که تو را بیکناه رنجاندی و با حق بال در من کنیده بی برافضت در سوا
 کرده بودی و این کوره اگر چه فرار شهیدان است ^{چونانگاه} اورا این تو کوفت داد که چنین سخن
 گوید و چندین نیروی که بخشید که امر و نهی تواند کرد پس کونیده آن سخن من بودم این
 سخن از آن کفایت ^{از انبیا} تاریخی که من از سعی تو کشیدم تو نیز از سعی خود بکشتی و هر چه کن از
 دست تعدی تو کشیدم تو نیز از خود ^{تقصیر} بخشیدی ^{تقصیر} بخشی با کسی من تو بدی به
 تقیته خویش رشته که یافت عمل نیست در جهان مهمل ^{در زمانه که کردید} نیست
 ای عورت من از تهمت غمازی ^{تقصیر} ام و از بهتان سخن ^{تقصیر} جویی معرق ملک تو
 نگاه داشته ام و سر تو هرگز با شوهر تو کشف کرده ام و این قدر داشته ام که لا
 یذخل الجنة تام الکون بهین که شهب اطلاق تو چگونه میند و نام در انبیا
 تو بچه شکل برسانم روز دیگر چون طوطی زین بال خورشید مرا از نقص ^{بازیت} با
 آور و طوطی در زمانه قدیم رفت و زبان بدعا و دشنام خواجه خود بکشد و خواجه گفت
 کیستی گفت من آن طوطی تو ام که بر به مرا از نقص برده بود و در نقص معده خود کرده
 بود خواجه تعجبش و گفت هنوز بعث اشکاران شده و قیامت هنوز قائم نشده تو
 چگونه از تم عدم بعالم وجود در بارش ^{و بختی پس از مرگ} و خلعت حیات چه نوع دوباره یا طوطی
 تو از معصومه خود بی سبب ریخته که مستوره خود را بیکناه از زمانه اخراج نمودی او در
 فلان شهید در آمده به نیت برات حال خود فاکلپایی ایضاً گرفته شهید ^{شعبه}
 وقت او شدند و مراد بعا خود زنده گردانید و بر تو فرستاده تا ترا بپای ^{دی} بی ^{شهادت}
 کنم و بر بیکنایی او کوهی ^{هم} اینک ^{هم} ام و کوهی ^{هم} میزد ^{هم} که هر چه از نفس او با کف ^{است}

دروغ است و آنچه از جور او با تورس نیده آمد همه تهمان است که چون به جیل
 و شتاب آن معصومه را در یاب و بختان خود آباد ساز که بکینه است تا به شمشیر
 و با خود گفت که این چه غلط بود که من کردم و چه خطا بود که بوجود آوردم زنی که میسر
 کرده زنده شده بر پایی او کوهایی دهند من اورا بی سبب چه بجانم و تهمت تا پای
 برو چه انهام در فی الحال در آن شهید رفت سر و پایی زن بمبوسید و از کرده خود غدر
 خواست و بعد اعزاز و اگر کم در خانه آورد یا آنکه طالب از چندین گاه مظلوم رسید و قاصد
 از بس ماه مقصود رسید **قطعه** خوشی وصل دولتی است بزرگ در فراخی مساد
 مشکوی هیچ دانی که صیت ملک **آله عاشق** است معشوقی طوطی چون سخن بهجا
 رسانید با خجسته آغاز کرده ای که با نودا کردل تو مشغول محبت مجبونی شده است
 و جان تو مشغول مودت مطلوبی گشته هیچ اندیشه کن چنانچه دانی و توانی با وی
^{عاشق و ایران} و بازی موصلت ساز و بسا که این شیر تو کشف شود و این راز بشوی تورس
 اگر چه مرا چون طوطی تا جراز پروبال بزجاستینی است بزخیم و بهند و طلعه عاشقت
 ترا مانند آن بشوی تورس نام و این ساعت ساعتی است خوش و دقیق است
 بر خیز جان و شاق معشوق شود و عده ملاف کن خجسته خواست تا همچنان کند
 چه به لمعانی بلیا در فتن او در توقف افتاد **قطعه** خوشی خواست ما رود شب
 سوزنی خوبی که روز خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقان است
 صبح خردس **شاه مرستان** در مدتیاق و نه کردن **پس خودت**
سورت عجز او شاه شب دوم چون سکندر جهان کرد آفتاب در ظلمات
 و شاه سیارات ماه از ملک مغرب بر آمد خجسته از تنگ ناز و سر آید

2

در وقت
بوجوب
بدرست
بارت
نودری
عاشق
بدرست
نور
بدرست
نور

بطریق حضرت بر طوطی رفت و گفت ای سرور و طور و ای سر بر سر و ایش
بلبل فراق در کانون سینه من شعله زده و ما زده اوج و او حال اشتیاق از کوره
سلطان من سر بر زده و عقل که سلطان کشور از پیش است از معاصبت من دامن
افتانده و بر که شهسوار رخس کار فرمای است **عرب** نه افراق منی و منک
را نه اگر در چنین واقع بکار نیامی کی نوای آمد اگر حال را در چمن حادثه دست گیری
کی دست گیری نوای کرد ایش در ستوری ده ناشب بهجران خود را بوسال محبوب
روزگرم و روز احزان خود را از اتصال مطلوب نوبت کرد **نه** خوشی وصل بار کار
دان گشت با فراق محبوبی عید و نور و زیج وانی چیت **انکه عاشق**
مطلوبی طوطی گفت ای ای حشمت و ای ولی نعمت دل من از غم تو پیمان است
و جان من از زنده تو در حقیقت تا آنکه تو بمقصد نخواستی رسید زنده گانی بر من و بال
و تا زمانی که مطلوب نخواستی پیوست حیوت بر من نکاشت اما بر این عاشق
رسد و طالب مطلوب پیوند در شراط بسیار است و ادبیت را در کتین ادا است
که یار سگ و یار راجندان عزت در هر دقیقه او می گوید اغیار آن عزت داشته باشد
که آن شنیده باقی دقیقه سگی از خانه بیاید بیرون آمده بر مجنون رسد هر جا که
مینهد مجنون سر میهد و گفتند ای مجنون این چه دیوانگی است که میکنی گفت
بینجران هیچ مینداند که این سگ از خانه که برده است **شعری** مجنون

فی الصحراء علی ما علیه بالمعروف و الا بتعجب لوه علی ما حاد منه حرقا لوله املت
در صحرا یک ترا بس دراز کرد بران سگ تا غنم دارم پس بگردد بر او خیزد که از او
بگفت **لا** فقال دعوا للمسلمین فی راه مرده بی اللار بس لاری حبه چون
توانست از دور برینت پس گفت که از راه ناست بر سر کوه چمن در ده است بیدار خاتمه
با مطلوب است لاطی و انبساطی شود و با محبوب خود از دوامی و اتمه ای از دو قاعده اطلاع

در غیبت

تو ای سگ که از خانه بیاید
پس بگردد بر او خیزد
بگفت لا فقال
دعوا للمسلمین
فی راه مرده
بی اللار بس لاری
حبه چون توانست
از دور برینت
پس گفت که از راه
ناست بر سر کوه
چمن در ده است
بیدار خاتمه
با مطلوب است
لاطی و انبساطی
شود و با محبوب
خود از دوامی
و اتمه ای از دو
قاعده اطلاع

در رعیت پیش از آن مراعت کنی که در حضور اخلاص غیبت سبب افزونی محبت
 موجب اثر دایم و قریب باشد چنانکه مردی تاتی را اخلاص عیب موجب قریب پهلشاه
 طبرستان گشت فحمت پر سید که آن چگونه بود طوطی گفت **حکایت** گویند که روز
 بادش بی طبرستان نر می کرده بود از فردوسی یکدکاری و جشنی ساخته بود از
 سوداری ایطرب را در آن مجلس طقه انقیاد در گوش و ارباب فرح را در آن ^{بند آینه} نرم
 نداشتند اتفاقاً در آن شب محال شرب در دل جایی داد و دیو منقعه عمل
 در آن شب در سینه فرار فرموده اری اگر چه شراب از روش ^{دیده و دیده} و بیجا چه صراحت
 و عنوان نامه که آن بسیار با طمعه حکما گفته اند که در فوائد ابدانی بسیار
 بسیاری بشمار درونی است که در وی که بار العمل بدخشی کند و معجونی است که گویند
 زعفرانی را زنگار عنوانی بخشد و آئینه کور در آن از یک ستم بزود و عقده کشت
 از زبان کنگش پید و معده فاسده را آری کند و آتش غریزی را فروغی دهد
 و خون تیره را صورت صفاده و لول متغیر را خلقت تفاوت بخشد و عروق را
 از زواید رویه شویید و صفراء خون آینه را در مع کرده و زلفش در راه تحلیس ده
 و در بدن را فربه سازد و صبح المزاج را در طرب آرد و شهوت طیبی و جوی تقوی
 ببرد و قولنج باوی و بلغمی را بکشد **قطعه** خسی باده خوش شخب خیری است
 که در رو سینه زانیده که چه از روی شرع پاک است نیت مسکین برودن ز
 نگاهه دوالت جایگاه خوری و بارگاه بیغی مردی اجینی در آمد گفتند تو کست
 گفت من تبتاتی امیر خند ام گفتند از کجایی آبی گفت مردی ام سر باز و شیری ام
 که از آن از هم تیر من بوسمان سپهر افتاب در پیش داشته و از هم نیزه من سماک

بیتین در جارت

بیتین در جارت

ستاره ۱۲

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است

در این نیز از کف انباشته و جز این دیگر لطیف در من بسیار و غیر این نظر لطیف بسیار
اما این چند قدر من نیستند و در تبیین این نشانی است و غم نمی خورد اکنون اگر پادشاه
مرا میان تیاق واران خود جاده بیند که کار تیاق ایچو جایی رسام و مشغل تر خاک
چه شکل است هم پادشاه فرمود که تا حاجت او بر آید و او را تیاق دران خود معین
بچنان کرد اما از بس لانی که مردی بلند سخن بود پادشاه را سخنش فصول نمود
و در سخن یکی او پندار چند نفر بود خوش وقت بی که او را هر دهنده غرورند
فصل نخست در فصول نخست **قطعه** نخستی شکر کن ولی از حد کارها شکر کن
کشد که ترا فصل که کار بزرگ فصل داد و ولی فصول نداده بعد از مدتی فرمود
بعید شوی پادشاه بر سر قصر خود گشت میگرد و بهر سو نظری افکند تا گاه فرود
گشت و شخصی را دید با سلاح تمام قصر ششم نهاده و یکپای ایستاده فرمود تو کیستی
گفت منم بنده تیاقی و مدت چهار سال است که روی بدین درگاه آورده ام و یکپای
ایستاده پاسبانی این بارگاه میباشم که اگر نشنود نظر پادشاه شدم و ملحوظ دیده
شاهنشاه گشتم پادشاه در تیاقی سهرین سکال بود که آوازی غریب و صوفی
عجیب از جانب **بیابان** بر آمد که من نمیروم باشد که کسی باز گرداند چون بگوید و بار این آواز
در گوش پادشاه افتاد از اصفا این صوت قریب بود که بهوش شود و از استماع
این آواز نزدیک بود که بهوش کرد و وقت ای تیاقی تو چیزی نیستی لفت
چند سبها که این آواز می شنوم اما چون بهر خنده خنده می شنوم تو هم نفس کشتم
این چه آواز است و شنیدم که این چه راز است اگر فغان باشد بیرون روم
و بتبیین این راز تو نفس این سهر را ز تو نفس این آواز کشم پادشاه فرمود که برو تیاق

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است

نخست

ششده بست گرفته بیرون آمد بادشاه هم و بنال او بیرون آمد و عقید او رفتن گرفت
 چون تیاتی بیرون رفت زنی دید رخسار و عورتی یافت زیبا و هر بار نیکو گفت من نمودم
 باشد که کسی مرا باز گرداند تیاتی بر سینه ^{از آنجا} ای عورت تو کیستی و این چه او از آن است که
 نیکویی و این چه سخن است که نیکویی گفت من صورت میا ^{است} سر بادشاه ^{است} است
 و مدت حیات او سپری شده است و مهلت بقا او منقضی گشته نیروم مادر در کرد
 بگویم و دور بقای کلفت صریحی درم شنیدم گفت انصورت که تو نیکویی کسی باشد که مرا باز گرداند
 اکنون تو بجهت کل باز گردی و چه نوع از رفتن متمنع شوی و سایه چون همان خود بر
 وقت و اقلیمی گفت اگر تو سپهر خود را و حیات با او بر پناه بخشی من از رفتن
 متمنع شوم و بادشاه چند گاه از سر حیات تیاتی گفت اگر همچین است حیات من
 و سپهر من فدایم سر و عمر بادشاه با او تو کیساعت تو گفت کن تا من در خانه روم و سپهر
 فدایم این درگاه ^{ای صدمه} دستم مال این بارگاه سازم ^{ایمال} قطعه ششبی فدی غیر زان شود
 خوب رویان جو تو هر ارگشند دوستال کرد و دستال بزین ^{نخوتن} را هزار بار
 رشتند تیاتی در خانه خود رفت و صورت حال تمام با سپهر باز نمود **غری** ای اذیک
 پس گفت فاعلم ما تو مرا ای بد صیفا باشد که تن شایم از چنین شاه بی شاه شود
 اگر موت من سبب حیات خواهد بود من نموت خود را ضعیف شدم و بر خود رضا دادم
 آن ای بد فرست راه رده و در کارش **غری** سجدی انشا الله من الصابرين ^{قطعه}
 ششبی ^{نزدیک است که بیایم آنچه خواهد شد از ما بران} ششبی ^{کلوتر} ششبی ز بهر جان در میم ^{است} سجدی ای که عشق بازی ^{است}
 ره بر سر نهند شونذت نیم ^{است} در برابر هم دار کار در طلق اسماعیل بر خود نهاد و خوا
 تا او را قربان آن کعبه جلال ^{است} کند در زمان همان صورت از بیرون آواز داد
 در در بزرگان

ششبی
 ششبی

ایامی بیاتی دست از سپهر برار که بیکت اخلص تو باد شاه از پنجم مرگ از چنگل موت
 اخلص یافته و نام عمر او از سه تو نوازه رشت و من از رفتن ممتنع شدم و پادشاه در امن
 اقامت شدم بیاتی سجدت بجا آورد و بر خدمت باز رفت و پادشاه ^{بشاد}
 از دور معاینه و مشاهده میکرد همیشه از آنکه بیاتی بر سر تیاق آمد و پادشاه همیشه
 از آن بر سر قصر خود بر سر همان با هم مشاهده شد از بیاتی بر سرید همان چه بود بیاتی
 با خود گفت اگر صورتحال بازنایم و ما هرگز شسته باز گویم اخلص خود بر یاد من کرده است
 گفت ای پادشاه زنی از شوخی خود خشم گرفته زرقه بود او را باز کرد انیم ^{بنت}
 و میان شان شستی دادم پادشاه شرمند و وقت او شد و گفت در دست او
 آفرینها گفت و گفت هرگاه که تو از اینجا بیرون رفتی من هم دنبال تو بیرون ^{بند}
 بودم و چون تو بیرون رفتی و باز گشتی از پیش شسته آمد پس همه کیفیت بیرون
 و درون معاینه و مشاهده شده شرمند و مدعی توام حالا اگر ایام ماضی در نحواری
 و اجمال زرقه است ^{دره در زرقه دیدی} انشا الله تعالی در مستقبل عذر این خواهم خواست تو در لائق
 طاق و روانی نه و در خور ترغابی باید او چون ترغابی فلک ترغاک خود بر باد پادشاه
 اعیان مملکت و ارکان سلطنت اعلا چشم و اغزه خدم را حاضر کردند در حضور
 ایشان نیابت خود بدو داد و دلی عهد خود کرد ^{بزرگ} و حق اخلص بین طریق گذر ^{بزرگ}
قطعه و در سجده شکر ^{ز فزیر} از در و بخت کل ^{بیت زبان} بنجی ^{بیت} شاخ خدمت بیرون ^{بیت}
 نیست بیرون ز راستی در بنجی ^{بیت} طوطی چون سخن بدینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
 که بانو اخلص مشل این کار می آید و از اخصاص شمشیر این بار است ^{بیت} غایب
 بیاتی را نیابت دهند و ترغابی را اول ^{بیت} بنجی شمشیر محمدان محمدان محمدان محمدان ^{بیت}

دره در زرقه دیدی

کرامت تواند کرد اکنون با خلاص باطن بر خیزد جانب منتظر مانده بر شو و صاف شد
 کردم آنرا اعت کن نجبت خوست تا همچنان کند و جانب منتظر مانده خود پرورد چون
 آفتاب منتظر بود غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لغایی بکش دور فتن او در توقف
 افتاد **قطعه** خشبی خوست تا رود شب سوئی خوبی که ز در خوبی کوسس صبح
 از رفتنش بشد مانع دشمن عانتقانت صبح خردس **دستان زر کرد بخار**
و در دیدن تبار زر و زدی کردن زر کرد مید نمودن بخار شب سوم
 چون زر کرد افلاک در خالص آفتاب در بوبته مغرب و کرد و نقره ناسه ارکان
 شرق بیرون آورد نجبت خود را چون بت زر آریسته و با انواع جوامع و زواجر
 پیرسته بر طوطی فیت و کف ای طیب لایق دای بسافت برقان خشک دیده
 زر کرد آینه در غلبه شوق باطن صحبت بر آورد و افلک اگر این عقود از نو انجالی بر آید
 از تو دیکر چه کار آید اگر این جرم را از تو اندمال حاصل شود از تو چه غرض بر آید و دو سینه
 دستا زار وقت هم بخار خواهد آمد در غم سه دیاری که بار از او وقت اندوه
 دستگیر نشود در اندوه اولیتر **قطعه** خشبی یار روز غم بایده هر که راز کن بر آید کار
 در هم غم خود چه کار آید آینه در روز غم نیاید کار ای طوطی امشب مراد ستوری ده تا شب
 از وصال محبوب صبح دم و شام هر از از اتصال مطلوب صبحی کرد انم طوطی گفت من ترا
 اول شب ستوری داده ام تو ظاهر خود را در باطن خود را برای چه در التماس
 می افکینی دعاش سکین بر برای چه انتظار داری و من که شخصی لم ندیم پیش و دور
 اندیشه از حکایات و اسرار است من چه کم آید اگر همه شب بچکایت دور است من
 مشغول خوابی شد شب سه خواهم رفت بر روز وصال کی خوابی رسید با روز کار با تو

برقان
 در وقت از راز کن
 بدست بخار زین آینه

در التماس
 سوزش و غم

کسانیان

تبرستان
تبرستان

کجاست کن و زودتر بوثاق مشتوق و اما خود را بلالی و جواهر ارسته و زرد زور
 سینه نیکو نیت نباید که آن مرد زرتو طمع کند و دعوی محبت در گوش هند چنانکه آن
 زرگر زربجار را طمع کرده محبت سالها در گوش نهاد و خجسته پرسید چگونه بود طوطی
کجاست گویند در شهری در میان زرگر و بجار محبت بوده چون فرقدان تصور ^{تصور}
 انفکاک داشت هر روز در یکجا بودند و هر شب در یک جای غنودندی و هر که در
 شان هر روز در یکجا بودند و هر شب در یک جای غنودندی و هر که در محبت شان
 نظر افکندی ایشان را دو قرابت انباشتگی و کسی که در بودت ایشان چشم
 انداختی دو عزیز پستی آری قرابت الوداد خیره من قرابت التوالا و ^{قطعه}
 بخشیه یار خوش کجا یابند خدمت یارین وی از حد ^{انزل تحقیق خود حسین}
 گویند یار نیکو به از قرابت ^{وقتی زرگر جانبی مسافرت بجار با او نیز وقت کرد}
 اما بعد از تحمیل ^{مردم} و محوم و تحمیل مکان غنوم در شهری تیفشند اما در آن شهر
 کسب ایشان نمیدوید و در صنعت و حضرت ایشان ^{کسی التفات نکند از بی روی}
 حمایت ^{سبب} رشتند و از منکستی ^{کار} بی یارک آمدند یعنی مطلق تعالی و تقدس
 از غربت احتیاج ^{سبب} مییون دارد ^{قطعه} بخشیه ^{سبب} بدبختی است مفلسان را
 ز خون و دیده گراست که چه زشت است احتیاج و لیک غربت احتیاج ز
 راست زرگر و بجار هر دو هم وطن و ذاب بودند گفتند که ما را حیله باید که بخت
 بدبختی معاش و انتعاش ما شود و میل است که درین شهر بتجارت است و در دستیار
 زمین اندر صنم و مکلن ^{زندگانی} کجا هر دو یواقت و پس خود را بطریق رهبران ^{بتجارت}
 اندازیم و با سفرانی تمام مشغول عبادت ^{مردار} شویم و منتظر وقت ^{در شود} باشیم چون دست

زنی

بتی از آن بتخانه بیرون آیم هر قدر که جوهر از وجه شوند سبب فرار عمر باقی ما
 باشند همچنان کردند در آن بتخانه در اند و با متفرق تمام مشغول عبادت شدند
 که راهیان و متعبدان ان مقام شدند از ایشان شدند و نیکی کنند که اگر عبادت
 نیست که ایشان نیستند و با همه عمر خود کای همچین عبادت کرده ایم پس
 و دو کال را بهیان و مولوال عند انصام به بهانه زحمت و خزان از آن بتخانه
 بر اند و کناره گرفتند اگر کسی بایشان نیکی کند چه اثر آن بتخانه کردید گفتند
 عبادت آنست که ایشان نیکی نمودار عبادت نیست و عبادتی که ما کردیم ناکرده است
 و آن شینه با می سلطان العارین با زید لبطامی رحمه الله علیه اجمودی
 همسایه بود کسی آن جهود را گفت که ای جهود کسی که او را همچو با زید باشد او جهود
 ماند گفت ای خولعه شرط مسلمانی آنست که او دار و یا آنکه شما دارید و آنکه مرد هزار
 چون نه مسلمانی است ازین سامانی نامسلمانی بهتر **قطعه** بخشی در مجاهده است
 و ای بروی که از غنی فروست طاعت سر می نه طاعت داند مردان در مجاهده
 مردوست پس از هر چند روز بتخانه از همه متعبدان و راهیان خالی شد که بدون
 زر و نجا و دیگرانند و طلق را بعد می ارادت و اعتقاد شده فضل و طیبه بتخانه بر ایشان
 سپردند سبحان الله کسی که در بتخانه پیش است و کلیه عبادت مشغول
 استغرق میشود و طلق را بر و ارادت و اعتقاد نرید میشود و کسی که در مسجد در نظر
 خالق المخلوق تعالی و تقدس عبادت مشغول شود او را چه اگر امت کرده باشند
قطعه بخشی طاعت را یکبار مخلصان به بای بدن در گاه آنکسانی که از ریاد
 اند تا به این بزرگ گاه چون از متعبدان بکلی فایده خالی شد زر و نجا

همسایه

کلیه عبادت مشغول است

بر بزرگان آن شهر رفتند و گفتند که ما شب خوابی دیده ایم معنی بتان را
 پیغام کرده اند و گفته اند که چون اهل شهر ترک پرستش ما رفتند اکنون ما درین شهر
 و بتخانه نخواهیم ماند و در شهری خواهیم رفت که پرستش ما نماند اهل شهر تبر سیدند
 یعنی نباید که ازلین شهر بزدند اهل شهر از پرستش محروم ماندند و جوایف نماندند اگر بار دیگر
 ایشان را در خواب آید بگویند که اهل شهر ترک پرستش شما نماند از آن گرفته اند که شما سخت
 پرستش نه اید بلکه آن گرفته اند که آنچه حق پرستش شماست بجای می توانست آورد
قطعه نخستی سرسری من طاعت این چنین فعل را شناسمت و آن در تعبیر حضور
 نیاید **طاعت سرسری** نه طاعت و آن چون چند روز برین باید زر کرد و بجار آید
 بتان زر را از بتخانه بر آورند و در جای حقیص زر زمین دفن کرده و باید اهل
 بزرگان شهر رفتند و گفتند که ما شب بتان بتخانه خالی کردند و در نظر ما معاینه
 و نگاه شفیع بیرون آمدند و جای دیگر رفتند اکنون ما چند روز در بتخانه خالی تضرع
 و ابتهال خواهیم کرد اگر ایشان را بر زاری ما رحم آید و در بتخانه باز آید فهو المراد
 و اگر نه ما کی معبود نتوانیم بود و ضرورت جای رویم که بتان با آمدن احمق از
 حمایت حماقت جداست **که معبود خود ساخته بودند این سخن را راست دانستند**
 و این نه استند که جمادات چگونه حرکت نمایند که معاد الله که بت پرستان خود
 باطن اند **موضوع خود را صلح میداند و خسته خود را معبودی انگازند باشد که**
 ایشان را بلوند است **کلمه و ملا تقی زون** **قطعه** نخستی بت پرست خیری
 کار جادویی سدا بود هر که سجده کند به پیش جمادات او یقین نکته از جادو بود
 بعد از چند روز زر کرد و بجار از بتخانه بیرون آمدند و بتان را از زیر زمین دفن

کار جادویی بت پرستان

نمود

موضوع کار جادویی بت پرستان

بت پرستان

کرده بودند

13

کرده بودند بیرون آوردند و راه ششم خود گرفتند که گاه که در حد و شهر خود رسیدند
 آن زر را زیر درختی دفن کردند و بقدر حاجت آنجا می برادند و دفع می کردند
 و در کار به فراغت و رفاهیت نیکو را نیند روزی زر را از آنجا که خشت باطینی کار
 زر را نه است بلی دزدی واقفانه ^{اروید} می تواند بود در حصه بخار طمع کرد و دوستی که محامیان
 بسر داد و محرم کردند و محبت چندین گاه ضایع سازد شبی آنهمه زر را از آنجا
 بر آورده در خانه خود آورد و پنهان کرد و نیند باهوان چون زر گریام زر خالص افسار را
 بدست شرف بیرون آورد زر که خشک در دامن بخار زد و اعتقاد گرفت که ای دزد
 بی تو دایمی حریف پر دغا می تسلیم غلبه داشته و محبت چندین گاه ضایع
 ساختی در از نصیب من محرم کردانیدی ای بیوفایی زر چند گاه خورد و چند روز
 بر آن خواهی گذرانید زر که مثل آن چندان عربده واقفانه بود کرد که بخار می ماند
 و با خود گفت که این چه نیکوید و عیب بر من چگونه می نهند **دلمه** نخبه عیب خود من
 بر کس **بتمت** مس بر زری نهند **مردمانی** که خود محبت بودند خوب را بدید
 چه نهند بخار گفت ای زر که من ترک تو گرفتسم و تو از من ترک می کردی **ایستقام**
تسهم من **بنا** ایستقام عظیم زر که با خود بدید که او روی مجادله و محاسبت ندارد ترک
 او رفت اما بخار مرد عاقل بود سبب ضرورتی احتراز کرد و ظاهر محبت **مست**
 نمود و در باطن منتظر انتقام نیش چون چند روز بر آمد بخار زر روی مصلحت صورت
 جوین **مچو** صورت زر که بشیر **شید** و لباس زر که او را پوشانید و دو خرمن **چو**
 حاصل کرد و طعمه ایشان در دامن و استیان انصورت کردی آن هر دو خرمن یکحال
 آمده **مچو** زر در جناحه آن **ار** با انصورتی **الضی** تمام پیدایش بخار در خانه خود می افتد

این زر را از آنجا که خشت باطینی کار

بخت

در زمان خویشاوند از آن خواند و زن زرگر را نیز طلبانید زن زرگر بر عادت قدیم
با هر دو پسر آن خود در خانه بخارا آمد و بخار پنهان در خانه خود غمی کرده بود در حال
آن هر دو پسر آن زرگر اوران غم پنهان در او آن هر دو فرس ^{تپوید} بر اجساد و دروغها
بنیاد نهاد که بچکان زرگر مسخ شدند و بصورت خرس گشتند زرگر هم درین ^{اشنا}
در رسید دست سروریش بخار زد که تو بچکان مرا تلف کرده و هست بچکان
خرس پنهانی ادبی چگونه خرس نمیشود و انسان چه نوع شکل حیوان کرد چنانچه این
دعوی بشنیده و حاکم وقت کشیدند حاکم پرسید که ای بخار صورت اینچنان چگونه بود
رست که بخار گرفت این بچکان بازی نیکو ندانم گاه از یاد رفت اندر بدین
صورت گشتند حاکم گفت مرا بقل تو بوی می آید در بقل شهادت شایستی
گفت موافق قول من است در عهدی که قوم مسخ شده بودند و صورت ایشان
سبد شدند اما عقل ایشان برقرار نماند چنانچه قوم متهرب علیه صلوات الله علیه خیز
شدند علیه سلام هر که را نام میری او سر نجنبانیدی او از چشم منبارید
از این بچکان در نظر خرس گشتند اما پدرشان بر همت خویش است بچکان از آمدند
اگر در میان چندین مردمان زرگر را بشناسند و میل بروکنند فی الحقیقت بچکان او
باشند و الا نه هر عقوبتی که بزم من آید بعمل آرند حاکم این سخن را بغایت پسندید
و بچکان خرس را از زنجیرها کردند فی الحال صورت زرگر را استعمال آن بصورت
چوبین کرده بودند بشناختند و دیده در دامن او آستین زرگر خریدند زرگر بر حین
که ایشان را منع میکرد و از خود میزد ایشان بر کناری آویختند و منع خود تصور کردند
قطعه خشیع یا دکن ز منع خویشش نوش ناقص شناس غمیش بود ^{تپوید} سلسلش ^{علیه}

کرده

جای

جای
ایشان
که بر صورت
بارگشت
ترا از آن
کرده دریا
محبت نمود
در میر
خوش
بر کسی
سیال را
دعوی
باید
سودن
ش در
جای
مادر
عاشق

جانب سنان خویش بود **حاکم گفت** ای زر که را حقیقت معلوم شد که پس آن تواند
 ایشان را سپرد سر در کربان وقت خود که در کرده گفته خودست **تغفر باش** شاید
 که بصورت اصلی خود باز آیند و برینست **صیا** خود شود چون زر را ز محاکمات
 بازشت سر در پائی نجار آورد و گفت **این حرکت از سب زر کرده زر برقرار**
ترا ازان نصف نیز سه شلت ازان بستان و سپهرم بازده نجار گفت **تویانست**
کرده و حیانت کنایم بزرگ است تو اگر ازان **ستغفر شوی** و حق بحق در بازده
 محبت بنمود که بچکانست نیز بصورت اصلی باز آید زر گرفت و ثلثانی زیبا آورد
 و در پیش نجار نهاد **نجار نیز بچکان** خرم را سپرد پس آن زر را آورد **آری قطعه**
نخستین تجربه جهان بگره **تین** که زانیم که نباید هر یک با نیک و کند بدی رحم
 بروی کس بدی شاید **طوطی** چون سخن بد نجار ساند با خجسته اما ز کرد ای کلبان
 میان زر کرد نجار محبت ساها بود چون زر در زر نجار طمع کرد و از سب **عظام**
 و نوی محبت چندین ساله را بگذشت **و گو** که باز روزی بر معشوق ده روزه سپرد
 نباید که او هم در زر تو طمع کند و دعوی محبت در گوشه نهد و ترا در زمان از دست
 ببردش اندر خجسته **خوست** تا همچنان کند زر و زیور زیادتی بیرون افکند خود
 شد و از او جان دوست رود **خورشید فلک** زیور پر توه افکند **دما گاه** غوغاء روزان
 جانیش تن بر او صبح **چهره** لمعانی بکشد در فتن او در توقف **انقاد** **قطعه** **نخستین** صحت
 مار و دانتب سوء خوبی که زر خوبی کوس **صی** از رفتنش شد مانع دشمنی
 عاشقانست **صی** خروس **دستان** مرد **شکری** وزن **صالح** و دادن **کلبه**
زه **باعتقاد** **صحت** **شور** **شب** **چهارم** چون سخن زر در آفتاب در دست کلا

۱۴۱
 تغفر باش

ای کلبان

چهارم زین کتب

کل

مغز آفتاب دو کل صد برناه از شاخ کلین مشرق براندخته چون گل خندان
 بطلان اجابت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت دایمی مصلحت زمانه ترا از دور
 من ایسچ هر چه هست و تخلص شوق طلسمه صبره آماراج کرد و تعلق عشق خانه سکون
 خراب کرده ز بلبل اللیل فراق را مضامین است و در شام بسیل اشتیاق را مضامین
نظم نخستی روز بهر تیره بود یکت که ز اوین دقیقه شکست است زینت در روز
 شوق و شیمی صبح اهل فراق دشتام کی است اشک از استوری ده ماده
 از اتصال محبوبش منم و سینه مخزون را از وصال مطلوب کشتن کرد نام
 طوطی گفت ای نجسته مراد رخسار مانع شدن با توجه کار و درین امر با تمنای چه کرد
 مرا از غم تو سینه در الهتای دیده در سگای و تو مریب لطایف و طرایف
 من فریفته بنشوی و بحکایت و در دایت مشغول نسکیدی دعاش میسکن
 در انتظار رسیداری میترسم نباید که عنقریب تو برسد و تو از عاشق خود چنان
 ترسند ه مانی که امیر زاده از زدن شکر می ترسند ه انده بود خجسته پرسیده ان چگونه
 بود طوطی گفت **حکایت** کوئید در شهر مردی بود شکر می زنی داشت خوب
 صورت و صالح اما در همه وقت در محافطت زن بودی که با مخالف و هوا ناموافق
 بران برسد و نیند است که زمانه از جبر عصمت لم زنی که بی نگاه نتواند داشت چنانکه
 برایشان محیط شد و بی ضربی از پاره در او در زن باو می گفت که ترک از سب
 کاهلی کنه با از سب بی شرمی یا از سب تقوی و اگر از سب شرم ترک کرد
 فلا بله من السوال و که از سب تقوی ترک کرد فلا بله که من اطمنه و که
 که از سب عا ترک کرد فلا بله من الشقت **نظم** نخستی که کار نادر
 پس است او را از چاره دوز

مجلس
ادب

انکاب
ریختن آب

عظمت

عظمت از کار سینه ریش کنده هر که او دوست داشت از کسی زود باشد دست
 پیش کنده شوئی گفت ای زن من در نهایت شک و نیت شک افتاده ام خواه
 که ترا بگذارم و دست از محافظت تو بردارم که خشم بیا بر او فرموده است لایزال
 دیوت مردان مرد و جوان مردان پروردگار اندر کسی که غیرت است او را دیوت
 خوانند خالق الخلق تعالی و تقدس از هر چه بیا فرید از خطاکن بیا فرید قلم و ارواح آدم
 و فردوس بیا فرید و با نام رسید و قطار بیا نیند بغزنی و جلالی لا تشم را تحمک
 دیوت در شب معراج که روز بازار محمدی بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 خانه یاران در بهشت دید چون بر خانه عمر رسید درون خانه نیا نیند گفتند
 چه از درون غیر وی فرمودند عمر می غور است بی اذن او درون نتوانم رفت
 حال اهل ریاضت العزیز من اخص صفان الصدیقین **قطعه** بخشیمی غیرت از محبت
 کار مردم بدون زینت نیست در رشته رجال کسی که اندر او اتهام غیرت زن
 گفت این خیال فاسد است که در سه تو افتاده و دم باطل است که در بطنه تو تمکن شده
 و عورت فاسد را هیچ شوئی محافظت نگاه داشت پیش کنده است و مجبور و زود
 که کایت آن زن جوئی متورز سیده است **حکایت** زنی بود که او را جوی بالا
 و خود بصورت پیل شده و او را سوار کرده نگاه میندشت در بسیار که در آنجا صورت
 با شد محافظت مینمود اگر با وجود چند آن نگاه داشت الغور است با صد کس فدا کرد
 پرسید که قصه آن چگونه بود زن آغاز کرد و گفت **دستان** وقتی مردی بود در شب
 و بهادری و دلادری بر جبهه زنی داشت با حس و در بیابانی شایسته اما هرگز آن مرد
 بران زن غیرت کردی و اگر در شکست شیشه آن زن بر سبیل مطایبه و امتحان غیرت

بی زلفش تو را در روز صبحی که در زلفش تو را از آنکه در روز آخر
 بی زلفش

غیرت سوز خواهر خوانده خود را طلبیده و کلبان مردانه پوشانیده با وی برخورد
 با آنکه نتواند در رسیدن و بازن خود دیگر که رنخته و بدسج در دل خود پدید آورد
 و در غصه نشاند و بکلفت با کلفت ای جوان بر خیزد اکنون نوبت است هر دو
 زمان غمناکسان برخواستند و از دیوانی او متعجب ماندند و گفتند که چندین
 شهر است و دلاوری که در نوبت چو نوبت اصل دارد تو نیز نیست آنز کلفت
 میزدی مرا در بیابانی غمناک که از نوبت ترشک بیفایده گرفتیم
 و بر نفس حیت بی معنی تر کشیده دل در عصمت غیبی نهاده ام و اعتماد خود بر
 آسمانی نمودم گفتند آن عجب چه بود گفت در روز در پیش بسیار دیدم کوه
 و بر مخدر در پشت آن عمارتی خضر دانه پس از بیم او بالاد درخت بر آمد تا آنکه
 میل سایه و عمارتی در زیر آن درخت نمود و آورد خود بخوبی برین رفت و در آن
 عمارتی غورتی دیدم که همچو قتی مثل آن ماهی چشم من نیامده و گوش من
 آن دلخواهی نشینده من در انحال از غایت ترغیف اندان درخت نمودم
 و با آن زن مطایبه کردن گرفتیم او هم بهال راضی شد و بعد از لذت نفسانی
 آن خورت ریسمانی از حیب خود بیرون کشید و آن ریسمان کرده در گره بود او بره
 و بر بران ریسمان زد پرستیدم و ایورت این چه ریسمان است که در گره درو
 سجیده اند و چلو به است صورت ایصال بمن بگردان عقده محکم با من بکش
 زن گفت این میل کسی فی الحقیقت نتوانی منست و مدی جوگی است
 علم سیمیا و صفت تیرنجات را نیکو دانند از غایت غیرت که در دست هرگز
 کرد و غمناک است که در در شهر و حرم نماند و مابالاد پشت سوار کرده در بیابان

منشاد

پندارد و خود را بصورت پیل تبدیل کرده نیکو کرده تا هیچ حیوانی و پستی
 از خوف نزد یک او نکرده و از بس که دعوی محافظت من نیکند و من در سایه
 عالی العظم او با نود نه کس نزد شهوت باخته ام و خود را بعد و سپاس رسانیدم
 و تو از صدم کسی و بعد هر مردی گری درین رسیان زده ام و امر و صدق
 تر شده و هنوز رسیان در از و که مازده طول است نیندازم که در و چند گره خور
 افتاد و کار که در که من کی خواهد کشد هر گاه که من از ان زن چنین بکام
 سعائنه کردم از نظر کردن بر زن بیگانه استغفر شدم و زن خود را بکام
 قضا سپردم **تقدیر** بخشی حافظ همه در است هر چه باشد تو از قضا سیدان
 ادوی کیت کو حفظ بود حافظ هر همه خدا میدان چون آن شکر می سخن
 بدینجا رسانید زن خود گفت که اکنون تو مرا چکوی و در کار من چه مصلحت
 می بینی زن گفت مصلحت آنست که تو از جانب من دل فارغ داری و خود رو
 بکسی بزرگی آری و چاکر شوی و یکدسته کل بنوی خواهم داد که آن نشان عصمت
 و مازمانی که آن کلمات تازه و تر خواهد ماند فی الحقیقت دانی که نفس من از همه
 خزان لوث چون کل نزه است و اگر آن کلمه شسته شود یقین تصوری
 که بر جسم من لوثی رفته است نگاه یکدسته کل تازه ترید و داد و خصیت کرد
 شوی از خوشم خورم و فارغ البال رویی سپهر نهاد و شهر می زفته و بر یک
 چاکر شد هر روز بوقت رفتن سلام امیر زاده آن کلمه شسته را با خود می آورد
 تا آنکه سر چند روز ایام زمستان در رسید و هنگام زهر بر عالم گری شد باغ را بی
 پیش آمد و کل خزان شکفت و از غایت سردی برف آسمان چون زبان سردی

زهر
صفت غیر استانی ۱۲

می آید و از نهایت کجک جهان چون طبع مشک مغز آن نهجوشید و خلق از آن
سوزان چون نار در آتش دان میخوردید و از ضلکی که همان سمنه در میان آتش سوزانید
یک روز امیرزاده با اهل مجلس ^{بیمه} خویش گفت که درین زمان زهر رو اول مکر زهر
یا صبح باغی کل مانده است و این شکری کل تازه هر روز از کجایی اردایشان ^{بیمه}
که ما نیز هم در تعجب ایم و این سخن از او استفسار نمایند که و این سر از هم استکشان
باید شود چون باید امیرزاده از پرسید که این کل تازه هر روز از کجایی آری
گفت که این کلها از کله از صلاحیت زن است و این غنچه از مغز از کله است
عورت من که وقت روان شدن نشانی عصمت خود مراد داده است و همین گفته
که تا که این کلها تازه نماند برانی که کل عصمت هم تازه است اگر چه مرده خواهد شد
سازی که کل صلاحیت من پر مرده شده امیرزاده گفت که حقیقت زن سحر است
کسی که با اینون و طلسم کل تازه دارد ماهها خندان تر تواند داشت بگوید
چه کار دیگر که نتواند کرد این مرد مسکین را بدست کل مغرور ساخته از خانه بدر کرده
و خود چو کل طلسمه انبوه بلبلان دیگر شده است تا آنکه بیالنه عصمت زن خود از
شکری و کفر از آن از امیرزاده زیاده تر کردید هر چند که امیرزاده استیمنه
و مثل این حکامات نیکفتم آنمزد از قاعده خود بر نیکبخت و اعتقاد فاسد
تقدیر بخشی اعتقاد در سخن دان ^{بیمه} زهر معجون عقیده نتوان گفت عقیده که
نیست آن سخن عقده دان عقیده نتوان گفت چون تقارن از یکی کل
بسیار شد و دعوی عصمت بطویل انجامید امیرزاده ^{صدق} مطهری داشت و ناوداد است
او را مال فراوان داد و بشهر آن زن فرستاد و گفت که زن را فریفته کردی چه کار

عقیده
کافی که از کتب سازند ۱۳

دافعی

و ناقصی را از چه راه همه دستوار برود چنانچه دانی و توانی او را بفرستد و بار
 هم بسته نشود نگاه این کل تازه اندیانه مطبخی انجارت و کت دلاله بدست
 آورده و بران زن شکر می فرستاد آن زن دلاله را هیچ ندانست و چنین
 تقریر کرد که ای دلاله او را بر من بسیار کالائت صحبت است با وی خواهد کرد
 و گرنه بزنی منزله چندان ذوق ندهد چون مطبخی در سر او آمد زن با وی گفت
 اگر ترا هوس وصال و آرزوی اتصال من بود این دلاله امحرم نباید کرد ای
 زبیر آنکه را این ^{بطلان} گفت شود و سر ازین طبقه در صحرای افق تو ازین باز کرد و مادام
 بگو که این عورت لایق من نیست اگر چه همچو ماه است در خور سودت من نه
 پس از برای من مطالبه کردی طلب و مرغوبه دیگر حاصل از چون دلاله از جانب
 ما یوس شود از آن منزلی که فرود آمده از آن جارخت و کالائی خود درین
 بیارتابی زحمت اغیار چند گاه با هر که مهره معانقه و مواصله در باز من مطبخی را این
 سخن موافق افتاد کل سبب رخست از آنجا بیرون آورد و بدینجا برود دلاله
 هم بسبب احسن ذوق کرد در خانه انورست چای بود عین و حقیقی دور و دراز
 در بر سر آن چاه کعبه فرزند و بار بسیار خام باقیه و چادر بران انداخته
 چون مطبخ باز آمد زن جانب آن نعش اشارت کرد در انجام نشین ^{بسیار}
 اشارت بالائی آن نعش نشست چون آن ریمان که خام بود شکست
 مطبخی در چاه فرود افتاد و فریاد بر آورد و غوغای بنیاد زن گفت غوغای ^{بسیار} هموده
 نه فایده ندارد درست بگو که تو سینه و از کجائی و از برای چه در اینجا آمدی و ترا
 هوس من چگونه در افتاد مطبخی خبر راستی حیله ندید تمام قصه خود و فرستادن ^{از زاده}

17
 x

تازه ماندن کاخ ستمه نبرد خواندند که گفت تو نمیخواستی که این معصوم را
 در چاه فخر راند از می هم خود در چاه افتادی آری حدیث موسی علیه السلام دارد
 شده است من جعفر میر الاخیه تقدیرم فیه **قطعه** بخشیم بهر کس بدی مندیست
 ما بانی بهر جا نده هر که کاوی بهر کس **چاپ** هم در آن چند تا کاخ نده چون
 مدت غیبت در آن کشید امیر زاده مطنجی دوم را فرستاد که تا خبرش بیارد او نیز
 آمده در آن چاه افتاد و بنوعی که مطنج اول حرکت و دخل بود که همچنان در آن چاه
 گرفتار گشت چون چند روز بهر آمد امیر زاده در دل خویش گفت دو کس را فرستادم
 یکی باز نیاید بیرون از واقعه نیست و طایع از شایسته نه مرا خود باید رفت و این
 استگشاف باید کرد خود به بهانه شکار بیرون آمد چون در آن شهر رسید مرد
 شکری در خانه خود رفت که تازه که از آن زن بده بود همچنان تازه پیش زن
 نهاد زن را عین دگر که در غیبت او شکفته بود و باز نمود یعنی ما بر آتام بد و باز
 گفت شکری بطریق نیافت امیر زاده را در خانه خود خواند و امیر زاده عیان
 خواست که بیک صیله در خانه بماند و ناموس زن او به بندگانه صلاحیت او
 امتحان کند زن در وقت انداختن مانده در ظرف آن هر دو مطنجی را از چاه
 بکشید و با شال گفت که در خانه من همچان آمده است بس عزیز چایه نیز کمان
 بپوشید و مانده پیش او ببرد که آن عزیز از مجلس بر خیزد شمار از او کرد آنم
 زن که نور سردیش آن هر دو را تراشیده که از عقوبت چاه و غدا **سینه**
 تا موافق موی سردیش هر دو کخته شده بود از شدت زندان چاه ز یک روی
 هر دو برشته بود ایشان را جامه های کهنه کمان پوشانیدند و خواهانهای نعمت بر ایشان

کسی که شکست
 از آن کس که
 در آن چاه
 افتاد بود
 و در آن
 چاه
 افتاد بود

نهاده در مجلس مستانده امیرزاده گفت که این شیرکال چه نگاه کرده اند که موئی برشان
 تراشیده اند شکر می گفت که ایشان نگاه عظیم کرده اند هم از ایشان باید رسید
 که چه کرده اند امیرزاده چون بگو نگاه کرد ایشان را شناخت گفت که چه حالت است ایشان
 در پائی امیرزاده افتادند و بر عصمت آن معصوم شهادت کردند و بر پائی آن ممالک گویا
 و از آن زن شکر می از پس برده او از داد که امی امیرزاده من عورتم که تو مرا ساغر نام
 نهاده بودی و مردم با برائی اتحالی من فرستادی و بکل تازه من استنزه را نیک کردی
 که بیکای سوم آهن حوالی ترا با جوارش بازدم و ترا هدیه ناکذات استنزه جمع کردیم
 که ترا با رویه با ستوران مردم کمان به نیری و بر بن کمال خدای عزوجل استنزه را
 پس از استماع این کلمات لرزه در تن امیرزاده افتاده از کرده و نطقه خود پشیمان
 و معذرو معذرت پیش آید شرمزده از آن عورت ممالک که دیداری من مسلح
 فاسده از عم حاسده **قطعه** بخشش نیک که گوید بدست که چه مردم زلفکوی از
 هر که ایش شد صلاحیت درین جمله دشمنان است **طوطی** چون سخن به بخار سایه
 با خسته اما ز کرد که ای که با نوبه تو تیر کانه خود من در فرمت را محال به عاشق شسته
 در یاس نیکه شود تو عنقریب و تو از عاشق خود چنان شرمزده که امیرزاده ^{از انور}
 شرمزده مانده بود خسته خواست تا همچنان کند و وصیت طوطی مجا آرد فی الحال جان
 و شاق دوست شود و در ذره پرده در عشاق است از سر پرده افق براند و صبح چهره
 بکشا و در فراق او در توقف افتاد **قطعه** بخشش خواست مار و شب **طوطی** که در روز
 خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان است صبح و مردک **دستان** کام
 و سلام کردن طوطی **دیم** کلامین زحمت **رای** **بخشیم** چون طوطی زین

آفتاب در نفس منور است و باز میماند سیه ماه از چنانست که بر این جهت باد
 در اضطرار دیده در آنکسای طلب رخصت بر طوطی رفت و طوطی را دید
 سه فرودشته و تمام نشسته گفت که ای اعلم و طوطی رست تا آن حدت
 و موجب شد به طوطی گفت در کار تو متامل و از غم تو اندیش مندم با آنکه ذهاب
 طالب چون جفائی مطلوبی پایان و محبت محبوب چون حسن مرغوت است آن
 میترازم که محبت او با تو چون سایه چاه همیشه خواهد بود یا همچو سایه بر یک است
 مودت می آید چون هوس کودکان بکیشب یا چون الفت بالغان غایب و ام
 خواهد ماند منیر سم نباید که کار محبت شما کمال زبرد و نیم کله ماند خسته رسید
 که آن چگونه بود طوطی گفت **حکایت** گویند که در سواد کام و طوطی بر درخت
 چکان آورده بود و زیر آن درخت رو بهی نشسته چکان آورده روزی چکان
 طوطی فرود آمدند و با چکان روباها را عیب کرده طوطی داناد و او در صورتی که
 حال منیده و واقعه را از پیش طول فریزول نشسته و چکان خود را نصرت کرد
 که طيور را با وحش چه کار و وحش را با طيور چه الفت کسی که محبت با ظرافت حسن کند
 در ضمن آن هرگز فلام نباشد و در طی آن مودت بی صلح نبود و در آنجا نشسته
 چه بر خورد و نیل از مجاورت چشمه قائده **مینه قطعه** نخستین از خلافت جنس سیر
 چون تویی از زمانه بر خورد با با تو کشف کرده شد است که کس ز غیر جنس
 بر خورد که کسی سخن نامحمان نشنود و با غیر جنس اختلاط کند همان بنید که آن بون
 دیده چکان رسیدند که آن قصه چگونه بود طوطی گفت وقتی بوزنه بود که شطرنج
 باز و بر سر معصاری خانه خود است که با سپر کوتوال آن حصار سبب فصلی باز

تحت شده بود بزرگان اورا نصیحت میکردند که این بوزنه ترا با اومی چه خلط
 و با انسان چه انبساط ازین امتزاج عاقبت ترا آفتی متشابه خواهد شد و ازین
 ازواج البته ترا آفتی معاینه کرد بوزنه نشیند مقرر یا قمار خود مانند روزی که
 کو توالت شاه شهر و جابیه عمر و اصحاب کتت و ارباب حشمت را بمهمانی خوانده بود
 و خود با بوزنه شطرنج مینبخت نگاه بوزنه با او مرامی فاحشه کرد و او را از
 حاضران مجایز شده شد همه شطرنج از روی غصب بر سر بوزنه میان
 که بساط شطرنج بخون بوزنه همه غسل کون کشت بوزنه نیز بر جت و ایدام
 روغازی بدین مع بر دو بالائی حصار رفت **قطعه** بخشی اهل شت نشینت
 بیون با بسی وفا کند که چه کرد صوان طبع جهان اصل بد در خطا خطا کند
 جراحت سپر کو توالت روزی روزی زیاد نشد و اثر کار ساعت ساعت است
 سیکت و پیچ داروی سود نیک و هیچ مزه می نافع نمی آمد بعد از چند
 طبیعی حاد و طبیعی صادق پیدا شد که از مداوات دقیق و معالجت دقیق
 حرارت از آتش سردی و علت لزه از آب زهر کردی با دراز بزرگ خفکان
 خلاص دادی و فکر از آتش که ناسخ بخشیدی برسد و گفت هر روز این
 در روز هم این جراحت کوفتن همان بوزنه در این کار اوست او را
 و خون او برین جراحت طلا کست تا این جراحت فرام آید و این رس
 کرده خار هم به تجربه فرام شود و زهر انمی بسوختن انمی فرود نشند الحدید
 نعل الحدید تمه اومی اس سیل بیله و جها کما بند اومی شارب الخمر با الخمر سپر کو توالت
 صحت چند روز نماند و قتل وی راضی نماند چون زحمت بغایت شد پس حکم

بسم الله الرحمن الرحيم

عند الضرورت بیج المخطوط است راضی شد و فرمود که در حال بوزنم را بسیار
 وساحت زمین را چو اسافل اول عمل گردانیدند طوطی گفت ای چکان اگر آن بوزنم
 با آدمی که دشت کردی بخون او هرگز نخفته شدی و حال او هرگز در خطر نیفتادگی
 شما هم این رودابه چه آمد و شد بگذارید نباید که این اختلاط سبب مال شما شود
 و این ابناء طوطی نکال ایشان کرد و القوام من مواضع التهم **طوطی** بخششی جایی
 اهتمام است تنبیه بر خود کسی تم نزنند ما دایمی محض آنست که او جایی است
 لپی قدم نزنند چکان طوطی از رودابه بازمی ایام میباید بود نصیحت طوطی در
 گوش نیک کرد و آمد دست از رودابه چکان بکنند استند روزی رودابه در وقت
 بنوود و در راه چکان رودابه را برید چون رودابه رسید چکان خود را در وقت
 دید حقیقت داشت که مر این بلا از سبب طوطی رسید کسی سبب چکان او
 آمد است و ایشان را یافته چکان مرارده اگر این غیر جنس در جوار من نبود
 مرا هرگز این مصیبت و سخت رسیدی و این واقعه محیط نشدی بر سیاه گوش
 رفت و قصه رو خود فر خواند و گفت که رودابه بجهت من است و معرفت ما
 باطن او از فرات فرزند ان چنان مترو و تنفر است که هیچ میل یادی ^{بشهر} آید
 مرا حیل بیاموز و بدست یلقین من که این مزاجم از سر مادم شود و آن غریب از جوار من
 برود سیاه گوش گفت حیل ^{تفلیم کردن} است که تو خود را بریادی عرض کنی و پیش او
 ساکن ساکن برود هر گاه که نزد یک شبیه طوطی رسی پاد بگذر کنی و از نظر غایب
 شوی میاید چون طوطیان را بر بند اول از ایشان دل فارغ کنی بعد ^{تصور} در رودابه
 رودابه همچنان کرد و نظر میاید خود را ننگ استه ساکن ساکن رفت چون نزد

ایشان

شیا نه طوطی رسیده باه تشکله بر هواری بد که واز پیش او رفت صیاد می کرد
 نعم البدان بدیدام بر سه آفتاب شیا نه انداخت و همه او رفیع آورد طوطی با حکان
 روباه آمد و شنیدند که در میان بلا مبتلا نمی گشتند و بدین قید مقیدی شدند
 اکنون مصلحت نیست که همه خود را مرده سازند چون صیاد آمده شمار مرده بیند
 بیرون اندازد اگر ابرو بیند ان التفاتی نیست که من اگر زنده مانم بشما بقولم رسیده
 و با اصل خود طوطی خواهم شد **قطره** خشکی یا توره در روزی کرده است که نیم
 جان بر سه زنده بر کسی اما زنده روزی بزندان بر سه همچنان طوطی
 همچنان که زنده صیاد ایشان را مرده نکاشته همه را از دام بیرون انداخت ایشان
 در حال بیرون آمده بپید و بر شاخ نشسته میاد تغیر شد خوشست مانع ایشان
 بر سه طوطی اندازد او را بر زمین زد و طوطی با او سخن آمد و گفت ای صیاد خاطر
 جمع دار و اندیشه نخود کلمار سهلت که از بها بچکان تبویب رسیدی من از بها
 خود بقوا نقد خواهم دهانید که ترا باقی عمر چیزی دیگر احتیاج نخواهم ماند جانوری ازم
 و بسبب ایشان در علم ادبانی عالم و در حکمت بومیانی نشانه اصلاح منضم و مسل
 نکودانم و تقدیم المعرفه و در امراض بصواب که گویم مزاج استحالت یافته را مثل
 آرم و معده فاسده شده را با اصطلاح آرم بجزارات طبع برسام و برسام را بشبه
 از اشیر خود فرودشانم و از چهار طبع و پنج حس پانزده نوع سوء المزاج را منظمی
 از نظر دفع نسیم در احاد بدیع حوالی انما طبع مفرده وارکان فرود و حوام
 تسع و طبقات بر سه مشاهه کرده نیست و در نهایت لطف انسانی الوار
 فوت متحرکه در سکون در کبه و برای جلی و در انبوه نظری معاینه کرده کن معرفت

چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه

چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه

چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه

چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه
 چهار مرتبه نه پیر کالی طلاقه پیرا در کسی دارم از زنده بر سه

توت غازی و نامیه و مولد و مصوره من معروف و بدست شتولت جاذبه و ما
 و از غیر من موصوفم خاصیت طبایع و هی الخمراره و البرودت و الرطوبه و الیوه و الیوه
 میگویند و مزاج تو ای حساسه و هی الباصه و هی السامه و آذ القته و الللا و الشامه
 میگویند که کوی این شعر در شان من تنفیه اند و این بیت در حق من گفته اند
سخنخانه عیسی این مریم طهارت الهیه با اله الاوصاف صاف چون این سخن
 بشینه خوشش و با خود گفتن گرفت این طوطی نیست که تو ای طوطی که در دام
 من افتاده و تو ای طوطی که در دست من آمده گفت ای طوطی ای کامرو
 میت زحمت برص دارد تو غیبتی ای که زحمت برص از تو برودت جزام
 از وی دفع سازی طوطی گفت ای میا داین که ام کار برکت است که تو نیکی
 داین که ام مهم غیبت است که مفرض من کنی من کسی ام که بکمال علم و معرفت
 از چهره مان بزم و نفور تجاربت و محاورت ز روی آفتاب دفع کن
 و بیک نظر صد بر و صرا شریقه صیحت چشم و بیک لقمه هزار مجرم خلعت تنزیه
 پوشانم مرا بر این کام و ببر و هنرم بر برای عرض کن پس بهر قسمی که داری
 و بهر شمی که توانی بفرش پس میا داورا در قفص کرده برای بسرد و گفت
 که این طوطی در علم طب حد آ دارد و در فن حکمت هماتی تمام را می گفت مرا
 نیز اینچنین مینباید و در ضمیرم او هیچ مال نگذوده هزار دنیا رنج برده
 طوطی دستگیر او شد **قطعه** محشی دامن از هنر منقشان رخ کردن زغال
 هیچ هنر عاقبت برده هنر روزی نیست نی بر نهال هیچ هنر روزی
 بصلاح را می شغول کردید و خدمت رسانیده کردن گرفت چنانکه را می را

سخنخانه عیسی

بر او اعتماد تمام شد و اعتقاد علی گشت و از او بیست و شش بار به هم ناله زحمت او
 برفت و روز طوطی آغاز کرد که ای رای چون بواسطه سعی من نبی زحمت تو
 زایل گشت تو نیز مرا در زحمت سپند و چون گناهکاران در زندان قفس
 در پر و بال شکسته چون از حجره قفس بیرون گشتند و در صحن سراسر
 خود بدارویه باین که شهادت اجتهاد چگونه نینتازم و بر این تو یکبارم دست دارو
 بیناسازم و ترا عنقریب بر هیئت اصل مقابله جلی چه شکل بازمی آرم را
 بکلمات فرمینده او فریفته شد و بتقالات مزخرفه و غرور گشت و این
 بد است که او را در زیر این کلمات غدری است و در تحت این کلمات
 کوریت نموده با همچنان گشته اند و نیکو میگردانند که او را از قفس بیرون کشیدند
 او را من با این صحبت آن اجبه میفشانند و در محالجه رای کنیم کلمه **قطعه** نخستین
 گفته هر کسی شنود **قطعه** مانع عمل تو گردد و زرد چون عرض از صواب بیرون است
 گفت صاحب عرض نباید کرد و طوطی چون سخن بد اینجا رسانید با نوحه آغاز کرد
 که ای بانو تا مال و فکر در من همه از دست نیاید که محبت تمام کمال زب و نیم کلمه ماند
 پیش از آنکه شوی تو زرسیده است و وقت پیش غارت نشده بر خیز و جاب
 محبوب و در کار دوست کلامی شو خفته خوب است تا همچنان کند غوغا در روز
 و صبح چهره لمعانی روزگشا و زرقان روی در توقف **قطعه** نخستین است
 ما رو داشت سویی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع
 دشمن عاشقانت صبح و خردس **دستان** زرد و جبار و ز راه دعای دیگر
چوب دست برداشتن هفت عاشق و نظاره نمودن پیش درخت **تشریح**

6

الجمعه ۱۰۹۰

چون سیاحت افغان در منزل مغرب است و مسافره از مرطبه مشرق برآمد حسته
 رطوبت خست بر طوی رفت و از برای رفیق چون ماه سه سه شد و گفت
 ای شفیق مطابق وای رفیق موافق که تو از شده شوق اشده العقوبات
 عقوبت الفراق بیای که مراد شده شوق و اینداری که حرقه انقضا کلما
 حرقه بیخبری که مراد حرقه عشق می پسندی ان للقیامه الف هول
 هه الموت و الموت الف هول هوها فراق الاجته **تقطعه** بخشش تو فراق مری
 دان شاخ بار از دست برک که که چه یک ک هر همه از دست دوستان است
 مر که امشب بر فراق دستوری ده تا مع هم موکل عشق فراق فراق
 دستوری دهم و خود بدل نارنج جانیت الوصال دوست شغول شوم طوی
 گفت بسا دادرین کار مر از اعی باشد و درین امر امتناعی بود اما تو گوینده
 ما شنیده بینمای و بهین کوی و نیکین و میان گفت و کردن فرق بسیار **تقطعه**
بخشش تو کن بلفعل قرین غافلان فعل اختیار کنند هر چه گویند و اهیان جهان
 تا بهر ان نفع خویش کار کنند آبی بخشش تو مجبوری ترا از درد و محبت خود چه
 و تو مظلومی ترا از رنج طالب خود چه خبر نیت سه ماهه شوم تو رسد چون اندر دست از
 میان به سر درنج دیدن هفت عاشق حبطه ذما چه شد خسته رسید آن چگونه بود
 طوی گفت **حکایت** چنین گویند و قتی بجاری و زر کیمی و زاهدی و حاکمی در
 سفر همراه بودند چون خیال هر نخطه بر سازال و مر اهل صادر میشدند و هر لمح بر
 مشارکت و سازال وارد میشدند و با هر چند محبت میمودیم نمان ایشان **تقطعه**
 شد و با هر چند پاد بلیند کردشان می توانست رسیدی در صحرائی فزوده

عاشقانه
 سوزناک
 ترسناک
 در این فراق و درستان ۱۱

آمد که از دهشت غول در و باک منتواند کرد و از وحشت پرند در و در منتواند
 زد گفتند چنان جای بی یاسبان نتوان بود با چهار کسیم هر یک پاس شب با کس
 وارد تا برین طریق شب پرواز کرد پاس اول بخار نشتر کم کرد و از برای دفع
 خوابت شب بر رفت و از خوب صورت زنی تراشید اگر آن صورت آذر
 بدیدی ازیت شش بر آن تو به کردی و اگر آن سپک را بی برادر نظر آمدی قلم بر نش
 خود کشیدی **قطعه** نخبشی جان بده بصورت خوب چند اخر نه زبان
 دادن صورت خوب اگر چه از چو است جان خود را بدو توان داد
 چون پاس دوم زر که باست صورت شاه کرد در میان زیبایی و سگری معاینه
 کرد در نهایت رعنائی اما از روز و زیور خالی گفت اگر بنا صورت حرکت
 نمود و نه خود در خنجه ظهور آورد مرا باید نه خود ظاهر نمود در حال زرا از خنجه ^{نهار} کشید
 و بیساعت سپهر ایستاد و من ساخت و در کردن و گوش میذاخت و یکس
 بداند اخذ **قطعه** نخبشی زینت خویان بر دل و جان باشد ایدان ^{صورت}
 خوب از روز زیور ^{نغمه} در باب زانند ان پاس سپهر جاک بخر است
 زنی دید رعایت جمال ^{نهار} زیور در بسیار را ما بر من گفت اگر چه زنا زادر
 و زیور کینه ابایی جامه برهنه اند چون من مردی اینجا حاضر باشد حیف بود که زنی
 برهنه ماند و علامات و امارت خود بنهاد و در حال یکدسته جامه عروسانه بست
 و او را بپوشید زینت او را از می کشید اگر چه زینت جامه از
 خویانت زینت خویان از جامه **قطعه** نخبشی زینت در ان ^{اصالت}
 حله بردوش زیور عام است زینت اگر جامه بود یا زینت

این نقوش
 در این کتاب
 بسیار است
 و در این
 کتاب
 بسیار است
 و در این
 کتاب
 بسیار است

جامه است پارس چهارم غایب رجو است و آن وقت تجدید بود صورتی دید در
 نهایت خوبی پیری یافت در نهایت مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در
 خاطر گذشت که اگر این صورت را جان دادند می چه خوش بودی اگر درین مسکن
 روح کردند می چه نیکو رفتی ^{از برکت} اندیش ضمیر و خاطر باطن او در حال آن صورت جان
 و همچو مردم گوید در گفت گویش شنیدند در **قطعه** بخشی از حدیث شما امید حق کریم است
 و کرم بکنند که تو گفته خدای خود کنی هر چه گویی خدا همان بگوید چون شب ظلمانی
 آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند بر صورتش رو آویخته
 بر صورت قمر هر چهار کس مفتون جمال او شدند و همچون زلف او گشتند و هر نامه
 دعوی استحقاق او کردند بخار گفت او لاحق در این بیت منم زیرا که ترا شنیده
 من است زرر گفت این عروس من است ای با آنکه او را به سه رویی من داده ام
 جای گفت ز روزی فضل اناس علی بالباس و کاری که اصالی است من کرده ام
 که او را جامه زفاف من پوشانیده ام زاهد گفت این همه بیج است که او بی راجح
 بیس با لاتر از جان نیت و کدام سپر ایسه و الا ترا ز روان نه و او را جان بواسطه ^{جان}
 من داده اند و روان بر دایره در حوت من بخشیده اند او بی می گماشتن را چار
 معنوق محبت اما یک معشوقه را چهار عاشق محبت **م** یک شمع بی هزار
 پروانه گشت **قطعه** بخشی طالب تو بسیار اند ^{طالبان} ذوق بود شریک
 که دیدید هر که در او اندام خلق نبود چون مجادله و محامضت ایشان بسیار شد
 و مناظره و مناقشه ایشان بسیار کشید گفتند که ما هر چهار کس را درین حقی است
 و او بی قابل تجربه نه پس ما درین یار غار قره اندازیم بنام هر که بر آید او برسد
 کویده

زانکه ای با جامه زرافه است
 زانکه ای با جامه زرافه است

زانکه ای با جامه زرافه است
 زانکه ای با جامه زرافه است

بی حال انداختن و یا بیگانه اندازدن

و یا بیکانه را حکم کنیم بهر اشارت کند او بتانند همه حکم مخلوم را صحتی شدند
 و بر سر این بایستادند و گفتند که هر که اول ازین جانب بیاید میان ما حکم
 باشد تا آنکه مردی سیاهی در رسید هر چهار کس صورت حال باز نمودند
 فاما حکم بیننا بالحق سبحان چون کمال زن بدید در الثورت ^{با ایشان}
 شکریش و چنگ ایشان زد که این ^{نکند} منست چندین گناه است که او را
 بفرست من برده اند و تبعیه و نزد بر از من جدا کرده اند حال من ^{شخصه} این
 روم تا شمار سیاست ^{ترس و زدن در اسلام} و حق استحق و اندر سبحان ایشان را بر شحنة برد صورت
 حال باز نمود شحنة نیز مردی موسناک و عاشق پیشه بود بجز دیدن زن عاشق شده
 و بسته بود او کشت و فریاد بر آورد که این زن برادر من است که آن مرحوم روز
 از وی بی بدی می فرست قطع اطرف تقان افتاده او را بکشتند و این را بر
 فی الحقیقت آن قطع اطرف تقی تمامه اکنون زن برادر من رسید اما جو ارجح
 مرا گویند شحنة ایشان را بر حاکم برد حاکم نیز خوب طبع و زنده باطن بود بجز دیدن
 شیفته نفس آن زن کردید و بانگ برایشان زد و گفت که شما کیستید و کیستید
 بی است که من در طلب بودم و این زن ^{مادر من است} و از سبب ^{مادر من است}
 خانه عطفت کرده در گوشه شده بود زوجه او با خود برده بود حالا کنیز من من
 رسید اما مال مرا گویند **قطعه** نخستین خلق آنچه تیر کردند هر که اندکی زنیکی
 ز لکی از غرض گرفته بدست ^{تیر} شدند جای جان خود ^{ازین} خصوصت غوغا در
 افتاد و خلق امنوه کرد ایشان جمع شدند که این چه محادله و محاصره ^{مستعد} است که
 و این چه گفتگوی خریست که نیکند خلق در خصوصات و دعوی بر حکام و اصحاب

حکم کند در میان ما
 حکم کند در میان ما
 حکم کند در میان ما

حکم کند در میان ما

فرمان روزه چون ایشان مدعی شوند حال طلق چه بشود و دعوی ایشان بقطع
 چه گویند رسالتفاقا پیری صاحب ^{تخریج} در اینجا حاضر بود گفت قطع این خصوصیت
 حدیثی آدم نیست زیرا که آدمیان ^{از ایشان} بعضی خود مشغول شدند و جانب خود رعایت
 کردن گرفتند اما میلی چند ازین شهر درختی است که اورا شجره الحکم خوانند
 و شاخ او با شاخ کوسپند آسمان برابری میکنند و میخ او با میخ کاوه و زمین
 خصوصیتی که از شجره قطع نشود و دعوی که از حاکم به آخر نرسد بر آن درخت
 و کیفیت باز نماند آواز از آن درخت بر آید که این حق است و آن باطل است
 ایشان همه زیر آن درخت فرآیند و صورت حال نماند در ساعت معلوم شود
 که مستحق کیست و غیر حق کدام است آری دلاوری درخت که آن شجره حق باشد
 بهتر از انسان و حیوان که آن بسطل ^{تخلی} باشد ^{تخلی} شیمی هر چه است نافع است
 شخص موذی بکین توان خود دفع ^{سند} است نافع است بکوسیدان زادی که
 است بلی از نفع پس هر هفت ^س زیر آن درخت فرستند و آن عورت را
 نزدیک روزه و صورت حال باز نمودند و حکم التماس کردند فی الفور تنه درخت
 و آن عورت مستکرا در دن عماری رفت و در زمان در او سرد شد و از
 هر بر آن درخت آواز بر آید که کل شیمی بر جع الی ^{قطه} اصل سوی اصل
 بود جنس با جنس مینوبد ^{باید} هر که با غیر جنس کرد انس با زودی او زدوش باشد
 مثل آن هر هفت عاشق خایب و خایب شدند و بادلی در التماس دیده
 انکاب باز گشتند و باقی عمر در حسرت و پریشانی گذرانیدند طوی چون
 سخن به میان آید و گفت ای خسته سیم نیست که نگاه شوئینو برسد و ترا

در این کتاب
 از کتاب...

همچو آن درخت از میان بیرون درخت دیدن آن نموده عاشق حیطه دماغش شده
 بود و نخبته از استماع این حکایت خواست که چون تیر برکنده جان و ثبات
 دوست رود و حال سگرمه در تنه مغز رفت و غوغا را روز برادر و صبح بنگاه
 چهره روز بکشا در فراق آن در توقف افتاد **قطعه** بخشیه خواست تا رود
 سوئی خوبی که در خوبی کوس **ب** صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقا
 صبح و خردس **استان** رایان **و عاشق شدن در دلش و نوا**
آواز خود را سینه دویک و دین سپرد عاشق شدن شب هفتسم چون
 یوسف کنعان آفتاب در چاه مغز فرو رفت و یوسف ماه از شکم حوت شوق
 بر آمد نخبته زینچاپیشه بطلب حضرت بر طوطی رفت و گفت ای مایه نطق و ای
 محض مردمی من شترنده الطاف تو ام هر شب می آیم و ترا از خواب بر می افکشم
 و تصدع بجهت نیامم اما چنگم که کار از دست زفته و از بس که شسته تو نیز در ^{احسان}
 احوال تنگینی و در امر احوال تنگینی نیند انم که این نشت فضائل و **تکلم** اکرام
 زبان مغز است خواهم که طوطی گفت که بنده این درگاه ام و چاکران ^{بازگردد بسیار} بارگاه
 اما خدمتی که از بنده کان کرده و چاکران پسندیده توقع باشد نمیتوانم ارد و ترا ^{بهر}
 روز در مقصود نمیتوانم رسانید **قطعه** بخشیه **آن** بد آنچه دست رسد **چهره وقت**
 خلق خندان کن همه را خدمتی بمن اما منم خویش را دو چندان کن **و این**
 شنیده شای که رایان که سر رایان بلند بند بود از برای اجتماع و اطلاق
 عاشق و معشوق چه سعی نموده است و از برای کار جوانی که چه طریق از **شسته**
 و از بسبب هم پیری چه نوع دل از زبان برداشته نخبته پرسید که آن چگونه بود

صحیح کردن در این کتاب

طوطی گفت **صفت** همین کونند که وقتی را می بهستان دختر می دست
 که نقاش قدره نقاشی در علم خانه روزگار علم هر از زنگ شیده و نقش **مقتضا**
 در بخار خانه او در نقش خوشتر از زنده ناکاه دروشی زنده پویی
 شیفته روی او شد و نقاشی **مقتضا** خسته بود او گشت دروشی سر در رویا
 نهاد و او را غم نماند پیش نمود در غم جانان افتاد اگر چه مهندس دور بین
 عقل او را نماند و نیفتد ای دروشی این سودا و فارست که در سر تو
 افتاده و این چه خیال باطل است که در محله تو تمکن شده است دروشی را یا
 بادشاه چه شناسیت و کد را با شاهنشاه چه جانیت اما **مقتضا** اغراضی کرد
 و نیفتد که در زنده پیش بر عتبه محبت بنیسه شرط نیت که او شاه یکست و نماند
 چون آن حیوان که را بعم کلمه عبارت از دوست و دنبال **مقتضا** گرفت هر چند ایشان
 او را مانع آمدند و از صحبت خود بازین کردند حیوان گفت شما امر و زمر از صحبت خود
 چه مانع میشوید و از نزدیک می چه دور می افکنید گفتند از آنکه تو از جنس مانع
 حیوان گفت در زنده محبت محبت جنس شرط نیت اگر شرط نیت دارد بازین کردید
 زیر آنکه محبتی که شما بیرون آمده اید او نیز از جنس شما نیت **قطعه** عشق
 بهترین خیریت صد لطافت بضم او پنهان **مقتضا** یکی از وصف او همان باشد
 شاه دروشی اندر دیگسان دروشی بر ای بهستان پیغام کرد که
 من دختر ترا دوست گرفته ام او را بزنی من ده و در که ای من و بادشاه خود
 نظر کن که در شریعت محبت جنس شرط نیت را می ازین پیغام متحیر ماند
 و نوشت تا او را سیاه کرد و زیر گفت او دروشی است بادشاه از این پیغام خود

سلا
 اخرا
 ایچنا بیغ سکران
 در طعه اوران
 کج ۱۲۱

بخون درویشان نیالائید او را بر طریق شهر این دفعه فرستادیم که روزی
 با درویش گفت عرضان را دیدم روی شرط است دیدم روی دختر را یکی
 پیش از است اگر تو ببارسانی ما دختر را می بخوریم درویش که بر پیشتر پیش
 ما در نبود در غم سپید زانجا و او را هر کسی نکینفت که ایشان سلسله بر این دیوانه
 جنیانند اند و این خمر سنگ بجهت مردن تو غلطانیده اند اگر میخواهی ^{ببخش} بقصد بر
 و بدین مطلوب ^{ببخش} میفرستی بر این رایان رو تا آنچه ایشان از تو خواستند نواز
 خواه درویش بر این رایان رفت و قصه در خود عرض کرد این یک پیل
 در حال بود و درویش بر این بهستان برد این گفت ای وزیر فرغ که تو
 آینه خسته بودی آن نشد و او از زمر سپید آورده فی الحقیقت این کار را این رایان
 امروز یک جز او این جوانمردی نتواند کرد و فرغ او بهتر ازین مینباید انگیخت و این
 درویش از سر وقت مایه مینباید کرد و زیر کفایت ای درویش دختر شاهان
 بدین حیوان و شتی ز غم توان یافت وجه دست پیمان این دختر سر
 رایان است اگر تو بیاری تا باج مصاهره بر وقت تو نهیم و بشود و ماوی
 کردیم درویش باز دویم برای رایان زوت و از غایت شوق شیفته
 احوال خود باز نمود این گفت خاطر محمدار و از برای سر من هیچ سر سینه نشود
 سالهاست که این سر بالایی کتف کرده مینکودم هیچ کس کفایت که مرا سر تو در
 کار است که امر فرتر او را کار می آید ز بی دولت الشا الله تعالی در دادن ^{ببخش} سر
 مضائقه خود در وقت انباید که سر بریده ببیند و فرغ دیگرانند تو مرارشته در کردن
 رده بر ایشان سیر و کلبه سری که شما نیز استند با تن آورده ام اگر ارضی شود در حال

سر از تن من بر دار و پیش ایشان نه و اگر در بند افتد و محاطت باشند بان
 بگویند بیهوشیم و بسیار دیگر اندیشیم درویش همگان که در این رایان رارشته
 در کردن کرده در پیش رای بی همتان بر در این چون این فتوت و مردت
 آمده در پای رایان انقاد و گفت در همه عالم خبر تو این جوانمردی گشته کرده ^{جوانمرد}
 سبب رضایی در پیش از سر خود نخواست پس دفتر خود را بیاورد و در پای رای
 افکند و گفت این ترا نیز کی هست کمیند و خداستکار است در بینم بهم که خواهی ادراده
 و بدان که باید اورا بخش **نظم** بخش سروران پیشینه که در ملک فضل نامت اند
 مادی خوش شود ز دولتشان از سر و جان خویش نخواستند ^{طوطی} چون سخن اینجا
 رسانید خسته آغاز که ای طوطی دستگیری که رایان آن جوان دل داد مرا معلوم
 شد اکنون پانزدهمی که آن سپه از پای در آمده را کرده است هم بگو طوطی گفت **منین**
 رای رایان را بر تمنی بود مقام همیشه هم وقت در قمار بودی و بهیچ وقتی خبری نبرد
 و چه بماندی از رایان دانی می چنانچه از سبب اینجا کار او با ناله کشیده
 مقام پیش را اگر چه همه وقت خسته در دست باشد او را هم خسته در دست نباشد از
 شرم رای و طاعت اقر با تارکش هم شد و بجای سافرش چون سلی چند از شهر رفت
 طایفه دید در قمار بازی او هم میان ایشان در قمار بازی شد یک گیس درم کرد و میان
 نهاد هر گاه که حرفیان طلب مال کرده اوزن خود آورده در کرداد بشرط آنکه از پیش از طلوع
 اقباب مال آورده و هم فصول اوزن مرست و اگر نه ندان از ایشان شد و خود باز رفت
 ما بر یک روز و التماس درم کند در آشنا راه بر سه چار رسید و نظر کرد زنی دید در غایت
 جمال بر سر تخت نشسته و دیکه زمین پر از روغن بود یکدان نهاده و استیضی صعبت

افروخته و پیری فرتوت پیش دیدان نشسته برهن دعا کرد آن زن یکله ستوانه
از دست خود بر و فرستاد و دستوانه که دست روزگار مثل آن دستوانه ندیده
بود و یارویی لیل و نهار شب آن یاره نشین برهن در ستن آن دستوانه شامل شده
زن همچنان تصور کرد که تامل او از سبب عظامی اندک است دستوانه دوم فرستاد برهن
یکله ستوانه از آن بر جوهری بر جوهری چون آن جواهر لمعانی و زوایا نورانی
بدید خنک و زرد که ای کدایی بر تو این گوهر از کجا است راست بگو که صدوق کدام کشاده
و خزینه که بشکافته برهن برابر ای بردر ای آن یاره قیمتی بدید تعجبش و گفت
ای برهن این دستوانه از کجا است برهن یاره دوم بروی خدایتی برد و گفت
یکلمه درم بفرمات تا که از صرفیان مقام بیارم بعد کیفیت این دستوانه بگویم
رای یکلمه درم بوی داد برهن شرط نکور بقار بازان داده وزن خود گرفته
باز آمد و تمام قصه آن چاه وزن دیک جوشان و آن پیر فرتوت گفت ای بی دوم روز
بر سر انچه رفت و آنچه از برهن شینده بود همه معاینه کرد و در انچه فرو آمد زنی
دید بر تخت نشسته و گفت ای عورت تو کیستی و در قعر آب در چاه تحت بر چه کرده
و این دیکه یکدیگران چیست و آن پیر ترا که باشد صاحب تخت آغاز کرد که من دخترم
و قریب شصت سال است که این آدمی دل بعشق من داده و جواد در کار من صرف کرده
و درین مدت یکله روی وصال من ندیده است و یکلمه شربت اتصال من نخشیده
بنابر آنکه ذات او ظلمانیست و عسفر مانورانی پس لطیف در کسب چگونه آید و صا
چه نوع با هم آویزد و نهیب اهل جنیان بمانست اگر خواهد که آدمی با ایشان اختلاط
و امتزاج کند و عقد موالات و مضامفات بند در آتش صعب در رود و دخل کند

ایرین
صفت
زاد

اگر سالم از اجای بیرون آید ما از دل و جان مطیع او شویم و از سر و پا منتقاد او گردیم
 اگر چه عاشق هر وقت در آتش باشد اما باید که در آتش ظاهر در رود و متاع هستی خود
 بسوزد و از اخلاق حیوانی بیرون آید و هم شکل مار در جانی گردد و لاجرم متحسب وصال ما
 گردد و در او ارتباط شود و بدقت که این روغن در جوش است و این سگین
 ز قدرت آنست که درین بویته رود و همچو زغال صفت بخشد بیرون آید و نه قوت آن که ترک نکند
 کند و چندین چنین سودا به هم داده بگذارد و نه بدین بین ذاک لالی مولد لالی مولد
 من نیز از بهیت او چون آب در چاه مانده ام و از مصالح و همات خود دور افتاده ام از
 دل رخصت می یابم که ترک این مذہب کلاف خود گیرم و منوریت و قوت فتوی
 که از سر او بگذرم و مجتهد شمس السالطه و ما چیز کنم **قطعه** بخشیش ریخ کس کن منافع کار برد
 دل ستم نشود هر که او ریخ کس کند ضایع ریخ او هیچ وقت کم نشود رای چون
 این قصه بر غصه اصفا کرد و در تی پر از حیوان با خود داشت اندام خود بدان آب تر کرده
 درون دیک جوشان رفت و بالایی خود در آن دیک محلول گشت و در حال صحیح و سالم
 بیرون آمد دختر جنینی چون حال این بدید از تحت نفرود آمده در پای رای رفتاد
 و گفت اگر چه سالها این پیر فرقت موس با نخت اما چون این جلالت روزی او نبود
 قطره در طلق او بچکانیدند و شربت خوت کوازلادت سبر وقت تور سانی نه
 اکنون بهره اشاره فرمای مطیع و بهره امر کنی فرمان بردارم رای گفت ای زن
 در بادیه این اندیشه سپوی و شب این کلمات مگو که تو مرا دختر می دوشوی و من پیر
 و من نیز از برای او خود را درین تهلکه افکنده بودم و از برای استراحت او ترک ملک خود
 رفتم ام و اگر تو این اندیشه نیستی که او پیرست و با پیران شهب حاصلت نتوان گشت

و نزد معانقه نتوان باخت این اندیشه نیز از دل تو بیرون بروم پس قدری
 آب حیوان بر سر درونی پیرالیه و همدال و یک جوشان فرودت در حال تهنیت
 هر ده سال بیرون آمد پس رایی میان آن عاشق و معشوق فاسد و مقصود متجدد عقد
 موالات بست و ایشان را و ادعای کرداری بادشاهی هاین است که بار بر ایکن شد و هم
 رعایا بدست آرد و دست شه را دستیک شوند و از پانزده تا ده را پانزده کیستند خواص
 فیصل عباس قدس الله سره گفتی اگر ادعای باشد استجاب آن دماء در حق پشاه
 صورتی که گفته چه در حق خود صورتی گفته گفت اگر در حق خود صورتی منافع آن
 دماء در حق من مخصوص باشد اگر در حق پشاه صورتی هم عالم وصل و متواصل کرد
قطعه مخشبی در دعایشان باین کار بی وجودشان زلف است و کمانی دعاء
 شاهان کوه زندگانی هر همه خلق است طوطی چون سخن اینجاسانید باخچه آواز کرد
 که ای که بانو ارباب عشق و اصحاب را با پادشاهان مثل این خدمتها کردند من بنده این
 بارگاهم و چاکر این درگاه نمیتوانم خدمتی نشسته بجا آم و ترا هر چه مقصود رسانم مشتبه
 غوغا روز براد و صبح چهره معانی بشاد رفتن او در توقف افتاد **قطعه** مخشبی خواست
 شب سوز خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتن بشاد مانع دشمن غائقت است صبح
خروس داستان کینه کش پشاهزاده و هفت وزیر و اقی رسیدن پشاهزاده
هشتم چون ناظر مکیده آفتاب در دیوان مغربت و پرید سرع السیر ماه از
 دو دخانه مشرق بر آمد **بسمی** علیل و چشم کلان **طوطی** رفت و گفت ای
 محوط ابراز و ای منظور اخبار **میخوام** که آنکشت در چشم خود درون **سند** دیده
 خون پرورده و خویش میرون گسند که من در انواع بلا از این چشم فستاده ام

8

و در این روز از سبب نظریه پیش آمده کدام کوه خنجر در من ناظر بود که مرا نظر برد
 افتاده که پیش او دل از التهاب خلاص می بیند و ندیده از شکایت خاص منیاب
 طوطی گفت ای نجسته هر بلای که عاشق را معاینه شود هم بوی چشم نیبانش در
 برابطه نظر بود حکماء کونین هر چه چشم از نا دیدنی نگاه دارند تن او هرگز نا دیدنی نمی بیند
 مامون خلیفه بنیاد طاب شاه روی پسر خود دید خراش می فاحش یافته پرسید که روی تو
 از چه خراشیده شده است پسر گفت در روز برکت سوار بودم از هیبت آدم رود
 خراشید رسید و مرا از کیشش این مامون گفت که تو بزخک سوار میشی هرگز بقیاد
 در وقت خراشیده نشد و مقصود تو از این خاک آب بود ای نجسته اگر تو نیز چشم بر خود
 و نظر در این دانه می کشستی و شد اندکی که ترا پیش آمد هرگز پیش نیامدی و حکایتی که ترا
 متعرض شد هرگز متعرض نشدی **قطعه** خنجر بی آن نظر که بیند از باطن من ترا خبر
 کرده است مکن در سخن جفا کاره ^{بسیار آینه} هیچ بر آدمی نظر کرده ^{بسیار آینه} محبت گفت ای سقا طاعت
 و ای بقراط زمانه اکنون مرا اگر در و تاق دست رفتن شود نظر در کدام باب باید کرد
 طوطی گفت وقتی نداری را بر رسید چون مردم از برای شستنی اندام در حوض
 درون رود نظر کدام جا ^{ذکر کنند} نکر گفت جانم خود تا طاری نبرد و ترانیز در ^{احسن}
 دست نظر در دست باید داشت تا او را اندیش منم کند و خیال ذکر در دست ^{ذکر کنند}
 او را بر آدمی باشد خوب سپری بود مرغوب در ایشان نظر نباید داشت اگر بد
 تر همان معاینه شود که کینه با او شده را از نظر معاینه شده بود خسته رسید که آن طوطی
 بود طوطی گفت با دشتی بود با مملکتی مطاع سلطنتی شجاع و او را نیز کی بود ساز نام
 که بعد از انظار ایام شباب و انقراض حکام جوانی آن از آن سپری متولد شد

نیت
 کسی که بشکایت آید

اصحاب

اصحاب نجوم چون طالع بدید گفتند که در سینه دهک خطری غطیم بدو محیط شود و او
 ایلم بدو ملحق کرد اما در ترازین معرض خلاص ماند و غنقریز از این ورطه ناسم بندید بر خوا
 صاحب انواع علم شود و مالک اجناس فنون کرد اما او بنائید طبع دکنده خاطر بود
 دوازده سال علماء و بلغاء و حکماء و اولیاء جدید نمودند در صلاست ظاهر کشت
 و در سیاحت علم از علوم احوادی کشت اری الرحمن علم القرآن **قطعه** ^{نخستین علم دار بود}
 قوی خوش کسی که بود و بود خندان ^{در کتب} تا که اری کشته خاص ^{سینه خدایا طرا من القرآن را} و علم از واردات غیب
 دان روزی بادشاه حکماء و بلغاء را خواند و ذکر بلاست دبی رشیدی اگردن کر
 یکی از حکماء گفت که نظر در ایام عاوی و اهبان سخی موشراست درین گویند ^{سلطنت}
 ما روزگویی ناظر بود که نظر او تفتنی به بلاست باشد ^{مادر زین} و منقض بغیرت بود ام و زان
 از طالع او بیرون نیرودش شاه این پسر را برین باند فرستاد تا آنچه او را درین ^{حکم کننده}
 سال حاصل شده درین حاصل شود و بفتون علم و فنون کرد و پناه فرود ما همچنان
 حکیم او را بر خود برد و در حال خانه خود کت ساخت ^{سقف} و اوان و سطح و صطاب
 روشن دصافی کرد و در جنبه علمی در آن خانه تصویر کرد یکی جانب ^{موت} همت افلاک و مروج
 و کواکب است و سیاره منقلب و در علم آورد و جانبی احکام شرع و هدیت صلح و رسم ^{نماز روز}
 و قطع صورت کرد و جانبی اجناس علل و ساسی اودیه و خواص شیاء و هدیت ^{برین}
 و تیل باز نمود و جانبی علم ریاضی و هند و اشکال مثلث و مربع منقوش و ^{خاست} تقیم
 تحیر کرد فی الحقیقه علم نبود که او صورت و معنی آن در آن خانه نوشت و پسر او کار
 آورد و معنی نیکیقت و صورت ^{سینه} تا آنکه ابوار شد بر و مفتوح شد و هر از کت با او
 کشت و کشت غنقریب مرام آن علوم را به او کرد و دانته قواعد و فواید را حاو

چون شد شاه تمام شد حکم گفت ای شاهزاده فردا آرزوست که ترا حضرت شاه
 خواهند برد و حاصل ترا در معرض امتحان خواهند آورد و از هر چه ترا سوال کنند باید که جواب
 کن با صواب و کوی و از هر چه سوال کنند و امتحان جویند از عهد آن نجویی تقیض جوی تا تو
 مستحق تحسین شوی پس هم مستوجب آفین کردم اما بیک در طالع تو نظر کردم تا ترا
 بوقتی سعد پیش پادشاه برم و بسا فرزند مایوس شدند شاه دهم چون حکم صراط
 برگرفت و در طالع آن نظر کرد دست بردست زد جا به بدید و فریاد بر آورد و گفت
 ای شاهزاده اگر ترا بصد حیل از یک محنت بردن آوردم صد محنت دیری بنسیم
 بر تو محبط و هفت روز بر تو چنان کران می بنسیم که در آن هفته بیم جانست و هم ترس
 هلاک اناطام تع در یک حضرت و آن است که زبان خود از گفتن فرومندی و در آن
 هفته اصلا سخن نگویی اگر سخن گفته باشی باز در سر کار زبان داده شوی **قطعه**
 در هفت روز غم دان ما چهار غموم می آرد یکم از دفع کرد از خود کس صد در هجوم
 می آرد روز دیگر چون شاه یکساره صبح عالم در تحت ضبط خود آورد شاهزاده را
 حضرت پادشاه بردند و هر چند خواستند که سخن گویند اصلا نگفت پادشاه فرمود که با
 چنان صورت مقرر بود که از حکیم عالم و ادب و آموخت و او خود سخن گفته خود فراموش
 سازد درین حال و زراوند ما گفتند شاید که از جمع رجال شرم کرده باشد او را در سر آید
 حرم باید فرستاد که از اینجا در سخن آید در صرم کنیزکی بود از ساها با او شیفته پادشاه
 گفت من او را دانی بسیار کرده ام او نیز با من الفتی داشت اگر فرمان باشد او را در
 خود برم و شکستافت مزاج او کم بود پادشاه گفت کیو باشد کنیزک او را در منزل خود
 و قصه عشق خود با وی آغاز کرد و گفت بدتست که دلم خسته روی است در جاس بسته

سوئی وقت فرصت ملکہ کہ قصہ عشق خود با تو بگویم و احوال شوق متو بنام امر و چون
 رو کا مساعت کرد و ایام سو وقت شود اکنون کار و رسم شده و من در راز و
 نفس شسته مر اوصال خود سیه این شاهزاده چون این کلمات شنید منظر می
 که شیر آهورا به بند و همچو باز که در شمع بود در ذکریت و همچنان خشم آلوده از منزل او
 بیرون رفت در حال لرزه در اندام کینه گرفت این چه غلط بود که من کردم و این چه
 خطا بود که از من بوجود آمد و مر ابر مزاج او مسح اطلاعاتی نه و نه او را بر شوامض خود
 اطلاع و آدم و ستر می که از دوی خون آمد در میان نهادم حاملن کجا شود و کار و
 با یکی کشته پیشتر از آنکه او در سخن آید و تهنیت برده من کند مر اید سیر کار خود باید کرد
 کتاه خود بر و باید است در حال جامه بدرید و رویی نجر اشید و ستغاث نشان محضر
 باد شاه رفت و گفت نیکو سپری است که تو داری خوش نتیجت است که از تو زاده
 که او میخواهد که با ما در عشق بازی کند و با دایم هم بستر شود کجا اشارت باد شاه او را
 در منزل خود پر دم و همچو مادران با وی سخن کردن گرفت که ای کوهر شاه
 ای مندوق شاهنشاهی سکوت تو حیت و موجب مویش از چه او خود آمانت
 کرد و گفت که من بمجنون تو ام و تو لیلی من شوی من عاشق فراد تو ام تو شیرین من باش
 عشق غالب نقل سکوت در دهان من کرده و شوق غالب مهره صموت بر لب من نهاد
 مثل این کلمات چندین کیفیت و قصد کن که اگر من حضر و فرغ کردی و تشنه و تضرع
 نیاروی ایسج نمانده بود که دامن حضرت مر ابلوشت نشق ملوشت و آستین
 مفت مر آبتش فخر است بطرح کرد اند حضرت نهاده و حضرت الصافت داد من
 مظلوم بر آند و الصاف من کنان شیفته نادان بتنا بد شاه از اصغای

نتیجت از تو زاده است

تشنه

این کلمات نمرود و تنگنار شده گفت آنچه او مرا فرزند هست اما سلاطین را این چه میگوید
حوشتر از عدل نیست امروز مرا عدل عمر مینماید کرد و انصاف آنست ظلمه از آن بود ششم مینماید
و مانند فرموده و ما در حال او را سیت کنند فرطع زمین را از خون دی زمین کرد
بادشاه را هفت وزیر بود وزیر اول سیاق او عرض کرد اگر فرمائی ویزان تو قوت
وزیری من نزد شهنشاده روم و سلسله نصاب ^{سیخ زن} بجنبانم باشد که اول او بران سخن نرود
و ازین در طه نجات یابد وزیر پیش تخت عرش سایه در سایه پایه بادشاه رفت
و گفت برای این ای نیکو روش است که عاقبت شتاب ذخیم است و آخر تعجیل
و ذمیم کار با بر حلال نشانی ناید کرد و مکتبه ناقصی در تهور ناید شد زبانه را در هر شب
مکرمی بود و در هر اشارتی ندری باشد که ^{مردی} ^{تقدیر} کسبم اعلی حکایت آن زن زکریر
رسیده است یا نه بادشاه فرمود که آن چگونه بود وزیر گفت در عهدی میان زن
و زکریری نظر بهجت بود کای این بر در دو وقتی او برین آمدی و آن زکریر
شاگردی داشت مرا حق در رخ آیتی و در خوبی نایستی روزی آن شاگرد را
ببلای آن زن فرستاد زن قسم البدن بدیدیم با او بساخت زکریر چون دید
شاگردی که در تنگ بر گرفت و بجان نه آن رفت چون زن احساس کرد که او بر در رسید
شاگردی که گوشه پنهان کرد و خود بر در رفت زکریر آغاز کرده من با او برای طلب
شاگردی فرستاده بودم و هنوز موزه پنهان شده که ترا اتفاق آمدن بشود زن گفت برای
طلب من زنی باید فرستاد و مردی منع که او بر آید و سلام تو ببلین کرده چند روز
خواندم نیادم از سیردن رفت پس با شد عا و منین کسی چگونه تو انم آمد زن و زکریر
درین گفتگو بودند که خبر دادند که خواجه رسید زکریر کوبه بدل کرد و آب تقیم در چشم آورد

دلفتالی

بسم الله الرحمن الرحيم

30

وگفت ای صفتت الله عالم چه شود زن گفت این تمیغ در دستت از برهنه کن
ازین خانه جوشان و خردشان و دشنام گویمان بیرون رود کز پنجهانم که در تمیغ
در دست جوشان و خردشان بیرون آید دست از خانه آید خصم خانه متحیرت بدین
چه میشود زن را برسد بدین چه بود زن گفت این برین واجبست که صدقه تو شوم
و قربان تو کردم که از چنین بلا جسته و ازین دیوانه سالم مانده ای خواجه این خطه در اینجا
نشسته بودم که یکی درون کیران آمد و گفت مرا جانی پنهان کن که سستی دنبال من کرده
گود در کوت پنهان شد و آن مرد تمیغ در دست کرده دست پاید و آن گود را طلبید
چون جایی ندیدیم هم من کشدم او جوشان و خردشان از خانه بیرون رفت و گفت
که آن گود کجاست گفتند در فلان کوشه خواجه اجازت در وی او بسوسید و گفت
که از بلاه بزرگ خلاص یافتی ز چهار پهل زان بیرون زوی که باز در چنگ او افتی و بعد از آن
از خود دانی و این خانه را هم خانه خود تصور کنی و گاه بیگانه بی اجازت درون خانه بیاید
و ما را بشنود خود شنیدی و بی شاک در سنگار استاد بودی عشق بازگر کرد و دست خصم
خانه بسوسید و او هم مستجاب خانه رفت و زیر گفت این حکایت از آن گفتند
رای علی محقق شود که زنا زایم هر عبارتی مگر با شد و تحت هر اشارتی عذری بودی
ایشان نباید شنید و گفته شان نباید کرد پس از اصفای این حکایت و آماج این رو
خسته پلش که کند و آتش غضب خود فرودشاند و فرمود تا پسر را از زندان نبرند و توفیق
تختی روز کار درین دنیا چه عجب است دیده باشد او روبرو به دست که کهن مالکان
دیده باشد او روزی که چون جاریه آفتاب من خاور گرم کرد تیر پلش که اگر گرم در محل
داد آید و التماس انصاف کرد پلش که فرمود تا پسر را از سیاحت گاه برند و زیر دویم منس

سیاحت

خبر تباران پاپیه پادشاه رفت و عرض کرد که معر زرای اعلیٰ دادگشتی از هم زشت است
 و از سلاطین زشت تر کاری که عواقب آن ذخیم است اگرکن بهتر در ای که آخر آن
 ذخیم است اگر زنده اولی تر و زمان را در هر گامی دایمی باشد و در هر موجودی معنوی بود
 تسایع ایشان نباید کرد در قبول ایشان نشاید رفت که رسم علی حکایت آن زن
 ماجر ز سیده پله پله رسید آن چگونه بود و وزیر که از آن ماجر می بود با مال و منال زنی
 و هشت فاسقه و فاجره و قبیحی ماجر می - جانب تجاری رفت زن او در پس او غیبت را
 نینت انگاشت و در جمع صریحان حاضر شدن گرفت چنانچه کلمه متحمل شده دست است
 مجاشست تا آنکه ماجر از تجارت بر سید پی در صوم زول کرد و زالی را بخواند و نقدی برش
 داد و گفت من مردی ره که زام چندین مونس من شود و غم خواره من کرد و زال آن تقدیرا
 هم بر زن ماجر بود و گفت صدی فربه بدست آمد و ماجر می با مال و منال سیده میخواهد که روز
 چند اینجا باشد ماجر یعنی نغمه منقلب بر غیر و در جمع او رو در آنچه دانی او را شایسته کن زن
 چون در آن مجلس رفت شوی خود را صاحب مجلس از آنجا که حاضر جوابی او بود شناخت
 زن چادر از سر بنیاخت و دست در سرش شوی زد و فریاد بر آورد و گفت که ای ماجر
 مرا از دست این بی انصاف بیاوردی زشت شما هست که او به تجارت زفته بود من در دین
 انتظار مانده و روزی هست که از سفر آمده و بیرون شهر فرود شده و اهل بیت را فراموش
 کرده اگر این را در و شکاف نیندازد من ازین راه بقاضی روم و ترک او نیکم مردمان مصالحه دارند
 و فرصت یکروزه از او فرستند و زن بقوت درازی از آنجا بیرون رفت و سینه خالی رسید
 و از فسق و عصمت در فو آمد و حال خود برین واقعه فرام آورد **قطعه** نخبی زن تمام حیل بود
 مانداری تو قول شان باور صد حکم از زبان شود خسته زشت باشد زن زبان آورد

وزیر چون سخن بدینجا رسانید تهکات گاه کم نشد و صورت او فرو نشست و سرش بر تاج پادشاه
 براندان بر بند روز دوم چون آینه زرین آفتاب از آینه دال مشرق بیرون آوردند
 نیزک پادشاه چون آینه در محل داد آمد و التماس انصاف کرد و پادشاه فرمود تا پسر را از زندان
 بیست گاه بر بند وزیر سیوم محضرت پادشاه رفت و عرض کرد مغز را می اعلی باد که در
 در جمیع امور فعلی است محمود و عیلت در همه کارها امری است مردود و قدم در صراطی مقبول عملت
 بنام نهاد و کیفیت زمان غره و فرقیته بناید که نوش زمان بی نیش نباشد و شهدت انلی
 شکر کند و در جمیع اعلی حکایت آن حیف تلک وزن او رسیده پادشاه پرسید که آن
 چگونه بود وزیر آنگاه کرد **حکایت** و قتی حقیقی بود و حقیقی شدت سکاره روزی است **حکایت**
 و در سبب نهاد بر شوی می برود و راننده را با جوانی ملاقات شد جوان نقدی بر کف نهاد
 او را در گوشه برد و گوید که آن جوان بود از آن است پیله ساخت و در رسید آن نهاد
 زن بعد از فراغ لذت نفسانی و حظ جسمانی رست بر سر کرده بر شوی رفت چون
 شوی پس است دید تغییر شد و گفت این چه استهن است که تو با من نسکیمی و این چه کار
 بیکار است که بدان مشغول منی باشی زن چون اینحال بدید بر او آنگاه کرد که دوست چنین
 خوابی دیدم که پیله مهیب و نبال تو کرده است و امر و زان خواب بی زبلی گفت و او در تعبیه
 آن گفت که از پیله بسیار و بشوم خود خوردن ده تا که زنی آن معنی شوی بود پس بود
 و او از غلبات حوادث سلم ماند من این پس بدان نیت ختم آورده ام تو نیز برین نیت
 ما این معنی دافع بلیات تو شود و رانعه مهات تو کرد و شوی بغریب او فرقیته شد و پس است
 سر روی زن بموسید و او را بعد از باز کردن **طوطی** خشمی زن فریبها دارد و خوشی
 ز قید او برائی ما ز هر است از پشتش نامم زن فریب است از سر تا پای وزیر چون

چون سخن به بیجا رسید پادشاه را دل نرم شد فرمود پسر را بزندان برده روز چهارم چون
 حاقون آفتاب طلیح ب نورانی از روی چو شش بیرون کرد که نیک بگفتار پادشاه بیاید و بجای داد
 خواهان باستان و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر رسیده است کنند و زیاده چهارم بدرگاه پادشاه
 و گفت معزز را می اعلی با کوش بر سخن زبان داشتن محض خطاست و سماع بقول نساء
 لما شتن عین غناء اگر صد کتاب در زمان بنویسند کوی حرفی ننویسند که هزار بار
 ایشان وضع کنند هنوز قلم بر کاغذ نهاده باشند که سماع حکایت
 آن جوان نرسیده است که در زمان می نشست و قصه آن زن مکاره سماع
 پادشاه رسیده پرسید که آن چگونه بود و زیر کفایت **حکایت** گویند که جوان
 این موس در سر افتاد که در زمان بنویسد و در نساء فرام آرد تا که ایشان
 معلوم کرد و حیل ایشان مفهوم شود و تواند بود که بواسطه این استعداد زنی با او کرد
 نتواند کرد و کلام غورنی با وی عدریاست نمود در نی چون بواسطه ^{حکایت} زحمت دید
 از در زمان دفتر تاسمع کرد و وقتی در شهر می رسید شخصی او را در خانه خود بهمان برد
 و پیشوا خانه را به تیمار داشت او را وصیت کرد و خود مصلحتی رفت آن زن اعانه
 کرده ای جوان در صندوق چه داری گفت دفتر است گفت درین دفتر نامه نوشته
 گفت که در زمان گفت هر می که زمان را در خاطر گذرد درین دفتر توان یافت
 مرد گفت غالباً ظاهر است که توان یافت زن دست جوان گرفت و در گوشه برد
 و ملاست مشغول شد بعد از خط جمالی و تمام موس انصافی از وجدانش زن فرستاد
 بر آورد که ای همسایگان و ای اهل محبت فرماید رسید غالی همه جمع شدند و همسایه ها
 رو آمدند جوان چون اینحال دید بهوش شد مردمان آفتند سبب غوغا بود زن

شود و هر سه به است که هر روز یکی در وی را در خانه همان آورد و من تیمار و شربت او
 امروز این در وی را بیاورد و خود مصلحتی نیست و من طعام در پیش او بیاورد و او
 چنان در خلق گرفت که دیده بر داند و گفت در دمان آورد من تبر سیدم بناید که او میرد و من
 شرفه مانم بنابر آن شمار آنچه از آن آبی در خلق او ریزند که من دست بر مرد بچکانه بچکانه
 هم اکنون باز کردید که شما شتابید و او نیز فراموش کرد چون مردمان باز گشتند جوان
 آنجا کرد که ای عورت این چه حرکت بود که تو کردی نزد یک ده که در تهلکانه از بی گفت
 جوان من که گری این خطه کردم به بین که در ذوق تو هست یا نه چون اینجا بر منی الحال
 و قدر سوخت و از اینجا بیرون شد و پیش ازین مثل دیگر سودا نه پخت و دعوی زن
 از بانی کرد **تلمیح** شش بی کرد ز زمان تبه است همانند این تو سهل نذر زنان کنویس
 سی ز شغف درون صد سفینه شود ز کز زنان **و** در هر چون سخن اینجا رسانید
 بادشاه فرمود تا پسر را بزند آن بر نه روز ^{کتابت در وجود اینجا بود کتابت} چه هم چون چادر در شب از فرقدین
 بر گشتند نیز که پلشاه در محل فریاد آمد و التماس انصاف کرد فرمود تا پسر را سیسند
 وزیر محبم بفرستد ه عرض کرد که معزز را ای اعلیٰ بایک یک خطه از زنان چیزی
 معائنه شود و در لمح ازنا چیزی شاهن افتد که در همه عمر از المیرا کن مشاهده
 نمیفتد گفته زنان در گوش بناید کرد و خود را در خواب خوش بناید افکنند که زنان از
 ستر با همه حیل و براند و از فرق تا پای همه رگ بر سمع علی مبارک حکایت آن رو
 و پسر رسیده است پلشاه پرسید که آن چگونه بود وزیر گفت **حکایت** گویند که وقتی
 دیتحانی بود صالح او را زن پسری بود در غایت کرد حیل روزی برای نشسته بود
 جوانی او را دید و در حال همای بر از فرق احوال او پرسید و شهباز سکون از عدو

او برسد زن بفراست دریافت که او شیفته روی شد و آنچه موی اوشت از بالا
 فرود آمده دست بردن و گوش او مایه و باز بالا رفت جوان هنوز نوزده بازار
 عشق نبود او را هیچ معلوم نشد که مقصد زن از مسکس کردن گوش کردن
 چه بود این فتوی برزالی برد و او که با فطانت بود آغاز کرد که اگر زمان مسکس
 کردن با گوش کنند مقصدش آنست که زنی برین بغیرت مابست او بر تو بیانی
 بغیریم جوان عورتی بران فرستاد و از کیفیت مرد خود اعلام کرد زن بر لغوت
 فرستاد بر شفقت و او را در دست و چو شبیه و روی او سیاه کرد و وقت تا او را از راه
 نیز آب بیرون کشند چون آنوقت بران جوان رسید رسید او حال خود باز نمود زنی
 بر روی آب
 گفت این سیاهی روی اشارت شب دارد هر گاه که شب در اندو جان زک سیاه کرد تو
 به درال راه که او را بیرون کرده اند درون روی چون شب بر او جوان همچنان کرد
 و از آن راه در رفت زن پیاده و در گوشه با او هم بسته گشت دهقان آن شب
 برخواست و میخواست که جاگشت رود گنه را در آن حال بدید غلمان بانی او کشیده
 بود که با او بجلی نگر نشود زن بزحمت و عاشق را معذرت کرد و بر شوی رفت
 و گفت هوایی گرم است زیر سقف چه غلطی نه یاد صحن رویم و کبوتر است
 یکیم پس شود را هم بلایه و فریسیا و در به دران محل که با عاشق غلطی نه بود غلطی
 چون شود در خواست او را بیدار کرد و گفت که چه توانی بخطه در اینجا آمده غلمان
 از پائی من سپرد و از به کار می نترسید پس بر پرده نشستم و بر در غلمان بر چیز
 حلک دیدم او را و پراو بماند و قصه شب و مرد بیگانه بود غلمان گفت که رفت پس بر رفت
 و گفت سکو پدری که تویی چرا که در نیم شب درین گوشه با عورت خود خفته بودم تو سیاه

و غلمان

وخلق اول از قلم بردی آن سکین مرا بهمان لحظه گفت اما تو در خانه بنمودی من باک
 گویم پدر از بردن خلقان بغایت شرمند ماند و آن عورت بدین کار از گفتگو خلاص گشت
قطعه نخستی که از زبان تبت است زن بد چون نهال که گشت خلعت عورتان بکاره
 گوئی از سال که گشت وزیر چون سخن با بنیارس ایند بگشاه گفت ای پسر زدن
 بنزد فرست شمر چون مستغله آفتاب از غبار بر آمد تیر بگشاه باد بی چون ستاره در محل
 داد آمد و التماس انصاف کرد بگشاه فرمود تا پسر را سست گشتند و زینت شمر در پیش
 سر جهان بیانی رفت و گفت که معززای اعلی با که هیچکس سیوفاتر از زنان نیست
 و کسی فرقه بی صفا تر از زنان نه سخن این فرقه لایق استماع نیست و قول اینها بی فایده
 قبول نه و بیشتر می از زبان مجالیه شنید و اعلی بکاره بود در اسرار سلطنت حکایت آن
 زن و شکر فروتن رسیده است بگشاه پرسید که آن چگونه بود وزیر گفت مردی زن
 خود را بجزیدن شکر فرستاد زن چون بدو کان تعالی رفت آن تعالی مردی هو شناس بود
 یکمن شکر در گوشه چادر او بست و او را در دوکان برداشت کرد تعالی قدری خاک
 محل شکر بست و شکر بیرون زن بعد از فراغ خط جمانی و خلاص نفسانی از دوکان
 بیرون آمد و شکر را در بر سر کرده در خانه رفت شوهر چون گوشت چادر او
 قدری خاک در بسته دید بازن گفت این چه حال است از آنجا که حاضر جوابی او بود بر
 آغاز کرده چون من از خانه بیرون رفتم و کاوی رسیده در آمد و طلق در بیدار گشته
 در آن حالت اینهو بی پاد من بلغزید و درم من در کوزه قشاد در شرم آمد که در آنجا
 و طلب درم کنم خاک از آنجا آوردم شاید که نقد من در آن آمده باشد و درم من
 شوهر در حال سرور روی او ببوسید و معذرت آغاز کرد که سهل درم است اگر چه

رفته باشد تو در میان خلق بچشیت و خاک کویچه از چه گزینی زن نیز زبان در ده
 و بیاسات خود را بدان که خلاص داد **قطعه** بخشی زن شسته کرامت **پارسا**
 سال ماه نذر کنند که نخواهد زن جفاکاره **فی السبیه** هرگز نکند **وزیر چون**
 سخن اینجاریساید باد شاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز هفتم چون شیشه افتاد
 از قاروره در این مغرب سیرین آمد نیز که بگفت شاه از روغن تفتنه با خود آورد و در محل
 داد خوانان بآیتاد و گفت اگر اموز داد من ندهم در امانت سازند بدین
 آتش خود را بسوزم باد شاه فرمود تا پسر را جای سیت برند و زیر هفت **پیش**
 تخت فرقدال پایه برقت و عرض کرد و گفت اموز باد شاه زاده را در حضور خود
 بایه طلبید و هم بالمشافه تخصیخا باید کرد باد شاه فرمود تا پسر حاضر نشد چون
 حضرت باد شاه حاضر آوردند و ایام مایوس و هنگام منحوس از سرش مرتفع شده
 پسر زبان بدعا و دشنام بگشاد و تمام باجرا **نیز** گفت بگفت اموز تو هم در اول روز
 یعنی چه گفتی و خفت زندان بر چه دیدی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که ترا
 هفت سخن نباید گفت **بگفت** حکیم را بخواند و از سکوت و صمت او استفسار حکیم
 گفت چون مدت ششماه شد این پسر در جمیع علوم صاحب علم گشت که فردا ترا
 در جمع باد شاه بایه رفت و تحصیل آنرا خود را عرض باید کرد اما طالع تو **بیم** که ترا
 بجزرت شاه برم چون در طالع او نظر کردم هفت روز بران چنان گران **نموده** در آن
 روز **بیم** جانش بود و هم در ورطه تهلکه و تلف افتد خلاص او نباشد **در** نیز سکوت
 و نجات او نبود که با مویشی مع نذا کو کینس غایتت **اگر** کرد او را در معرض تهلکه
 داشت اما انهم بجای **ت** گشت که بخوشد لی مبدل شد و بزودی **آخر** رسید

بگفت چون

بادشاه چون سپهر اقبال دید با انواع علوم آراسته و با جاسان هر چه پستیم باج
 سلطنت بر سر او نهاد و دواج مملکت در بر افکند و خود سر تراشیده و چاه
 صوفی پوشیده آن نیز کس نفقته می را بگشت ^{تخت} **نخستین** تنیم بر آن تو بر
 زن ^{دروغی} **سهر** او را شمرده او زن کشت ^{در} **سهر** زنی ^{سهر} **سهر** است زن بد
 به به تیغ درشت ^{طوطی} چون سخن اینجارسانید با خجسته آغاز کرد ای کبدانو
 چون در محراب دوست رویی باید که دل خود بکافی رویاشد و نظر نامی بر روی
 نیز ^{بگشت} **ه** اگر چه چند آن شد ای و مکانی معاینه کرد در معرضه همگانه و تلف
 افتاد که اولاً را ز دل بخوند شست و دیده بخوند گماشت لاجرم دید آنچه ^{دید} کشید
 آنچه کشید حال این وقتی است ^{نیون} **و** سار است ^{همایون} **بزرگ** و جان دوست
 و وصایای که کردم از امرعات کن خجسته خواست تا همچنان کند ^{علاء} **رو**
 و صبح همه لمعانی بگشت دور رفتن او در توقف افتاد ^{نخستین} **خوست** ^{نارود}
اشتب سوء خوبی که زد ز خوبی کوس ^{صبح} از رفتنش شد مانع ^{دشمن} **شکافت**
صبح فردس ^{دستان} **شاه** ^{شام} **و** آزاد کردن ^{طوطی} **و** آوردن ^{میون}
بیات از چشمه ^{طلحات} **شب** ^{نهم} چون سلطان نیر و ز اقرار ^{عازب} **نخستین**
 و گفتو ال شب ^{کدام} در کشت شرق ^{براه} **خجسته** ^{با} **باطنی** ^{پر} **جوشش** ^و **ظاهرا**
 در خروش ^{طلب} **رحمت** ^{بر} **طوطی** ^{رفت} **و** گفت ای ^{طیب} **شش** ^{شاق} **ای**
بیش ^{تائق} **علت** ^{شوق} **باطن** ^{مرا} **در **جوشش** ^{آورده} **و** ^{رحمت} **ذوق** ^{ظاهر} **مرا**
 در خروش ^{افکنده} **همای** ^{بهر} **از **فراق** ^{احوال} **من** ^{برید} **دشمن** ^{از} **سکون** ^{از} **ساعت**
من ^{برید} **و** ^{ایام} **مرا** ^{در} **عشم** ^{خوار} **کی** ^{فراق} **مبتلا** ^{کرد} **خود ^{فراق} **اجابت** ^{است}******

9

سوزند و طبیعت ارباب ^{بمعنی} است برنده و دور همان محرم ^{موت} است
 بی فوت و نه چوری ^{بمعنی} محرمان هدم مرکبت بیماک الموت **بیت** عزرائیل
 باناشق شورید کار ^{بمعنی} هم فراق دوست عزرائیل ^{بمعنی} باشد و راه ای طوطی مرا
 اجازت و تامل ملت ^{بمعنی} از وصال محبوب کوئی دهم و دیده منکب از اتصال
 مظلوم ^{بمعنی} بی بخشش طوطی گفت ای که با نوء خراب ^{بمعنی} دلی ^{بمعنی} از چشم ^{بمعنی} مطایق
 خرابی نیاید و بی آن چشمی که از کبر ^{بمعنی} دوستان موافق بر آن ^{بمعنی} است
 هم بران معصوم است که تو مظلوم خوب ^{بمعنی} بری ^{بمعنی} و نهدت من بران ^{بمعنی} است که تو ^{بمعنی} محبوب
 پیوندی اما تو امر و قدر اخلص ^{بمعنی} من چه ^{بمعنی} وقت اختصاص ^{بمعنی} من چه ^{بمعنی} شناسی چون ترا
 بیاورد و زمانه خود آمیزش ^{بمعنی} شود ^{بمعنی} نگاه ^{بمعنی} بانی ^{بمعنی} که ^{بمعنی} من ^{بمعنی} شهب ^{بمعنی} اجتهاد ^{بمعنی} شکل ^{بمعنی} دو ^{بمعنی} آید
 و ترا معبود چه نوع رسانیده ^{بمعنی} ام ^{بمعنی} چنانکه ^{بمعنی} شاه ^{بمعنی} شام ^{بمعنی} خلوص ^{بمعنی} اعتقاد ^{بمعنی} طوطی ^{بمعنی} است
 که آورده بوده در آن بد کمان ^{بمعنی} بروش ^{بمعنی} چون ^{بمعنی} در آن ^{بمعنی} کار ^{بمعنی} مای ^{بمعنی} شد ^{بمعنی} معلوم ^{بمعنی} کرد ^{بمعنی} وفا
 چون جفا در کار ^{بمعنی} بیج ^{بمعنی} بود ^{بمعنی} و صفاد ^{بمعنی} آن ^{بمعنی} همچو ^{بمعنی} جفا ^{بمعنی} دلیل ^{بمعنی} و ^{بمعنی} نهار ^{بمعنی} بی ^{بمعنی} خسته ^{بمعنی} رسید ^{بمعنی} آن
 بود طوطی ^{بمعنی} گفت ^{بمعنی} **دستان** ^{بمعنی} که ^{بمعنی} در ^{بمعنی} سواد ^{بمعنی} شام ^{بمعنی} صیادی ^{بمعنی} دایمی ^{بمعنی} که ^{بمعنی} از ^{بمعنی} زلف ^{بمعنی} خواب ^{بمعنی} نشانی
 داشت ^{بمعنی} کس ^{بمعنی} نتر ^{بمعنی} منتظر ^{بمعنی} صیدی ^{بمعنی} نشست ^{بمعنی} تا ^{بمعنی} که ^{بمعنی} طوطی ^{بمعنی} صید ^{بمعنی} او ^{بمعنی} شد ^{بمعنی} صیاد ^{بمعنی} او ^{بمعنی} را ^{بمعنی} گرفت ^{بمعنی} و ^{بمعنی} جاب
 شهر روان ^{بمعنی} شد ^{بمعنی} طوطی ^{بمعنی} گفت ^{بمعنی} و ^{بمعنی} با ^{بمعنی} او ^{بمعنی} در ^{بمعنی} سخن ^{بمعنی} آمد ^{بمعنی} ای ^{بمعنی} صیاد ^{بمعنی} من ^{بمعنی} طایری ^{بمعنی} ام ^{بمعنی} در ^{بمعنی} مرغی ^{بمعنی} ام
 زیرا ^{بمعنی} که ^{بمعنی} مرا ^{بمعنی} خواهی ^{بمعنی} که ^{بمعنی} بفروشی ^{بمعنی} باید ^{بمعنی} که ^{بمعنی} بدست ^{بمعنی} کرمی ^{بمعنی} بفروشی ^{بمعنی} نه ^{بمعنی} بدست ^{بمعنی} لیمی ^{بمعنی} و ^{بمعنی} در ^{بمعنی} صحبت
 شیرینی ^{بمعنی} افکنی ^{بمعنی} نه ^{بمعنی} در ^{بمعنی} صحبت ^{بمعنی} خسی ^{بمعنی} **قطعه** ^{بمعنی} خشی ^{بمعنی} دور ^{بمعنی} شود ^{بمعنی} صحبت ^{بمعنی} همه ^{بمعنی} یک ^{بمعنی} فضل
 دان ^{بمعنی} که ^{بمعنی} چه ^{بمعنی} بد ^{بمعنی} در ^{بمعنی} جهان ^{بمعنی} بیست ^{بمعنی} و ^{بمعنی} لیک ^{بمعنی} صحبت ^{بمعنی} از ^{بمعنی} همه ^{بمعنی} بد ^{بمعنی} دان ^{بمعنی} صیاد
 او ^{بمعنی} را ^{بمعنی} بر ^{بمعنی} شاه ^{بمعنی} شام ^{بمعنی} برد ^{بمعنی} و ^{بمعنی} شاه ^{بمعنی} بد ^{بمعنی} آنچه ^{بمعنی} صیاد ^{بمعنی} طلب ^{بمعنی} کرد ^{بمعنی} او ^{بمعنی} را ^{بمعنی} بخیر ^{بمعنی} بد ^{بمعنی} و ^{بمعنی} طباب ^{بمعنی} که ^{بمعنی} او

سیر و در دویم خواست تا طوطی را از ایشان کند طوطی را در قفص طمانی و مقفول است
 دویم به انواع علم آریسته و به اجناس فضل آریسته شرم داشت که او را حبس بقفص
 دارد طوطی را از قفص کشید و گفت ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش خواه بر
 عزیزان رو طوطی چند گاه او را خدمت کرد بعد به جانب عزیزان خود رفت و در
 کتبه شاه شام در حق او کرده بود در پیش شاه طوطیان تقریر کرد شاه طوطیان گفت
 سر این کمان بنمود در جنس مردم مردمی باشد که او را بر مردمی ذکر کند و یاد در طبقه
 انسان شخصی بود که با انسانیت او را نام بر بند آید را با دو فاجه کاروان از ابا صفای گذر
 ان الانسان اربعة **قطعه** بخشی آدمی جفا جوست نیت چون او در
 ز حیوان کس چون به معنی نکو بخلوقات نیت جانی تری ز انسان کس
 ای طوطی چون بینی آدم در حق تو بی طیف کرده تو او را هم خدمتی کن در قفص ^{خطاتنه ۱۲۵} ظلمات
 فرود هر درختی که در اینجا است خاصیت او حیات ابدی است میوه از آن اشجار
 بدست آرد بر آن کرم خود سیر و برین طریق حق کرم او بگذارد طوطی همچنان کرده بعد از محل
 سفت شاق و تجرع شده مالایطاق میوه از آن اشجار بدست آورد و در شاه شام
 رفت سن مرمول منت شبای و نمون نعم شاهنشاهی ام مرغی ضعیف کرم پهل
 چه معاوضه توان نمود و جانوری نحیف نعم سلطانی را چه مکافات تواند نمود معجزا
 خدمتی کرده ام و میوه آورده ام که شمره او حیات ابدی است و خاصیت او بقای
 سدی از آن بخورد و اقیامت بلبل حیات بز و ماش کوس زندگانی بکوب **قطعه**
 خشیه زندگانی بکوب خیریت مرکب نجی است کان بخوش ناید نیت کس از حیاة
 خود ناخوش زندگانی که از خوش نیاید باو شاه آل میوه بستید اما در خوردن آل

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

تمام شطرنجی گفت سبب تمام است موجب مایلی چه کسی از حیات ابدی استراز
 کرده و از بقا سر به اجتناب نموده بادشاه گفت که نشینده که وقتی بر سلیمان علیه
 قحیحی بر از حیات آوردند و فرمودند که اگر تو این را بخوری تا ابد زنده مایی اگر نخوری ترا
 بزهر هم نبات پس با هر کسی که در خوردان شورت کرد او نیافت که در جان بماند
 خورد و در اینجا فرصت نباید داد با آنکه سلیمان علیه السلام با همه کس شوره کرده بود
 مگر با حیوانی که او را خارشست منجوزند کرده پس با طلب او فرستادند او با بسته عا
 اسپید بعد سگ اطلب او فرستادند بسته عا سگ در حال آمد سلیمان علیه
 گفت ای خارشست مرا با تو شورت بادانایان که سگ تو نباشد تا ادا
 من با تو چو نه شورت کم خارشست گفت چو نه دایمی که من نادانم سلیمان
 من طلبت اسپید تمام و بعد از صورت آدمی است بلفقه او نیامدی و سگ
 در جمع ادمان بلیه تراست بلفقه او نیامدی این منم که نادانی در تو چندان
 فطانتی نیست خارشست گفت بلفقه اسپ ازلان نیامدم که میان ما و اسپ
 و او بنفس شریف است اگر من بلفقه او نگویم او از من زنجب آ میان سگ و ما عداوت
 تمام است و او بنفس خبیث است اگر بلفقه او نگویم او نوقه کرد و در بند انتقام من شود
نخشب یعنی ضم را مرادت کن و نه کاری تویی نظام بود اما تواند هر طریق زین
 ضم در بند انتقام بود ای سلیمان علیه السلام مردی چو شونظر در ظاهر گشته
 انوس که نظر شما هم در ظاهر هست و الحیدت که نظر ما هم در باطن است و تو در باطن
 ظاهر هست چه می بینی در کسافت باطن او بین که از ویونفا تر نیست و هم وقت
 در بند آن و سیاه دل بوده مخم خود را از پشت خود فرو داند از او از زیر او بگذرد

کسیف

تدبیر بیرون شود اما اگر سگ کسی گوشه نایی یا پاره آغوشی از اجنت و در روز
 هزار بار تا زیاده بزنند و مرا بچینند و سر مراعت فرود آورده برکت او ازین
 خواهد بود که با صاحب کیف مذکور است را بعمه طبعم آری ظاهر کیف در باطن لطیف
 و در باطن کیف در رتبه ظاهر لطیف مذکور **قطعه** نخست با وفا کوی همه صبر
 این صفت خواه از حق جان بخش در وفا چون سخن رود آنجا هست سگ در وفا
 کوی از رخسار سیما ازین سخن بغایت سرسند شده و قصه قدح آجیوان در میان
 غار پشت گفت ای سیما ترا چه طریق تجزیه اند که آن قدح تنها تو خوری یا شایسته
 و آثار گفت مرا فرموده اند که تنها بخور گفت اگر تو تنها خوری تا قیامت زنده با ایامه از
 پیش تو برود اگر تحمل فراق چندین کس داری بخور اگر نباشد مخور سیما از سیم فر
 اصحاب و باب سلطنت ناخوردن اختیار کرد و قدح باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن
 این میوه همان اندیش کنم که حضرت سیما صلوات الله علیه در خوردن آن قدح کرده بود
قطعه نخست دوستان کجا آیند این چنین دوصه که بار آید زندگانی اگر چه خوش خیزی
 بی رخ دوستان چکار آید طوطی گفت سیما را ممکن نبود که آن قدح با همه آثار
 و عشق نیرمال استقبال خورد اما ترا ممکن است بگویم آن میوه را بجانند و پرورش کنند
 چون پرورش یافته آجات است هم روز اول درخت خواهد شد و روز دوم
 بر خواهد آورد و روز سوم نخت خواهد شد پس با هر که خواهی بخور و با هر که امده است
 تناول نماید با شاه فرمود ما میوه بجانند و پرورش کنند و با سبانی انجامید از زنده میوه
 که از آن درخت فرود افتد نزد من آرند چون میوه اول که فرود افتاده شب بوی بسیار
 خفته ای سیاه آمده آن میوه را در دم کزفته فرو کن است چنانکه تمامی زهر آلوده شد

بادان آن را پاسبان بر شاه بر پهلایه دوست تا از آن بخورد باز اندیشید
 که هر چه با خورده اند یکبارگی نمیتوان خورد و مزاج این میوه معلوم نیست و فضاقت او
 مفهوم نه اول آنکه در حق غریب امتحان کنم پس بر او را ایند مجرد آنکه بخورد همان را و در آن
 باد شاه چون چنان دید متغیر کردید و گفت که عین مصلحت بود که این میوه زهری بخورده
 ام اگر من بکنم او مغرور نیست و در خوردن اقدام کردی همین معاینه نمودم که این میوه
 نموده دین الهام که مرا مهم شد و او را بکدام زبان شکر توان گفت و این سعادت که مرا
 ملحق شد و پیرا که دهان صفت ^{مسلوک} توان نموداری همانقدر دانایی که در همه عالم و رعایا با
 در یک ذات همانقدر زیادت لکنی است به هم مهات خلق نمونند رسید و بر مزاج ملک کار
 نمیتوانست کرد **قطعه** نخبه میم از اهل دول وقت افخوش که نیست او تا یوس ^{سخن} نزد
 بر زبان شان غلطی هست الهام از غلط محروس پس باد شاه فرمود تا طوطی را پاره
 پاره کنند که او خدای و حکاره است و خدایه عاقبت سر در خدای کند و حکاره البته
 جان در کار خود و در طوطی مسکین متعجب است که این چرونی نمود و داروی درد بگویند
 شود و تریاک نه هر چه نوع کرد و باز گفت ای شهریار مرا جس فرما و بکشتن من بخیل ^{نمای}
 و یک امتحان دیگر است که باید او بر خیز و زیر انداخت رو آن میوه بدست خود فرو
 چین و یکس خوردن ده اگر او هم میورد هر عقوبتی که دانی مرا بکشتن ده بدست
 که توانی مرا بکشد از اگر مستماند من نیز مستوجب عافیت تمام باد چون میوه
 آفتاب بر طریق سموات نهادند پهلایه زیر انداخت رفت و میوه بدست خود فرو آورد
 و زانی را که از کاهلی در کورستان شرفست خوردن داد زال چون آنرا بخورد در حال کوه
 بود و اندید بقیاس زن هر ده ساله شد طوطی چون از آن بهتان خلاص یافت لایق

الهام
 خرد و طوطی از زشتی
 بگریز
 بگریز

خیال اندوخته

خوارف

نیروی با عزت نیکی

عوارف و عواطف کشتاری خیر حبطه نشود و نیکی کسی صفا بپوشید و
قطعه نخست تا توان نکویی کن **کس چه دار که حدیث نیکی** نیکی را حذر از
 نه است **طوطی** چون سخن اینجاریس ایند با خجسته آغاز کرد که ای که با نود در
 آغاز حال شاه شام از طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست که صبحی او را
 بشام برک سبک کند اما چون اظلاص طوطی در خیز ظهور آمد آهنگه بدی به نیکی
 بدل شد و آنجیکه عداوت محبت عوض کشت باش تا من نیز حق خدمت تو نامه
 کنم و جدا اظلاص ظاهر گردانم **جده** تو خواهی داشت که من بستم و از من چه کشاید
 و یکی از علامات اظلاص من است که من شب پاسبانی خانه تو کنم و تا روز
 و کالایی تو در نظر نگاه میدارم تو بدل فارغ بانی دوست شود و منتظر مانده خود را
 در باب محبت دوست با همچنان کند کوی صبح چهره معانی با یکد و در فتن او در
 توقف افتاد **قطعه** نخست دوست تار و دو شب **سه** سو فوی که ز روز خوبی گوش
 صبح از رفتنش بشد **دشمن** ناشتاقانست **صبح** **فروس** **دستان** **سوز**
و تا جبر و زب و زمان ایشان **دشمن** **طوطی** **جو** **شب** **دشمن** چون طاس
 بنید جوشان آفتاب در خیمه نخبیتند و نیم جام جهان نامی ماه از مجلس
 شرق سیر و ن آوردند **خجسته** **کست** **شش** **دشمن** **شش** **شوق** **شوق** **شوق**
طلب **اجازت** **بر طوطی** **وقت** **گفت** **ای** **وزیر** **معمد** **ایه** **و** **شیر** **مش** **الله**
کسا **کبیت** **نشش** **شاخ** **بر** **سکون** **مرا** **بشکت** **دشمن** **شوق** **سبح** **هوش**
و **عقل** **مرا** **بر** **بنده** **اشب** **اجازت** **ده** **تا** **جان** **بیت** **الوصال** **دوست** **روم** **ودیده**
تا **ریک** **مهور** **جانش** **منور** **گردانم** **طوطی** **گفت** **ای** **غدر** **ای** **عهد** **و** **ای** **ز** **لین** **خامی** **وقت**

در وقت غده را بودی اندر شهر مقلبت تو نام و اتمق سبردی اگر درین روز کار
 زینجا بودی از حالت قلعه توقه یوسف خواندی اکنون از جانب من بر
 بر غیر و جانبیت المور وصل شو چون ابا بر شش طرف خدمت بفراس
 و آداب بنیاد بجاری و بر سر مکتوم خود کی اطلاع ده و از بطایفه خویش
 بکش و از کشت دن ران همان معاینه شود که با هر و پسر وزیر ارشد بود
 پرسید که آن چگونه بود **حکایت** کونی که در ایام گذشته و قرون در نوشته
 در شهری تاجری بود و با پسر وزیر آن مملکت مجتبی دست و پایش آن با هر جا
 به تجارت رفت و بعد از انقضای مدت از جای بوقت مراجعت پرسید که در
 اقلیم لائق یاد کار چه بهتر که بسیل بدید بر پسر وزیر بگفتند که درین اقلیم لائق
 یاد کار چه بهتر که بسیل بدید بر پسر وزیر بگفتند درین اقلیم بجاری است
 در کار تیشه کی نوح ثانی است و در سایر کور زمین طوطی خوب نیت شده
 آن طوطی چون مردم گویند سخن نیکوید با هر گفت طوطی چو بل که سخن حقیقه گوید از
 چه خاصه پس یاد کاری را ازین بهتر خواهد بود با هر یک سال و کرد در اینجا توقف
 و آن طوطی بدست آورده در شهر خود رسید و روز دوم پسر وزیر را همان خواند
 و بخوردن شراب با بغت کرد چون دوری چند شراب بخورد و از استغراق
 راجح رحمانی ناشطی در باطن ظاهر شد پسر وزیر گفت که ای یار ازین سفر ما را
 چه کفر آورده می آید تا هر گفت چیزی آورده ام که بسیار خواهد آورد پسر
 بلو تا بیازند گفت فردا خواهیم آورد اتفاقا زن تاجر بران پسر وزیر عاشق بود
 در حال پسر وزیر از مجلس برخواست و پسر را بران زن فرستاد که شنیده ام

موتی نو

شوی تو طوطی از چو او بر ده که سخن میگوید و خود او در مجلس ^{من} طوطی است
 مشغول است باید که کیامت آن طوطی بر با بفرست بعد از فراغ تماشا
 در حال فرستاده خواهد شد زن تا جبر آن طوطی بر سر و زهر فرستاد او چون طوطی
 باوصاف مذکوره موصوف در حال بخاری چاکدست را بخورد و گفت میا با بی
 که طوطی هم بدین طرح تیرا شیم بخار طوطی که نیم مثل طوطی تیرا شید پس وزیر
 طوطی نو ترا شیده خود را بران زن فرستاد و طوطی تا جبر را بر خود نگاه داشت
 و این سر با زن خود گفته خود باز در مجلس شراب حاضر شد و با تاجر گفت
 سخنی که تو شنیدی مرا با ورنی افتد تا جگر گفت اگر ترا با ورنی افتد که زود
 و در آن ایام رسم کرد آن بود که هر چه در تصرف آنکس که کردیت منسوب
 از زن و فرزند و مال و اسب و شتر و غلام و اینکه و فخرینه و دینیه و درک سبک
 همه در میان آمدی پس اینچنین که نازک بستند و بعد در میان موله کرد
 تا جگر گفت با ما چون طوطی زین مال خورشید سر از قفص خاور بیرون شد
 من طوطی خود در قفص کرده در محاسب خواهم آورد اگر او ظاهر سخن گوید هر چه
 در تصرف است مستحق آن باشم اگر سخن نگوید هر چه در تصرف است تو بران
 مستحق شای تا جبر از آنجا بر طوطی رفت و گفت که ای طوطی مرا بوثوق تو
 اینچنین که نازک شده آمده ام مینباید که با ما در زبان فصیح و بیان مکیح ^{استوار}
 از آنجا برسد بگوئی و خاموشی را بخورد راه ندی که بلالفت در سخن این است
 که وقت گفتن هر آنچه شایسته گفتن است بگوئی و بگوئی که وقت دیگر
 خواهم گفت که دانند که وقت فرصت ده میانند و مرا برین تسلک کنند

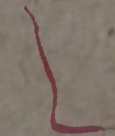
منت

غلام استوار

و قبل الملك بهم ملت مالت قال تیرک تاجیر عمل الیوم الی غیر **قطعه**
 بخش وقت را غنیمت دان **جهد** در کار خود زمره زما **چونکه** فرصت ترا دم
 فرصت هر چه آن کردنی است کرده **کویت** زمانه از آنکس تیر کند که او کار
 امروز فردا کند **تاجیر** هر چند این کلمات تکلیف چون طوطی او نبود هیچ سخن نبرد
 فی الفور طوطی در باطن تاجیر راه یافت فریاد بر آورد و جابه بدرید و خاک سر کرد
 و نیافت مرا با عباد این پاره چوب ای صحن کردنی نازک است **شبا** باد
 هر چه در تقصیر نیست بیرون شود و خواهد خانه دیگری خواهد شد این چه **سپهر**
 عظیم بود که من کردم و این چه کرد نازک بود که در میان آوردم که **سپهر** است
 در سگله افکنم که فرود شده این ساحر بود که شنبی عالی از من بر بود و پاره
 در نظر من کویا نمود اکنون کاری بی اندیش رفت **قطعه** **خشیع** تجربه غیب
خیریت تجربه نغز دان و کتی پورت اعتقاد خلاصه در همه **خیر** بعد از
 امتحان نهانیه نکوست **چون** تاجیر از خشت حله و شت تدبیر با یو کشت
 و منگوس شد در آن شهر را همی بود که اعتقاد همه **خلایق** بر طهارت و طاعت
 او همیشه بودی و در امور مفضل رجوع بهم و قدم او نمودندی **تاجیر** طوطی را
 بر آورد و صورتحال باز نمود و گفت نفی در کار این طوطی کن ما باشد **آویس**
 بخود باز آید و از سخن تو در سخن شود راهی یومی بود در تحت صوف
 و ابله بود زیر ترغی بود بس چالاک و زاعی بود بس دور بین **چون** **کشت**
 طوطی و پسر وزیر شنید در عتاسر او مظهر شد است که حال او **صفت**
 گفت است این طوطی را بر ما بگذار و بروشاید که از سخن ما در سخن آید و از **و**

به وقت خود شود اما اگر او سخن گویند باشد و تو کرد و مقرره خود بر می مراهی
 گفت هر چه بپریم همه مقبول است گفت مرا همه حاجت نیست کز زن او مرستی گفت
 بهتر ز شش را میری چه که مرا این ساعت غم زن خود افتاده است که با زن میجانم
 خلاص یابم ازین چه بهتر است تا بحر طوطی را بر راهب که است اتفاقا زن پسر بر
 راهب عاقبتش بود راهب سی را بر آن زن فرستاد که شوئی تو امر و ز طوطی خوب آورده است
 مینباید که کیساعت بر من بفرسی که بعد از تماشا یک نظر در زبان باز فرستاده خواهد شد
 زن پسر و ز طوطی او را بر راهب تمام راهب طوطی کو یا بر خود نگاه داشت و در طوطی
 در خانه او فرستاد از می که کرد که نیافت و حال این ایام است که اگر کسی با او عمل نکند
 شب جزاء مینباید کرد در شب نکند با او سزا مینباید **مطهر** بخشی همان که کرد بدست
 آدمی جز بفعل لغز است **همه** باطن نکند امر و ز نیرسد از زانند دست
 چون راهب آمد گرم آفتاب از صومعه اخضر شرق سر بر کرد تا جگر با صد هزار شورش
 و تشویر در صومعه راهب سردون کرد و بوی بر سجاده نهاده و گفت که حال
 راهب طوطی تو از برکت راهبان سخن باشینه و در سخن **مصلح** آه تا بر پیش طوطی
 رفت و سلام کرد طوطی جواب سلام داد و مدد جگر داد تا جگر طوطی را در استین
 خود کرده راه خانه پسر و ز میرفت و نیگفت که اگر این بار باز در خانه خود برم **نمایند**
 که هر خاموشی باز بر در جاک **دندان** نهند و مراد در خواب دوستان افکنه چون درس
 پسر و ز میرفت و ز میرزاده شاه پسر **طلبه** و جگر پسر را بخواند و به اعتماد طوطی خانه
 کرد و عهد باز از سرتمازه کرد و عهد و شوق در میان آورد تا جگر طوطی را از استین **بستن**
 و گفت هر چه مینباید از وی بپرسید آنچه خواهد از آن استفسار کنید طوطی **بشنید**

مدعی و فصیحی ترا در پاس پر وزیر آغاز دوم آنچه از وی پرسیدند از بی به
 جواب داد پس وزیر با خود گفت آن گرفت این طوطی باری همانست که من فرستاده بودم
 یا که خانه تاجر را خاست که هر چه بجا میرسد مطابق خاطر گویا میشود اندرون خانه خود
 و پیش طوطی رفت هر چند پوشیده که آن طوطی سخن گوید این سخن گفت و این قصه
 عجیبی معانوم شد و ازین معاد شکل هیچ مفهوم نکشت بر قصه آن **شعر**
 من خبر بیدار از حد نقد و قیام ^{بوشیده} و خاص بر برون آمد و هر چه در تصرف او بود
 تاجر آمد با تاجر هم بدال راه در صومعه راهب رفت و زن وزیر زاده را با جمیع شیاه
 راهب داد اینک صورت طال و موی این سخن است که اگر راه کردی زنده کار
 کردی ^{بیکران} سه شد سبحان آنکه ما را اینچنین مقصود مقور بود که در دیشال مرا
 در وقت ماند اما چون نیکت دیدم مرقع داران ضرور و صورت پوشان مرا ^{بیدار}
 پیش ازین بودند **قطعه** بخشیده ظهر و بطن یکسان به یکت از زده آن تو گوهر بود
 ظاهر انفر باطن باطل است زمار زیر خرقه چشم تاجر چون بجا نه آمد طوطی را
 ای طوطی چه بود که دوش قفل سکوت بردی جان تو زده است چنانچه ازین اندیشه
 قریب تر گوهر روح از در جیب سینه بیرون آمده بود طوطی تمام قصه باز نمود که ای خواهر
 سخن گویند زن تو مرا بر پر وزیر فرستاده و پر وزیر طوطی تو ترا ^{فرستاده} پوشیده خود در ^{خوشنود}
 تو مرا با خود داشت و آنکه تو از سخن می پرسید او آن فرستاده وزیر زاده بود ^{تو}
 آن طوطی را برابر راهب برد راهب اول کسی را بر زن وزیر فرستاده مرا در خواست
 چون آن زن مرا برابر راهب فرستاد راهب همان طوطی ترا شنیده ایشان را برایشان
 فرستاد و مرا با خود نگاه داشت من اینک آن طوطی ام هر آنچه پرسیدم چون تاجر



برین مطلع شد و آنکشت حیرت بدندان تعجب کنی و بر وزیر زاده رفت و احوال
 گذرشته باز نمود و گفت ای بی انصاف هر چه گفتی همان بشیندی و هر چه گفتم
 همان در روی هر خدای که تو بر من کردی دگر می بر تو کردم هر گوی که تو بر من
 دگر می بر تو اندیشید پس وزیر چون بر نیال واقف شد حیرتی در باطن او نشکست
 که این چه حادثه بلوغ بود که زاد او این چه واقعه شنیع بود که نتاد از نیجا هر دو بر سر
 رفتند راهب هم از ظاهر پاک باطن ناپاک خود شرمند ماند و آن هر دو زن
 خود را که ماده فدا ایشان بودند در چهار سو بازاری سنک کردند و ازین پیش
 گردنشان گشتند و مردانند و اگر گشتند خلاق مردوزن تعالی و تقدس همه را
 قوت آن دهم که دل ازین طایفه بی وفا بردارند و همه را توفیق آن بخش که اندیش
 طبقه بر جفا بر خود نکمارند **قطعه** بخشیم صحبت زنان تبه است مرد ازین غصه غمش
 باشد هر که ترک زنان بگردد او تمام بود مردوار خوش باشد **فرد** هر راحت و خوشی
 که رزاق نهاد از هم مجردان آفاق نهاد **فرد** نبشته دیده ام بر باد بیزن همیشه
 مرد عاقل باد بیزن **طوطی** چون سخن اینجاریسایند و ما خجسته آغاز کرد ای **کلبانوه**
 چنین محبت که با هر و سپر وزیر معاینه دشا هه شد از آن بود که ایشان
 دیدند اکنون بر طغیان و جانب دوست شود و مایه که کردم از آن بویا **عزت کن**
 خجسته خواست تا همچنان کند روز که کاستف سرار عاشقان است ظاهر شد
 و صبح چهره لمعانی کلبا و زرقان او در توقف **افشا** **قطعه** بخشیم خواست بارود
 سویی خوبی که ز ز خوبی کوس **صبح** از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان **صبح**
خردس **دستان** کار خیر سپر رانی **دآمدن** دریا **بصیافت** **و آوردن**

رایی او دادن **برین** چون عاشق در یا معنی آفتاب در خلوتخانه مغرب
 و معشوق **مهم** معنی ماه بر جلوه کاشق بر ابر خسته با پیشه چون در یاد او
 چون سر یا نطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز وای مایه سباز
 امروز مشغولی عشق مرا از همه اشتغال مانع شده و گرفتاری شوق مرا از جمع امور
 پائی بندگشته رعایت بیغایت تو مرا از دست شدن میگذارد و دست
 این سرمایه همه در است بی قصورت و استصواب این شیفته هم بکفایت
 فقور تو ایش بر تو مشورت آمده ام اگر مصلحت است **ببین** دستوری ده ناد
 در کربستان مرا در غم اگر اتفاقی بی افتد اشارتی کن تا پائی در دامن **صبور**
 اگر چه عشق در صبور می نغمض کند که **قطعه** بخش عشق حلائی برست نیست
 مخفی که تو ظاهر و او ان عشق را بسکون چه آید ترش عاشق صابر از نوادردان
 طوطی گفت ای خسته ایست تو اوصافا با من استصواب بی آبی و هر وقت با من
 دم مشا درت نیز بی ازین زیالی نخواهم کرد بنا بر آنکه **ببین** که در امور استصوابت
 همان برده آن بهت برده بود و کسی که در کارها مشورت کند همان بید که آن
 برین دیده بود خسته رسید که آن چگونه بود طوطی گفت **استان** گویند که در
 رایی بود حساب رایی و کفایت مالک در کس و در است ادرا اتفاق نارخیز
 پس شد خواست تا کار نیافت جای رساند که **ببین** بیشتر از روز ساینده بود
 و استهب تکلف جدی دو اند که بالاتر از آن کسی ندانیده روز از روزها
 نیافت بهناد و ابواب بهمانی بکشاد و خواست تا بتری و بگری در نیافت او
 آیند و ساکنان **نیشک** و تری بهمان او کردند باوزراء در گاه و زمانه بارگاه شورش

دلفین

واهت من بنحو اسم که کار این خیر با بعضی غایت سام و در یار درین ضایت
 همان خوانم زیرا که بجز در همت مشابه شاه است و بادشاه در نهایت نرسد
 بجز و لهذا اگر در یار او خوابید ^{بند} معنی آن از بادشاه تعبیر است که گفتند
 نیلویا شد و امه و ز توان شاهنشاهی که از شرم سخاوت تو زهره در آب شده
 و از بیم سواران تو لرزه در سوارگان او افتاده در یکایت که ابروی تو
 نگاه ندارد و در دستد عاقل تو چون آب در سلطان نیاید **طوطو** بخش سلطنت
 عجب رعیتی است که بگری شیر ناز دست کباب **ع** رعیت شاهن شمه توان
 آتش که از تو بجز هم شود بی آب پس رای بهتی دای و بر همین زیرت
 که در ملک بقوانین علم شاه بود بقواعد حکم تنفق نماید را بخواند و وقت
 بر در یار و دو پیغام بارسان و بگو که ما را اتفاق کار خیر فرزند است اگر تو
 تشرف حضور خود را از آن دار و سوار را بحال خود کمای دبی قواعد ^{صحت}
 آب داده باشی و قوانین اتحاد تازه کردانی التماس است که ایمان حضرت
 و ارکان دولت و زمره حجاب و مرقه نواب از قوانین و حیطان و سر طان
 و سلطنت و تسخ و دوانت امدان برین طرف نهفت کنی و جمع ما را
 بشهت سینه ^{در بنار} سدف ای برین میناید که سیوم روز بازمی و در یار را
 با خود نیاری اگر نیاری خون خود را بپا کرده بای و جان خود در خطر افکنده از
 استماع این نوید از اصغای این پیغام لرزه در اندام برین افتاد و در خواه
 رفت و با قوم خود گفت رانی مرا استند غار در مانا مذکرده است این خیال
 که در مخیله او راه یافته و این چه سود است که در سود او تمکن شد دریا موج همان
^{بلا حول}

حالیست
در روی کردن

گفته و که همان او خواهد شد بارش کلام قطعا سنجید و رفت در یکلام
چهار دیوار کج **قطعه** بخش آرزوی آبی چند با طنت تیر استعدادت
دست تو کی شود جانی دوست در حرم فلک سپهر چه دست ای تعبیه است
برای کشتن من از کینه دست و این بهانه از بهر دفع من سپید کرده و اگر نه
از اینجا در یکماه راه است به روز آنجا چگونه توان رسید و در میان غمت
چگونه بتوان آورد من جبارت نتوانم کرد و در بیان توالم رفت اگر امر است
امر کند بلیتای کشته باشد و مظلومی را رنجانیده بود و خون بلیتاه بخش و مظلوم
البته سر بر کشد **قطعه** بخش بی رسم ظلم بد باشت زهر کی کار تو وقت کند عاقبت
در زمانه ظالم را در مظلوم در دست کند چون بر زمین از شکرگان این کلمات
کلیفت و خون خود را در میان رنجتگان دید با که مهنی در ریاست در حال این درد
بایستی رساند و ما این خبر بد بر بار برداریم خود را زید و وقت من آورد و گفت سبایت
که آن بلیتاه از سبب کشته شود و در آن بزه کاری روی نماید سبحان الله
در آن وقت ایامی بود که در آن ایام رعایت بر من برین طریق کردند و حالا
این روز کار است که درین روز کار رعایت دشمنانم نیکند **قطعه** بخش
این چه وقت پیدا شد خلق چون یوسفند در جهنم که عالم کی تبه هم بود
زین تبه تر نبود هیچ ای دریا هفتصد صورت مختلف الاتسل که در تحت ام
او نمید بخواند و باتین که ایشان است آغاز کرد که رای با استدعای من
بر من نامزد کرده است او در یاد بی نمیتواند کرد و جانبا نمیتواند آمد بایند او در
کزند می رسد و من بزه کاری بر من در مانم بر و مگو که خاطر من دار که من

استعدادت

استند تا بوقت قبول کردم و دعوات ترا اجابت کردم دل فارغ اینچنان سیاهی
 نماند با بقایس خدمت انجانم رویم تینین گفت بروم و فرمان بردارم
 اما من حیوانم غظیم الخلق و عجیب النصور طول القامتة عنفة العنيفة اگر چه مرا
 ببیند هوش شود بجانم پادراید و بهوش کرد پس من این بیچاره گویم
 که ادبی دیدن من نماند و گویند که در دریاها هیچ حیوان بزرگ تر از تینین
 همه کسان دریا از ترسند و او از کی ترسند و در چند هزار حیوان است بجز
 ابتلاء کند و در ایام وی و هنگام شتا و در سالیکبار سر خود را جانب توار کند
 و در دم جایی در میان خود را بسوی هوا بردارد و خود را در آتش آفتاب گرم کند هرگز
 دور بیند همچنین تصور کند که قوس السماءست در گاه که خود را فرو اندازد از نگاه
 قطره در دریا بناند که از آسب نخبند و وقتی که ببرد اهل دریا را طعمه فراخ شود به گوشت
 او گردانند **قطره** خشیع تا چهارست در عالم تو در آفاق روز و شب بینی که گشت
 جهان بر او آبی زیر هر کام صد حجبت بینی **رای** گفت ای تینین نیکو گفتی اکنون
 بگو که لایق این کار گیت و درین شغل کرانامز دبا بد کرد تینین گفت لایق
 اینکار حوت است لایق اینها عظمتها طق و حسن صورتها و انطها سیره و سر عتها
 حرکت و ارشدت مساحت و المسها بدن و اکثر اعدا لایقها تعبیر عن الماء و ترفی فی
 و البحر مع هذا قوی البدن اصلب النظم حایم و قور صبور شکور دریا گفت ای
 سلخفات حوت چه نیکوید گفت نیکوید و لکن لا اصلح لهذا الامر و **شأن**
 لانی الثقیل السیر قلیل الكلام و الطرقة بعیده و المناظره سدیة را سلطان
 در خور این شغلیست لانه لثه الرطل حید المشی سریع العدو و حواله الطر دریا **گفت**

ای سلطان سلخفات چه میگوید گفت راست میگوید و لکن اعاف الن کون
تسخیر هتاک لانی حیوان بلار اس و عینای علی کتبی و فی علی صاری بی ثمانیه
ارجل مقوسه و معوجه اشقی علی جانبیه اما تسخیر سزاوار این مصلحت است لانه
نجیب الخلق نیزه الرجل جید المشی سریع العدو و واسع الفم طویل اللسان نیزه الا
در یافت ای تسخیر سلطان چه میگوید گفت راست میگوید و لکن لا اصلاح
همه الام لالی غضوب مجوز ذواب در یافت کجاست میگوید
کیف ذهب الی هتاک اخالهم و لیس لی رجلان الن
اشقی هما و لسان آن تکلم به و لا یبر عن الماء ساعته و احداهما سلخفات حق
این امر است لانه تعب و ارغاد و لیس الام هتاک با القهر و الغلبه لکن بالرقم
و الوقار و ما بری منه اما منقاد اقی است بدین هم لانه و قور صبور فصیح اللسان
بشیر الکلام و همون حیوان الادی عیس و یادی فی البر و له اس بدور و عیان
ارزقان و کفان میسوطان یقود بر عا و یصل منارن منی آدم و الی انقام و لا
کھا نجافون منه زمان چیت بر خشت بر بندم و در وقت روان شوم دریا چون دید
که سار و شایسته نیر و ند و صغیر در پیشکار شروع میگوید ترسید نباید که بر قول
صغیر بکن اعتماد کند و او را فرستاده من نداند و او در آمدن کاهلی کند و حق
و عیدش دید شود این کار است یعنی در کار دین اعمال جائز نه اگر روز کند رو
و او را آفتی رسوم اثر مندی حاصل آید پس از انجا خود باید کرد و بر خود نیاید
که راه دین بقدم غیر قطع نتوان کرد قطعه نجشیه کار خود بکن هم خود کتونی از نیل
بیداران کارهای دیگر نیکویم کار و معنی کنند دین داران در یاد در حال عبور است

ادبی است

آمدین شد در فغانه بر همین رفت و گفت ای بر همین من انکس که ترا از روز
 برای استند غایبی من نامزد کرده اند بر همین چون شناخت که او در ماست
 فی الحال سر در پایی کرد و گفت من گرفت این چه فقیر است که کرده افتاب
 در محل فرزند هم آید و ماه در قمر بهار آید اما هم از آن آب پاک تویی از تو هم
 توقع باشد پس هر دو بخدمت رانی رفتند رانی چون بر همین را دید
 گفت نه آنکه ترا امر وزیر استند غایب در میانم ذکر کرده بودم بر همین گفت چنین
 است اگر چه مهلت سه روزه بود پیش از انقضای او نفضی جسمه ام
 و در یار با خود آورده ام رانی پرسید کی است گفت بیرون در راه
 بیرون آمد و در یار او در کنار گرفت و غم بسیار جوهرت و گفت مرا
 نیک کردی که بغایت تحمیل آمدی اینچنین مساعرت هم نبایستی کرد و به
 استیجابیستی آمد دریا گفت تو بر بر همین تهدید صعب کردی و خوبی
 درشت نمودی که در یکما به راه مهلت روز دادی چون با این خبر با
 رسانید من ترسیدم نباید که بر همین از عهده خود بیرون نیاید و تو بودی
 کین و من سبب بر بنده مندم شوم رانی گفت من او را مهلت اندک از برای
 آن داده بودم که تا او را غمیشتم باشد و ترا آوردن باعث و محض شود
 تو خود چیزی کردی که هم پیشتر کی نتواند کرد از آن غصه پاک که تویی از تو
 بین چشم توان داشت **دانه** خشیه اصل طیب همه به عرق خوش انتخاب
 دارد خوشی که کوز آب پاک بود غصه نغم کار دارد دریا گفت اگر در
 آمدن مساعت کرده ام اما بغایت شرمند ام بنا بر آنکه دست خائده ام و خند

می آورده ام هر چند روزی دریا چندان رسیده که ردی زین از اطاعت او
 مانده شد و ربع سکون از بار تحمل او مضطر ماند که با همه شایع سواحل و نیش دریا از
 بریت احمد و تریاق اگر روزی دو اختر و در از هم و سپان بجزی و سپیلان معبر کی
 و جاهایی منقش و ساده و جواهر است و گشاده در جان چو او و مر سویی و عقیقه
 لحمی و کبکی و یا قوت رمانی ز بهر ما و از غوانی و زمر در ما و صابونی و ریجانی
 و عمل لحمی و عبقری و پیازی و لولو و طلا و یزدی و زیتونی و جز این نفاک
 سواحل و طریف دریا از عنبر انص و مشک و فخر و طیور گواید و سندان بود چندانکه
 مهندسان و هم از ادراک او خاسر کرده و مقدر نعم از احاطت آن غایب است راست
 اینهمه باز گردانید و با دریا گفت مرا هیچ تحفه بالا از ملاقات تو نیست و هیچ هدیه
 از شاه به تو نه دریا کوفت شن گرفت پس رانی از برای رضا دریا چهار چیز
 قبول کرد یکی زر دوم جواهر سوم اسپ چهارم جامه بعد رانی روی سو
 برهن آورد و گفت ازین چهار چیز هر کدامی که ترا خوش آید یکی بستان بزم
 اشب فرقی باشد با خود بیندیشم و با داد همچنان کنم برهن چهارم سواد
 و با هر چهار شورت نشست اگر شمایان یکی ازین چهار چیز کدام اختیار
 و بگوئید تا من فردا همان چیز اختیار کنم پس همه گفت که زر باید بستانند زیرا که
 جمیع امور دنیاوی موقوف بر زر است پس دوم گفت جواهر باید گرفت اما که
 چون جواهر شد ز چندان خواهد آمد پس سوم گفت جامه باید آورد که مردی لباس
 جامه عاریت پس چهارم گفت اسپ باید طلب کرد چون است اینهمه شایع
 نیز خواهد شد باید ادا برهن محضرت رانی رفت و گفت دشمن رانی

نجر گردانیده بود که از هر چهار جنس بی اختیار کن بنده چهار سپه دار و پادشاهان
 مشورت کردم که تما ازین چهار کدام چیز اختیار کنیم تا من همان طلب کنم
 یعنی از ایشان زر اختیار کرد و دویم جوهر سیویم جاده چهارم سپه من هیچ
 نیندادم اگر چه اختیار باید کرد را بی ازین سخن بجنید و حصانت به پسندید
 و آن هر چهار در وجه خدمتی بر بمن داده **تقدیر** خشیه آفرین بد انایان
 کار هوشیار کم دشمن بود هر چه عقاب سلیم انزیر دست کامل انظم تو مستقیم بود
 طوطی چون سخن اینچار ساند با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اینهمه سعادت
 که بر بمن روی نمود از میان من برکات مشورت بود تو نیز در کار خود پادشاه
 مشورت نیکمی غالب ظاهر است که ازین مشورت زیاد نخواستی کرد
 و عنقریب شمه آن معاینه و شاهن خواهد شد این ساعت طلعت
 میمون و وقتت همایون بر خیز مفرح الحال و فارغ البال در بیت الوصال
 معشوق شود دیده تار یکد این نور حضور محبوب روشن و صفا گردان خجسته
 خواست تا همچنان که کوی صبح در یکین بود در حال غوغا و روز بر این صبح
 چهره کعبه گشا و در رفتن او در توقف افتاد **تقدیر** خشیه خواست تا رود
 سوی خوبی که ز در خوبی کوس **صبح** از رفتن شد مانع دشمن **شت**
صبح و خروس **دستان** دوازدهم مرد پیر بایتن او در تیمی و در **د**
 در یکی همایان و بیرون آوردن دختر ای بلطاف و حیله **دوازدهم**
 چون در لمعانی روز یعنی آفتاب در در یک مغرب نهادند و گوهر شنبه
 ماه از کان مشرق بیرون آوردند خجسته **لا** مع ترا از آفتاب ساطع تر
هفتاد

12

از بهای طلب رحمت بر طوطی رفت و رفت ای بس جان صفا و ای صلصل
بخش دکا از بس که صفای تو چون شوق تو سجده می نیم و دکا تو چون شوق خود
بی پایان مینمایم از کثرت صفا و وفای هر شب تو می آیم و غم روزگار بحیران
در میان می انهم باشد که روز بحیران ما را شامی ظاهر شود شبی بود که شب بحیران
ما را صبحی با هر که در روز است منتظری در انتظار مانده اگر رحمت دهنی است
سوی او روم و این دم در کوه و می شوم طوطی گفت ای زنجیری یوسف وفا
و غدا و اتم صفای خوب رویا کرد کار شاق خود بر آمدن زکوة غایت
دشکوبان را غم جان شتاق خود خوردن همدقم نه غم نیست و غایت
وقت در غم معشوق است اگر معشوق هم وقتی غم عاشق طور در غم نباشد
همه حال در کار غم است اگر غم را روزی در کار و اتم شود از غم بنمود اما این
فلقای که پیش ازین در تو می دیدم آن بی نیم و آن شغفی که قبل ازین در تو
نمی یافتیم اکنون مینمایم **شعر** عمرک ما و دالسان مینافع اذالم کن وصل الموده
فی الصدر طوطی گفت کردل تو از دوست از آن سرد است که ترا کیفیت کار
و کس آن معلوم نیست و کسیت حسیب او مفهوم نه غم است که ای طوطی ما
را پیش ازین صاحب کفایت میدانستیم حال صواب است بی نیم صورت جان
ببین است که ترا در آئینه ضمیرت کجای شده است و اندیش باطن همان است که باطن ترا
از پیشیده است و وقتی از وقت مر از ننگ فام هم یاد می آید و با خود می گویم آن
جوانی که با ما دم محبت نیز نداشتیم با ما از اوج مهریت یا از حقیقت کتری نسبت او با ما
و کرامت و یا مجاست او ساقل و لیام است طوطی گفت ای غم خسته صدق
ببین

مانند

بانگ نام چکار و طلاق مطابق را با کلفت و تعریف چه لذت عقل مصلحت آموزست ^{است}
 سدهت سوز در هر سهری که طوفان شوق ماه روی افتاد اورا با و جامست ^{از در شهوت}
 چه ناسبت و در هر دک استیاق مشکبوی تکلم شده اورا بانگ نام که وصلت ^{طوب}
 خنجر عشق جامه بنامیت دیده عاشقان بنیم باشد ^{خوب روز} نیکسانان هم چنین گویند
 عشق بانگ نام کم باشد ^{خسته} کفتم ای طوطی اگر چه حقیقت همین است
 که تو میگوئی معذازده در مقابل آفتاب قطره در مجاله سما غایت فاضل است
 نیت رسم که گوهری چون من در دست نفیس افتد یا جوهری همچو من باشد ^{زیان} منظر کار کرد
 و فرشته را یاد بود چه آفرین و آفرینی را با عنقریب چه از دواج ^{سقطه} خنجر چه قدر تو به دانند
 پس ماه و نورشیدر که ضیف کنند ^{آینختن} گنگ در تابی حلق خود چه زنده چنگ را گوش
 اگر چه و صفت کنند ای طوطی حیل باشد که من بر حسب او واقف شوم در بنی او
 مطلع کردم و لطافت مکافات او کجای مرورش شود طوطی گفت شناختن آدمی
 چند کار است ^{گفتار زنده} همین ساعت بزخیر و راه و شاق او برود چو ایجا بر پس ز روقت را بر محله
 آسمان زلت و اورا به انواع تجربه بیازمای و بلطائف و صلیه بر سر او مطلع شو چنانچه
 و تجربه بوج راجه بلطائف و صلیه بر سر آن چهارم در مطلع شد خسته رسید که آن چو به
 طوطی گفت چنین گویند در شهر مری بود خاک پیله که از ریک روغن کشیدی
 و از خاکت بر سر و آوری دیگران در رزق از آسمان خواهند ایت و فی السماء
 رزقکم و ما تعدون و او از زمین خواستی و اطلبوا الرزق من جبال الارض حکم
 آنکه جوینده بمانده باشد و هر روز از خاک آن قدر زیاده که بسبب معاش او شود
 و موجب انتعاش او شسته و قتی از خاک چندین گوهر خاک کرده دارد گوهری یا ^{گند زان}

شسته ۱۱

در کمال

معانی که با کوه آفتاب برابر کردی و مردارید نشانان که با جوهر آه سهری نودی
 خاک پیران کوه را نشناختی جوهر این نقتند مثل بصارت ما بغور معرفت او
 میسر و نظر مهارت ما بر کنه حقیقت او می افتد اما اگر آن خاک سیر کوه خود را بزهر جمع ^{شناختن را با}
 برد او را بتعالیه آن کوه نقد زردی که پیش ازین رشته تقیری او گشته کرد و
 و طنابک ای او برین شود خاک سیر همچنان کرد و کوه هر را در لب نهاده راه
 دار الملک در آن گری گرفت و در اثنای راه چهار مرد با او همراه شدند میان روز
 زید در وقتی فرود آمدند بجزر دانه چشم خاک سیر در خوابت سوگوهر آنکس او کی ازین
 چهار بر زید آری سزا او این تیر که بخشد و هر که نخشد کوه تمیتی از دست داده باشد
 چون مته را بر اسم صلوات الله علیه و السلام اسماعیل را گفت مراد خواب نموده اند با ترا
 بسلام اسماعیل گفت سزا او ازین بدتره بخشد بین است ای پدر اگر تو می
 ز من همیشه دم و نیتوبی **سپه قطعه** خسته چند خواب خواهد چشم زدن از هجوم
 عیاران **نق** در خانان خفته زینند **دزد خالی** ز روز میداران خاک سیر را هیچ
 معلوم نشد کوه او که ^{سوزان} دزدیده ز با کوه او کدام بد کوهی کرده با خود گفت اگر غوغا خواهد کرد
 هیچ مفید نخواهد آمد ایشان متفرق خواهند شد که هر در سکوت در صرجه جان داد
 و هر سکوت و صورت بردان نهاد چون در شهر هجوم راه رسید خاک سیر نزد ارجان
 تمام قصه خود بر اینی عرض کرد رای ایشان را بخوانند هر چند که تکلیف و تشدید و
 تعنف و تهدید نمود هیچ سودی نداشت و کوه هر دست نیاید رای را از قهری بود در
 و گاه و در ^{عصه} معجزه جمالت بر سر کفاده داده بود در وفات و سنات در شرم بر نرق
 رات افکنده گفت که آن چهار کس را برین فرستید تا من برده از رو کار بردارم

و پسند و طلسم آن کو هر سیردن آرم همچنان کردند و آن هر چهار کس را بر سرش دختر
 حاضر کردند دختر ایشان را انعامی عام و طبعی خاص داد و در ظاهر گفت و کشف عفت
 خود است تن گرفت چنانکه رعب هر اس بجای از ایشان بر گرفت و خوف و بیم
 تمامی از ایشان زایل شد و روزی دختر ایشان گفت شما را قومی می بینم که علامات علم
 و درستی بر شمره شماست و امارت علم و تعاقبت در نامه حل شما بود او در
 که هر اسد محکمت می باید که آن عقده محکم را بشانید و صورت حال بمن بازمانده
 گفتند آن سگ کدام است **گفت** گویند که در ماژند سلان دختر باز را کانی بود خوب
 اتصال و حورشال و قبی بوقت شکفتن باغ و ایام دیدن باغ با دختری چند جا
 رفت و در آشناء راه کل گشت نمودن گرفت و انجمن سمیون نظر او بر کلی افتاد
 کلی دید چون کل روی خود بنیاز چون مل خوبی خود بی خار پس باغبانان گفتند این
 کل فرود آرد و بن ده باغبان گفت این کل بی نیاید است در نیاید و این غنچه بی
 حاصل نشود دختر رسید که قیمت این حبیت باغبان گفت قیمت است که نخست در
 شب عربی و هنگام زفاف اولادین باغ در آیی بعد در قماق شوی شوی
 یعنی در شب که خیر از جلا وصال و اتصال خود اول قطره در طلق وقت من بچکان
 استکان شوی را از زمین وصال خود خطی دمی دار کلش اتصال خود یعنی شوی دختر
 که طی دیگرش گفته بود همین کلمه عهد کرد و پیمانی بست و آن کل در دست کرده
 در خانه رفت بعد از چند گاه آن کوهر را در سگ مصاهره است سگ منگ کردند
 و آن جوهر را در رسته سناکت جوهری سحر ط کرد و اینند در شب اول ^{تاج داماد} ^{در شب اول} ^{بهر رسته}
 با شوی که آغاز کرد که ای جوان مینا بید که شب بنان شهوت را از دست برد

و انکشت تصرف بر من نه امی که من با جو عهد کرده ام و پیمان بسته ام و در راه عهد
 رفتار کار زمره اجازت و بر سر پیمان بودن رسم طبقه **براقطه** بخش عهد را
 رعایت کن **کار** هر مختلف ^{اصلا} فیم بود **مر** دمان عهد کنند و لیک بر سر عهد خود ایم
 بود **دختر** گفت کرد در آن بکنی یک خطه درین بیان زدم و از عهد خود بیرون آمی
 شوی **رضت** داد و عروسک با کنیز کند بیرون آمد چون کا چند رفت کسی دیدند
 کین کرده خوشت تا یک کند در آن آهوشم جمله آمد عروس گفت ای کس
 از سبب یقینی عهد بیرون آمده ام و شویی من بوفاء عهدم ارضت داده است
 اگر تو راه زنی وقت من شوی من از عهد عهد بیرون نیامی و زره طلاف و عهد
 در رقیه ماندگ نیز ترک گرفت چون پیشتر رفت با دزد ملاقات در زخواست
^{کردن} **ماتین** بر دزد و جامه او و جلی او سگند دختر باز کال فدا عهد خود و در یاد
 شود و شیر مری اگر با ز تو دزد هم دست از بدت چو در باغ رسید و بنیان
 ملاقات کرد و لطف شوی و شفقت کرد و جوانمردی و زدمه تقریر کرد و باغبان
 ز عهد قول و پیمان بسته یاد داد که اینک بی ایجا ز عهد و ایفا پیمان آمده ام اگر تو
 اکنون **سید** محل وصال اتصال من **سوی** در باغ معاشرت و مباشرت کنی ^{فازده} پوی
مصر اینک من و تو هر آنچه دانی نیکن **باغبان** زاده هم در آغاز جوانی و عنفوان
شباب نفس کشش را ریامت داده و ارادت به پیران طریقت آورده و از باز
 و مالقتنی بجای تو به کرده آغاز کرد ای عورت تو **شباب** ایجا ز عهد و ایفا پیمان
 اکنون من نه ام که تو در آن وقتی مرادیده بودی حالا من دست **محل** المیتن ^{دور} عشقی
 زده ام و از لذت دنیاوی اغراض کرده من با بنام و باغبان برای امانت ^{ریسمان} ^{استوار} ^{سخت}

و محافظت

و محافطت مینباشند از برای میانست مدایت اگر من از شاخ برگی فرودارم
 مردمان شاخ درخت مرابشکنند اگر من از بنای غیرگی کلن بر دارم دیگران طمع در
 باغ راغ من بند **قطعه** بخشیده بر بوفیق تخم بود خوش کسی گوید هر نیک بود
 نیک ایچ وقت بدزند هر که او خوشست خوردی می عورت تو از بجا سلا
 باز کرد بر کرده و گفته خود تو بهر کس و شوی سگین را مثل این کار با غیر ما که هر عمل
 جزائیت و هر امر و زری را فردای **قطعه** بخشیده بهم دیدن اعمال دیده آدمی توانینه
 دان هر چه امر در نیکند طبعی در قیامت با همه معاینه دان چون دختر این حکایت
 بگفت بعد رویی بران چهار غریب آورد که شما چه نیک گوید میان این چهار س یعنی
 سود و گرت و زرد و باغبان لایق تحسین کیت و سزاوار نغزین که یکی از ایشان
 گفت که مراد لوصه ضمیر لایح میشود که شوی وی باری کس نبود زیرا که رنگ و حمت
 طلا مات مردانت و دیوسمی عدم رنگ و امارات نامر دان دویم گفت مرار
 ساحت رنگ عجیب آید که فی الحقیقت او که می خواهد بود با بی نامح و زردان
 بیسج در تن طعم خود بدان نغزی تواند که نیت و از کوشش بد آن لذت بر تواند
 سیوم در حقیقت و جهالت و زرد زبان در هم شاد و گفت که حقیقت آن زرد
 از کسوت عقل معر خواهد بود و از طلعت و انامی بر او گزیده و عده پیمان زن او را
 چه مانع باشد و همود موایش باغبان او را چه را چه زرد و چهارم مردی خوب طبع بود
 باغبان را به گفتن گرفت که آن زرد شک و دروغ بی مزه بود که او کرد و نفس تشنه را
 از چلن آب حلیت سیراب کرد آید **قطعه** بخشیده بر بوفیق تخم بود خوش کسی گوید هر نیک بود
 پای بندم باین لطایف شد آفت هر تناسع هر خیریت زهرار و خوب آفت شد

بهر آنکه در این طالع
دور است

پس دختر این بر اینی رفت و احوال او چهار غریب بود و وقت فی الحقیقت گویم
حاکم نیز بر آن کسیت که او در دریا در کالانگوش بسیار کرد کل انا تیر تیج باقیه
قطعه بی جنبش تو از هم تبت ببل است از جن جنبه هر چه پانی همان دهنده
هر کس از وقت خویش جنبید مهور اینی انکس را که دم حمیت در جویست
بر در حرم بشیخا نامزد کرد که اینچنین بسی را جای با یاد داد و انکس که کتک المات کرد
بسیار داد که وقت او بر فاهیت گذرد و از کسینک المات شد و او را به زور اشنیع
کرده بود و او را تهدیدت شد یک کرده گویم سپردن آوردند و آنکه باغبان را به وقت
و بهر خواند او بر شهوت بود او را بر اهل طریک و طوطی چون سخن بر نیجا ساند با
خسته آغاز کرده ای که با نو اگر تو منخواهی که ترا حسب معلوم شود و صفت
مفهوم کرد این لحظه در دماغ او در وقت بر سب و تیر به زن و بلطایه نعل
بشکل دختر این بر سر مطلع شو خسته خواست نام بچنان کند خواند ز در بر آمد و مع
چهره کعبه بشاد و در زمان او در توقف **قطعه** خسته خواست رو شب سوی
خوبی که ز در خوبی کوس صبح زر رفتنش شب **قطعه** دشمن ما شقا نسبی خود
درستان فرام آمدن هشتم و ششامتن مکرده و نواحتن فرامبرد **قطعه** سن دریم
چون بر بلط زین آفتاب غلاف مغرب نهادند و در سیاه ماه از جنبه شرق
بیزون کشیدند خسته چون ماهی پویان و سر و دشت کویان **قطعه** اعانت بر طوطی
رفت و وقت ای بلبل سخن سراوای مصلح خوش **قطعه** بس که چون خپک از ششم
کشد پدید از سر بهر تعالی خاستت بس روزنامه که چون پای دیده در
هانه ام و با عشق قامت ترا چون خپک داند ههوز چون ربابین کوشمال

13

نقشانی

تایکی

مانی طوطی گفت ای خسته اگر غم عشق خرابان نغز ساند اما عشق کله کردن
 نغز نایه نفس مایل چون طنبور در همه تن زبان شده و از خشک کله منگین کر و گوهر عشق
 را ایگان یافته که قیمت آن نیند ای دوست را هم از برای دوست همست مینایه
 دوست اگر تو دوست از برای خود خواهی این خود خواهی در هیچ ندرت **قطعه**
 بخش عشق از غرض بیرونست خمر عشاق بی خار بود از همه لوت پاک باز بود
 عشق را با غرض چه کار بود ^{شراب} خسته گفت ای طوطی راه بیان است که تویی بونی
 و سخن بیان است که تو میگوئی و من نمیگویم که همه وقت چون عین عشق
 کردم و بچوشتی در میان عشق تا چشم دماند قافله بر پائی عشق قدر کرم اما بیان
 من از حسب و نسب دوست تسامل و بطا نه من از غم علم و جهل او مترو و اگر تو مرا
 ارشاد کنی من بدان رابطه و واسطه بر حسب و نسب واقف شوم و بر غرض
 علم و جهل او مطلع کردم لطیفی باشد از حد بیرون و گویی بود از حد انفرادی طوطی
 خلاصت معرفت انسان بسیار است و امارت شتافتن ادبی بشیاری از آنها
 نواختن علم موسیقی و نغمه از غنون و نوای پاریدی و سخن کیاست بنا بر آنکه
 این علم جانی گیرد در طبع سلیم و در تفریح مستقیم دلی ^{اداره سرد} ای قابل این علم شکر جمع
 علوم متصرف تواند شد و باطنی که باین فن سامت کرد با انواع فنون سامت تواند کرد
قطعه بخش علم تا خوش غلبت ^{نام ساز} چه شمار و دینش دوز و رود ^{دوان} نیست که با در راه
 بندی با بد نیست علم تا سرود ^{نام ساز} ادبی را با بد که بداند حاصل برده چند است و فرجه برده
 چند با نظام چند ^{نام ساز} هندی یک ^{نام ساز} برده ^{نام ساز} برده ^{نام ساز} از یک ^{نام ساز} برده ^{نام ساز} چند ^{نام ساز} برده
 هندی منشعب میگردد و بداند که کدام است و موز که کدام دهنری را چند داده است

اگر در وقت نوای موسیقی مادی مملو و مملو شود ^{شسته} سماع را از شنیدن آن
 زود می باشد و قابل یاد گرفتن آن شوقی بود و به آنکه مواضع مختلف این علم نیز ^{نیز} مستخرج
 او تعلق حکما در باب مایه مذمومی بجم چندین برده که آن مخصوص است با اهل علم و ^{مختص}
 به اصحاب جنون و ازین میان چند ربطی و مایل اند و چند حاره و بارواند و طایفه از
 علم بی علمت و ازین ذوق بی ذوق اند و ازین حظی خطایش از از سماع نغمه طریقی
 نباشد و از شنیدن صوت استهزای می شود و ایشان برده را همان برده جاوده و کمال
 دانند و او را بهین بانگ و شغالی خوش از صحبت این قوم احتیاج باید کرد و از جوان
 طایفه اجتناب است ^{نموده} که این قوم از پرده انسانیست خارج اند و از اصطلاح آدمیت بیرون
 قیل من لم یحی الزمیع والنوره ولم یحکم کم المار والوار فهو معاول المذبح ^{بیت کرده اهل علم} ^{بیت کرده اهل علم}
قطعه بخشیه نغمه دارویت قوی ^{استوار} منتوان گوهر صفایت کسفت ^{بیت کرده اهل علم} هر نغمه ^{بیت کرده اهل علم}
 مرده دان که زنده منتوان کسفت ای حجت تو است و شوق رود و کون سماع
 که هیچ دلباست در بدن اگر او از استماع آن در نشاط و از شنیدن آن با ^{تیز از}
 آمد در حقیقت دان که او مرده گوهر است ^{استوار} چون این قول و مصدق این سخن قصه
 ملک زاده سیاه است خجسته رسید بود چکوته بود طوطی کسفت ^{بیت کرده اهل علم} ^{بیت کرده اهل علم}
 اسفهان ^{نام دلاست} بود ملک سیرت از کشور ناموت در عالم لاهوت رفته و از رخت ^{بیت کرده اهل علم}
 در رخت تابوت شده از وظیفه ماند رضع حجاب ^{دنیای} کاه و نواب بارگاه زم زم ^{بیت کرده اهل علم}
 و فرقه خدم و اعیان سلطنت در کمال مملکت جمع شدند و گفتند ^{بیت کرده اهل علم} ^{بیت کرده اهل علم}
 که این طفل شریفیت باخیز کردیم که شریفیت خلق را در سایه ^{بیت کرده اهل علم} ^{بیت کرده اهل علم}
 پرورش خواهد داد او را بطیفا بر سر بر سلطنت و او را ملک مملکت ^{بیت کرده اهل علم} ^{بیت کرده اهل علم}

مطلع و فرمان بردار شویم اگر دانیم که چیست غم رعایا و پیرایا و استی
 نتوانست خورد او را هم کم بود کی دفع کنیم و دامن دولت دیگری کریم که خدا
 جهان را بی کد فدایی نخواهد گذاشت **قطعه** ششمین ملک بی ملک نبود
 این مثل فرقه رشید آردند چون ملکی با بد بی ملک ملک هم تا بقصد آردند هشتم
 حلیم ستقیم اندیش جمع شدند و متفق اللفظ و المعنی آغاز کردند که امتحان این
 طفل آن باشد که از هر نوع اسباب بپوشد و آردند و از هر جنس المات نشاط جمع کنند
 و نزدیک بگوارده او سماع در دهند که او از آواز سماع در آینه آرایه در حقیقت ^{غریب}
 باشد اگر در آینه آرایه با قطع آینه بود همچنان که زدی که نزدیک بگوارده ^{تخت و بگواره}
 طفلان دیگر نهادند و سماع در دادند عقلاء و قانون چنگ در غنچون در ساز شد
^{نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد}
 طنبور و جنانه و کمانچه و شانه در کار آمد بر لب و ریاب و سبغ خطایی ^{نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد}
 و خیم رود مشک و بای غرق سبواختند خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند
^{نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد نام سرد}
 خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند و خوردند
 بچینه و در آینه از آمد ملک زاده بود بچه از طفلان دیگر چندان در نشاط شدند
 و سان هر که بچینه که در ایشان بزتی حاصل شد حکماء از بیمه فرست و بیاست
 و از مقتدایا حد اقل و حصافت حکم کردند که ملک زاده طفلیست شریف و کوه ^{نیایا}
 نظیف و بادشاهی بزرگ محبت است و خلق در سایه سامیه او منفع الحال فطرنه ^{تقلد}
 خواهد بود و آن طیف چند که بعد از ایشان زاده در جنبه آمدند ایشان هم بزرگ خواهند
 و آن کودکانی که مسلماً بچینه آنها را نظری حاصل نشد مثل حیوان اند بصورت
 و آدمی اند بصورت حیوان وقت ایشان چون غمزه بایم بی شرف بی مصلحت ^{آخر شود}

نخستین بی تمیز چیزی نیست وقت با بی تمیز خوش گذرد و حالهایی جهان بی است
 و لیک حال اهل تمیز خوش گذرد چون طوطی سخن اینچار سینه خسته گفت ای بر سینه
 پوشش سخن بر سر حزن رسیده است از فایده انحراف منی باید کرد اکنون بود وقت سماع
 حرکتی که آنرا رقص نام است از کجا است و حالی که آنرا حالت خطاب است از صیبت
 جنبش که ^{جنبش} کوه کران سنگ علم است چه صامیت که نغمه از جایی می رود و در آن از مطلقه خوش
 محرم علم است چه قاعده است که بر مراد دست میشود طوطی گفت ای حجت سواد در
 فهم خویش کردی دستفاری نه باندازه در خود آوردی خرقه پوشان
 صوامع افلاک زدن سرنی خزانده آستانه داران عالم خاک ازین فقه خون در بر جلا
 چند ذکر رقص و سماع **قطعه** نیست این کار هوشیار و زبان از چنین گفتگو زبان کردار
 کشف این سر نیست کار زبان اکنون بد که روح مرغیت که غذای او از همه بود از این
 و نسیب از نغمه ساز هر نغمه خوش که در گوش او رسد حصه بانست و هر زمره دلگداز خوش
 آیه نسیب **عرب** انصاف غذاء الروح کما ان الطعام غذاء النقصه بس بدن قصه که حکما
 سرود خوراک روح چنانچه بر تپه طعام غذا نفس سانس است
 حالی اندر آید آنگاه بلغا وقت سماع چون مرغ روح غذا خود تمام استغنا کند سر
 نوحا نه تنوق میشود و سر خوش و سر انجام ذوق منیکرد و منی خواهد که از دام نوحا نارد
 استی خود بیرون برد و نفس آب و طرا بر هم شکند و در بام علوی رود و ذوق روحانی
 مطیبه نفسانی را در حرکت می آرد و غایبات باطن بتقیری در ظاهر منیکند و حرکتی که در
 نفس می آید بی ارادت و هر تغیری که از جسم زاید شیت او رقص شاق حرکت اختیار
 نیست و حالت اشتاق جز حالت امنظاری نه چنین گویند که وقتی در جمیع خواصه جنبه بغداد
 قدس الله سره الخیر زرد در پیش سوزنده وقت سماع نغمه برود جنبید و در بنظر غضب دید خوش

سر در خفته کرد و آتش بر خود گرفت بعد از فراغ سماع چون خرقه از او برداشتن در زیر خرقه پنج
 نیافت که میتی خاکستر **قطعه** نخبسته عشق آتش است تویی رخت در سلا کرام
 بسوخت اینچنین که چه هست هم نیکوست خرد خاشاک تمام بسوخت طوطی چون
 سخن از بخار ساینده باخته آغاز کرد و گفت بهرین تعبیه پای کوبان و قص کسان جانب
 محبوب و مطلوب خسته سوخت تا به چنان کند و نوبتی که دستش بریده و یاد اهل نوبت
 جنبانید و طبل فرقت زد و گرفت و غوغا در در برابر و صبح لعاب از چهره پلشت و در قتل او در
 توقف افتاد **قطعه** نخبسته خواست تا در شب سوی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از
 رفتش شد مانع **دشمنی** عاشقانست صبر خود **دستان** در میان **موسیقی** کیفیت
استخراج آن شب چهارم چون همایی آفتاب شبیهانه مغرب شد و طالع سمبول ماه
 از نیش مشرق بر آمد خسته چون کاوس دامن کشان بطلب رخصت بر طوطی رفت
 ای معتمد جمهور دای سلطان طیور حکما گویند دو چیز از سبب **بهار عشق** باشد یکی شراب
 دوم شر و دود و شش چندان ذکر سرد کردی که من شراب **پشیده** مرست **بشام**
 و سرد و ناشینده بهوش **بیت** چه افیون بود اندر جام دو شای **بیت**
 رفت از سر خارم اکنون با زبان فصیح و بیان طبع تقریر و تصویر کن که مستند و استخراج علم
 موسیقی کیت و علت این علم تا کجا است و نهایت این اصطلاح تا چه طوطی گفت
 ای نخبه علم موسیقی در نهایت موانع که نهایت غرور و متوان رسید و اصطلاح **مزار** میر **بیت**
 مستلزم که ساحل غایت او متوان دید معنی آنچه از استمال طیور و درغان در بلوش من رسید
 بر سمع تو حرام رساند خسته گفت این چه سخن باشد یعنی خبر طوطی و شاکر مینی **دیوانم** گو
 طوطی گفت **بیت** ای نخبه علم غیباً ای نخبه اگر بر زمره موران مطلع **شعر**

14

یا پندارید شام برسته چیزی که آفریدم شمار از بهار ۱۲

هر بر این شیوه شغل ذکر بابی اگر بعلقه مرغان واقف گردی هم بر این شیوه ^{مهر با} ^{دوان}
 من شکی در الیه هیچ ^{مجموعه} که مقام سلیمان و من متورسیده و قصه اسرائیل و کت ^{ترا}
 نشینده سخن سبک صاحب معرفت و ستون ذالنون بتبجیات حسیان ^{شهور}
 هر که از بابی داده اند چه کند نام آفرید کار خود جل جلاله کرد و بر هر که دان کاشاده اند چه کند ذکر ^{چار بابی}
 پروردگار خود و نواله کند سخن در جمادات و نباتات است حکایت جهان متورسیده است
 رقصه داود علیه السلام و تسبیح جبال شیشه با جبین کونی با هیچ حیوانات که در وقت ^{مهر}
 نشود اول معرفت صانع خود یعنی خدا تعالی و تقدس معرفت جفت خود معرفت طمو خود
 و معرفت جایگاه خود و معرفت ختم خویش ^{قطعه} بخش معرفت آتمه دارند ^{در در}
 سخن آبی که بینی بین عرفان همرا اهل معرفت یابی ^{فخر} گفت ای طوطی تو بهین
 زبان طوطیان دانی یا زبان مرغان دیگر تم طوطی گفت این چه سخن است که تو شنیده زبان
 مرغان مرغان دانند انون بدان علم موسیقی است و رعایت لطافت و هر طبعی از جسط
 نتواند شد و هر دلی از اراده نتواند گشت زیرا که علم موسیقی ممکن نشود که در طبع مسلم
 و قهر که مستقیم یعنی لا ینعم معانی نعمات المویستقات و لطائف عبارات عن امر الغیب
^{مصلحت} ^{نیست و معلوم یا از آن سرود} ^{موسیقی} ^{بک} ^{عبارتها} ^{شبه} ^{عیب}
 الا انفس شریفه الصافت من الشوائب الطبیعت عن الشهوات البهیمه ^{قطعه}
^{که نفس} ^{زین} ^{سازنده} ^{در} ^{سخت} ^{از} ^{شهودها} ^{چار بابی}
 بخشیم درین شکل ^{روشنانند} ^{در} ^{مردم} ^{بعضی} ^{کونی} ^{سیط} ^{علم} ^{موسیقی} ^و ^{استخرج} ^{قواعد} ^{نعمات} ^{حکما} ^{اند}
 باجهامیند و در آن مردم ^{بزرگانند}
 آغاز چنان بود که وقتی حکیمی در ای میرفت دیبا را روزی در حق فرود آمد بوزن و دید
 از شانی بشانی فرود آمد تا که اسکم او از تنیزی بدید در روده او میان دو شاخ با
 بعد از زمانی روده آن شکست شد با در بررسید و آوازی دل آویز بر او حکیم آن روده

خود آورد و چو نغمه را نمود آن روده را بر آن بست و از بی بهره از آن داد آن گرفت
 بعد از آن تاری بر آن فرود کرد و بی بر سر چوب در آورد آن التي شد از آلات موسیقی
 بعد از او هر کس به اندازه فهم و در خود استخراج می کند و استنباط می نمودند تا بجا
 رسید که چنگ و ریاضت اما اغلبی آلات موسیقی از استخراج شیطان است و او هنوز
 به مدین کار است چنین گویند که چون شیطان منزل ساخت هم خود بخندید گفتند
 چه میخندی بر قوی میخندم که برین آواز خوش خواهند شد **تغوی** شبیه دیوانه است
 و ده لیوان می کند که با به البلیغش خواهد بود آنکه شیطان بر کند خنده و نیز
 بعضی گویند که در بلاد هند قنص نام جانور است چون بط شکار پهن دارد در مقدار
 هفت سوراخ است و بعد از آن در هنگام طلوع و ایام بل در نشاط شود و از هر سوراخ
 نوع آواز بیرون آید و بیشتر از حکماء استخراج این علم از آن کرده اند زیرا که در
 حرکات افلاک و سیاره که انبساط طبیعت و اصوات مفرجه و چنین گویند قنص و غور
 که حکماء بود از غایت صفای نفس و کمال از این نعمت و اصوات از حرکات افلاک
 و سیاره که اکسیر سماع کرده و از قوت فکری که در او بود علم موسیقی استخراج کرده و نوا
 و الحان استنباط نمود و از بس که حاصل این علم در نظری آید او را پرده نام نهادند

وَهُوَ أَوَّلُ مَنْ تَكَلَّمَ فِي هَذِهِ الْعِلْمِ وَاخْتَرَعَ عَنْ هَذِهِ السَّيَرِ
 حَقِيقَتِهَا أَهْلُ الْبَيْتِ كَلَامُ كَرِيمٍ تُوِّجَ بِهِ عِلْمُ ^{انتهای است از بی} ^{نوازه} ^{نوازه}
 وَحُكَمَاءِ آيِنِ عِلْمِ هَرِ پَرْدِه رَا وَقْتِی تَعْلِیْمِ كَرْدِه اَنَدَكْ دَرِ اَوَّلِ وَقْتِ اِهْلَانِ پَرْدِه
 وَنَهْ غَيْرَانِ اَكْرِغِرَانِ نَوَازِنْدِ وَقْتِی كِه دَرِ اَنْ مَضْمُونِ بِنَاشِ اَلْكَوْنِ بَدَا اَوَّلِ وَقْتِ صَحِ
 رَا دَرِ اَوَّلِ وَقْتِ اَقْبَابِ صَبِيحِیَّتِ دَرِ نِیْمِ چَاشْتِ وَقْتِ مَهَاوَدِه وَنَهْ وَقْتِ عَشَاقِ
 وَبَيْنِ الصَّلَوَتَيْنِ وَقْتِ حَاجَزِ وَعَمْرُ وَقْتِ عِرَاقِ وَشَامِ وَقْتِ مَحَلِّفِ وَادَا اَوَّلِ شَیْخِ اَخْبَرِ
 كَلَمَانِ

حلق
بر

و میانہ وقت زیر نرک و آخر شب وقت زیر خوردست و این دوازده پرده را
 از اصل نام بنامند و آنچه از ایشان منشعب شود از ابریشم خطاب کرده اند آن
 ای نجبت مساوی که گردی از ابا بساع جوابت هم اکنون بر حق و جان دست شود اورا
 در آن عالم انداز که حسب او ترا معلوم شود و در کتاب او ترا مفہوم کرده است گفت
 اگر در آن جمع علم بنامیر نیات عرض من چگونه شود و شب من چه نوع دفع کرد و طوطی
 اگر در آن جمع بنامیر نیات داورا کبوده صفت است که مرد را بوسطن ده صفت مرد کامل
 گویند اگر آن صفتا بیان کند در حقیقت دان مرد کویم است خجسته گفت آن ده صفت
 کدام اند طوطی گفت اول آنکه مرد صاحب جمال باید تا در نظر معشوق باشکوه نماید دوم آنکه
 با حسن خلقیت باید تا طبع معشوق متنفر نشود سیوم نویسنده باید تا از سر او خود بی واسطه
 معشوق یکین زند او را ملاک نتوانند که در چشمش نامور باید اگر آبی در میان آید داو
 بیواسطه کشیده بر معشوق متواند رسید ششم با جلالت باشد تا وقت آمدن در حق
 بر معشوقی خوبی بدو راه نیاید هفتم سخی باید که اگر معشوق سر خواهد از تن گفت در حال
 فرود آورده در پیش دارد هشتم در اعلی از زبانها او او را کباب با هم زبانه
 و معشوق با او سخن گوید او را هم بدان زبان در جوابش دستم در قرح شراب و منظر نیات
 ما در نظر معشوق از ذبی فیضی در وجود نیاید و هم علم موسیقی نیکو داند تا معشوق را از حضور
 طربی زیاده حاصل آید **مقطع** نهم ذوق فنون شدن کار است جمل در ادب و فنون با
 مرد کامل بود کسی که امر در همه فن ذوق فنون باشد اما ای نجبت اگر او ترا هم بر سر
 که که ام نبت خصلت در زبان میناید توجه جواب کوئی نجبت گفت آنهم بفرمانی طوطی
 اول آنکه زن همه وقت در خنده نیاید دوم همه وقت عبوس نیاشد سیوم سخی هم نباید

چهارم نخیل هم نباشد جسم در دست خود چنان که تکلیف کند ششم
 پریشان حال ذی سرد سال هم نیاید هفتم آنکه هر وقت خود را پاکیزه دارد
 نهمین پانزدهم پیوسته چون تویی از زمانه شکی نیست ^{نهمین در کار کز به پست}
 بیسج نعمت در پاکبانی است ^{طوبی چون سخن اینجار ساینده خجسته بغایت مستظرف}
 دست شده نیست که در حال جانب و تان دوست شود او را در عالم امتحان اندازد
 اما هنوز او را چند روز از محنت با بود در حال غوغا و روز براند و صبح هر هفتاد گشتاد
 و رفتن او در توقف و توقف افتاد ^{قطعه} نهمین خواست تا رود است سویی
 خوبی که ز روز خوبی کوس ^{صبح} از رفتنش مانع دشمنی عاشقانست صبح خود
 دستان شمیر و گریه داشته شدن موشان و پشیمان شدن گریه از دست
شب پانزدهم چون غزاله زین آفتاب در غار مغربت و آبوسر مع اسیر ماه
 زدشت مغربت بر آن خسته که به آن همه جمال از دور کارش بود بطلاب حضرت بر طوطی
 رفت و گفت ای طوطی فوراً سنورش فراق مراد بر سوست و تو را این حدت ^{انده و لم کن} شتیاق
 مرا از پستی در آورد وقتی با شد که این شب تیره را با جایی و این فصل بسته را ^{جوش و خوردن نیز} فصل
 حاصل شود بزرگان گفته اند که در دمان برود نوع اند اول آنست که ایشان را مشغولی
 معاش از مشغولی معاد مانع میشود و هم فی درجه الباطن دوم آنست که او شان را
 مشغولی معاد از مشغولی معاش زاجر کرده اند و هم فی درجه العاقلین ^{و ایشان در مرتبه باکالت} منیدانم
 که در این مشغولی ثالث از همه شغلهای مانع شد از کجا داده اند که مشغولی معاد از یاد رفت
 و هم مشغولی معاش از خاطر شد ^{قطعه} نهمین شغل عشق خوش شغلیست ^{کار و} عمل در
 گذر کند هر که مشغول شد بشغل سببی پیش مشغولی در گذر کند ^{طوطی خود به پیش}

15

در مرتبه باکالت

از آن تمارض کرده بود و خود را متردد و متفکر ساخته و سر بر بالین حیرت آور
بعد از دیر بی سر تزدیر از بالین تشویر بیرون کرد رسم نشوید و شتر خفتو
سما آورد و بر هیئت اصحاب سلسل وار باب امر امن بلنیت و سکونت در راه و در
سخن گفتن گرفت خسته گفت ای طوطی بسبب این سخنانت جلیت و بویشت
بر کیت به طوطی گفت ای خسته کتیر مهبانی و عارضه ای که اندام ما را هم تود
از کتده و اصطرار تو در اضطرار آورده تود در حکایت و در دست من مشغول میشو
و در ترانه و آه من مغرور و نیکو روی و فرست از زیاده میزد و در عاشق میگرد
چند در انتظار خواهی داشت نباید که شوئی تو برسد و تو این ناراضی پیشان بشو
شوی که آن کبره از کشتن موشان پشیمان شده بود خسته از استماع این سخن
دلفت ای طوطی این سخن غریب کبریت احمد غریب است و این حکایت عجیب
از تریاق اگر بخری است موش که طعمه کبره است از کشتن او و کوه پشیمان شد و بود
قتل او چه شکل نام کرد و اگر چه تصدیع بر تصدیع خواهد شد هیچ تواند بود که این حکایت
طوطی گفت چنین گویند که در اقصای چین مرغاری بود بانفشارت فرزند است
مهری که سلطان سیاح است آن مرغار را دار الملک ساخته بود سیاح و در خوش آن
همه در اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی بر باد شام جو آتشین صبح بیری مبدل شد
بهار شبای او بخیزان شیب عوض کشت شیر در پی قوتی کبره نمودن گرفت اری
اگر چه صفتی است اما جوانی نعمتی است که قدر آن پیران در **قطر** تخشبی میزیدند
در آن طفل از ضعف خود بزرگ بود نتواند دید موش هم پیران که شیره شیره بود
شیر از کسور و فتور بیری انسان تنخل شده در نهانی در دند ان پدید آمده

کند
رنگ

صلد
سینه

که میخورد پیشتر می از مصغه میان دندان نیامد در آن مریخدار موشان بسیار بودند
 وقت خواب آمدن آن گوشت از دندان نیک شیده خواب شیرین بزمین کردند
 شیر با چندان جلادت بدست فاره عاجز شده و شرب به آن شجاعت مکار موشان
 در مانده آری بسی خطیر از دست حقیر عاجز شوند و روزگار در تشویش و تشویر گذرانند
 و نتوانند که دست تعرض او از خود کوتاه کنند آری دریا با چندان مهابت بحری
 بی خوف است و کوه به آن صلابت کلد مال پلنگ چنین گویند که چون شیر از زاده ^{شیر} شود
 و منفصل میشود موران در حال در او یزند و اثر مرکب شیر که از موران باشد و شیران
 آنهمه معاینه کنند اما نتوانند که چه خود را از قیدی موران خلاص دهند این صفت ^{تا آری}
 قوت عجز خود بدانند و نظر در قوت خود کنند بشنود که وقتی امام شافعی رحمة الله علیه را
 در پهلوی یکی از طغاة بود اما که کسی ظلیف را تشویش داد ظلیف گفت که هیچ نیست اعم که
 حضرت صمدیت تقدس و تعالی را در آفریدن کس چپکست بود حضرت شافعی رحمة
 که کینه حکایت که با عجز به جباران نماید ^{چرا کنندگان} **فقط** ^{نخستین} خلق عاجز اند همه کیت که او را در
 سخن محبت که چه شیر است با شهادت زور هم در اندیشه صدق است ^{انقصه}
 شاه شجاع در هم موشان نبود در روزی در میان شیر با کس شورت کرد و کس
 بود پس این بازیها بسیار بود گفت هر دردی را در مانی بود و هر زهر را زهری تابست
 و کاری که بجلیه براید تقوت بر نیاید و امری که بتدبیر آخر شود بشکست آخر نشود و نخست کس
 از خانه بجاریب دفع کردند از چوب و زحمت فاشاک از کاشانه بسبب دور شودند از
 دیگر به کمی از رعایا این درگاه است در ایام این بارگاه که توانی دار الملک خود بدو بایزداد
 و شغل یافت موشان بدو مفوض بایزد کرد و شیر را این سخن پسندیدند با حصار بر هم نرفتند

کاشانه
 بانی این موش یعنی انسان

بر به چون اینجا رسید شریف طایفه بوسن بمقدم رسانید شیر با جواهرات سلطانه
 و اهتمام کل روزوشن با دی در میان نهاد که گفت اگر چه سلطان بیجا با این بنده نرفت
 دست نکند در خدمت سایر خدام و مالیک منگ کنش که داند او پستیست وقت مرده
 با سنجاب دولت اسدی مویزی نام است در بشمار رسیده باشد که چون در کشتی نوح
 علیه السلام نجات بسیار موتهاشند و بنده کشتی برین نوح را فرزندش که بر پیشانی شیر
 فرود نوح همچنان کرد شیرینی الفور غریز در حال دو که به از هر دو سوراخ بینی او فرود
 و هم موشان بکفایت رسید اگر سلطان بیجا کوتوالی این درگاه و پاستانی این
 به بنده موقوف کند چنانکه اسلاف بنده پیش از اسلاف شاه این مهم را آخر رسانیده اند
 این بنده نیز پیش شاه آخر رساند شیر کوتوالی خود بگوید موقوف کرد که به بدل فلان تکفل
 آن شعل شوشان چون که به را بدیدند به منفرد متفرق شدند و شیر از نجات نشان
 ایمن کشت در حق که به تملطف و توظیف فرود او را در هر حد حمایت و حسن
 خود داشت در کنت **قطعه** نخستین پنج کس کن منگ کن همان شوزین سبب آفت خویش
 بهتر آن چون کنند خدمت خود بهتر آن هم کنند اذیت خویش که به اگر چه بر موشان
 ابو خوت و هر اس کشاده بود اما در مواسا بنیکر و ملاطفت و مخالفت هم نمینود
 و بجای دستمال ایشان نیکو شنید با خود نیکیست اگر ایشان بجای متاصل شوند شیر را
 در باب کن اهتمام نماید و تحفه اکرام و احسان نخواهد آری هر کس در کار خود دانا است **قطعه**
 نخستین خلق در پی غرض اند نیست صبر تو هرمان کس هر که بینی تو از وضع دست نرفت
 در کار خویش نادان کس چون یک چندین باره روزی که به می از چکان خود را بر
 ولقت این فرزند منت میان اقران و احوال خویش بصحبت دین و صدق یقین فرور علم

و فرید علم مشهور و مذکور است و او مجلس بلوگ میگرداند اگر فرمان باشد و قتی
 از وقت او را بجای خویش باستانم و خود میدان فرزندان دیگر مردم شمشیر گفتند که
 کربه اش پسر خود را در جوار خود استیاده کرد و خود در شاق رفت **قطعه** خشیع را
 کجا است دانایی که چه تازی و پارسی است بت نادان من بجزه علم همچون در فنون
 کجا داناست چون آنچه از فقه کربه بیعلم بود و نین است که او با موشان مدار کند
 در شب هر موشی که بیرون می آید بچه کربه او را میدید چنانکه در آن شب کجا موشان
 گشته شدند که از جنس شان کجا قائم نامه باشد او ان چون روزگار رسم و این دیگر نهاد
 و صبح اشبار ایچ مشکین کشاد کربه از خانه موشان را بدین طریق دید با خود بسیار
 و بچه خود را ملامت کرد و گفتن گرفت ازین حادثه که من از چند گاه تیر سیدم اینک همان
 پیش آمده ازین واقعه که من از چندین وقت می هر سیدم غایت همان تغرض شده
 عجیب باشد که بعد ازین لطف شاه در حق ما کم شود و بنظر من می که در میندیم کجا
 لطف بیشتر ی خلق الوده غرض است و تفقه محاورات اعانی غشته مقصود
 که مقصود بر اید آل غرض از میان بر خیزد و آل لطف هم برود و آل تفقه نیز کم شود **قطعه**
 خشیع لی غرض است کس که چه خود جوهریت یا عرضی هر که بینی تو نوزد و روس
 بیرون ز کوه غرضی چون چندین گاه برین براد و شیر از غم موشان
 روزی همان لشکر اندیشه که بر قلب کربه هجوم میگرد در سامت سینه شمشیر آورد
 و با خود گفت که داشت کربه درین حیرم از برای دفع موشان بود چون من
 موشان از اینجا کجا دفع شد اکنون کربه را وقت معذرت است و نیز کربه شمشیر
 درنده است نمیتواند که زاد خود بخورد من از برای او خون دیگران بهر چه در کردن

خود لازم کریم پس هرگز از شغل کوتوالی معزول کرد آنگاه کوه با بچه خود آغاز کرد
 که آتش این حادثه امروزه هست و جامه این واقعه درخته بود که اگر تو مشا زانی شتی
 دل شیر بجای بنشیند می و ما را ازین شغل هرگز معزول کردی چه از کشتن برشان
 بغایت شرمند و پشیمان شد **قطعه** نخستی صبح زهر آلود هست که کنی نطف نامم
 هرگز از شرمی چندان شام صبح زهر بجام او بکند طوطی چون سخن ایجا رساند
 آغاز کرد که ترا در کار نیک کمال می بینم و در رفتن دوست نیک است بنیام
 نباید که شوئی تو عنقریب و تو ازین نفعی همچنان پشیمان شوی که بچه کردی از آن
 توفیر پشیمان شده بود خسته را این سخن در دل کار کرد و خواست که در حال جانب در شاق
 شود و از آن پدیده موزه کشد در حال چشمه کم آفتاب بخورشید و کوبه روز بر این صبح
 لمعانی چهره بکش و در رفتن او در توقف **قطعه** نخستی خواست تا در شب سوز
 خوبی که زوز خوبی کوس صبح از رفتنش مانع دشمنی عاشقانست مبر و فرس
 داستان بنارس در قبایع برای بنارس و طافت زن او عاشق شدن
 بر جوانی طراز در شمشاد **نزد هم** چون سپهر زین آفتاب در زاد خانه مغرب فرود
 و ناخچ بزمین ماه از سلاح خانه مشرق سپهر و آن آورده خسته بار و چون سپهر آفتاب
 و با چه چون ناخچ ماه بطلب رحمت بر طوطی رفت و گفت ای محرم صوم و خادای
 صومعه صفای از اژدهام طلوعه فراق سپهر از دست رفت و از اتمام مقدمه
 ناخچ سلوک از گفت آنگاه منطقه من آن بود که سنانت را این تو سالت تا موم من خواهد
 کشت دورایت اندیشه تو جالب غموم من خواهد شد در دست بیفایده تو بسبب
 اندوخی الم من شد و نهایتی نریزه تو موجب زیاده غم من کشت **شعر** غم غم غم

والغم منه وکم حال من الخیرات خال ای طوی الرتوارش اذیت کارهای
می کارائی اگر تو شامی را در شب این بلیت دست گیری می دستگیری خوا
کرد و در روز راحت یار چند خوا و بوقت نعت دوست چند طلبی **رب** من **رب** من
خوانه اشراخو آنه **قطعه** نخستی یار غم کجا میزند غم می را چه اعتبار بود یار از بهر روز
معم با **بیت** روز شادی هزار یار بود طوی گفت ای محبت ترا تیر این حادثه بر سینه
رسیده و در ارجان و ترا که خاری این اندیشه در پامی خلیه هست مراد درین تا واقع تو این
اندیشه می اندیشه نخواهد گشت باطن من ازین اندیشه کشته نه من تراست بار کونم
که تو بر محبوب خود رو و مبطور خویش پیوند مبادا اگر این تر شرف شود و این راز در صحن
ظهور آید من از دفع این حادثه در اندیشه ام و صلاح این واقعه نیز در خاطر گذراند
تو بلیقین و تعالیم من از بدنامی و اما که چنان خلاص یا بر تعلیم و بلیقین و در ترائی
خلاص یافته بود و محبت بر سینه که آن چگونه بود و طوی گفت **چنین** کونینکه و سینه
رای بنارس سپری داشت زشت سیرت و قبیح سر برت بلید طبع و کنه خاطر پل
نجالت و مایه ضلالت کدی کم از غایت ماد احوال و مرارت خصل از یکبار
و استی و از نهایت حماقت اصطکاک سندان و نیز چنگ از یک فصاحت تصور کرد
اری در دنیا دینی در ویت که او را هیچ نصیب اوق دفع نتوان کرد و دولت حماقت
علتی است که از هیچ طبع اوق علاج نتوان خست چون مته غایب علیه سلام من الصلوع
و افضلها که طبعی نجرال موت بود یعنی که من بارادت ربانی مردگان صد ساله را
زنده نیکردم و بهشت یزدانی کوران ما در زود را بیار و اندیم اما نتوانستم که یک
مادان را دانانم و یک محسن را عاقل که در **قطعه** نخستی حق از حق است غم این چنین محسرا

که بیدار نیست در هر حال آدم را هیچ آفتی نیست مگر از تن پس از برآ
 آن سپردن را می خطمه کردند و در شکم می و عود سیجا آوردند و بومی را با برمی
 اصل او دادند و عطرش را با آدمی امتزاج بخشیدند بنا بر آنکه شاید که از مصافات دموالک
 آن زوجه ارشدی پیدا آید و از مهارت و مصاحبت عورت در آن تمیزی حاصل شود
 زن در لطافت و ظرافت نام در الوقت بود در فطانت و سمانت بخواهد زنانه
 با آنکه این برده بود و علم برده نیک و نواختی و قوانین نعمه و الحان بهتر شناختی **قطعه**
 خشم برده را نوازش کن تا بر پرده طیب زنده دلالت هر که را نصیب است این
 تمام برده نصیب زنده دلالت شبی از شبهای بر دیوار ایوان خود بر این جوان
 دید که بمنزله و الحان و زمره دوستان سر و ذی کفایت هر که آن نعمه را الصفا نیکو
 چون مردم به پیش منشد و کسی آن زمره استماع نمید چون شخصی نفیول خورده هوش
 نیست از می نعمه خوش جا لب تشاء عقل است و زمره دلکش سالتا اکت ذمبی
قطعه خشمی نعمه و ادریت قوی می ز شو قی سماع موری نیست فم از زمره کنده غار
 عقل را با سماع زوری نیست چون دختر آن آواز شنید از همه تن عاشق آن راز
 و همه عذراء و امکن آن آواز گشت و با خود گفت اگر چه هوش در باید باخت باری از بر
 مالک این نعمه عقل و خرد در میان باید نهاد باری از برای صاحب این زمره از غش طبع
 و شغف بطایفه فرود آمد مردی دید زنت عالی و اندک مقابلی ریکلی تینی و تقاریر
 با وی گفت ای جوان اگر چه تو از کفر من نیستی و من لایق تونه اما چه کنم که در قد شوئی
 احقتم و در صحبت خصمی نادان گرفتار هیچ تواند بود که مر از زلف چنگ او خلاصی دهی و از
 سانس خشمی و خدین مرا با خود داری که الفت سکن بهر از الفت اجتن و شفقت نوز

خوشتر از الفت ناول جوان گفت کوباشد **مصرع** آن کجاست ترا نخواهد و تو
 چالش پستی پس از انجیلی چند برفتند و آبی صعب در میان راه چاه پس آمد
 جوان گفت که من مردی ام سیاح همیشه در شناگری هستی تمام دارم اگر
 بگوئی اولاً تقدیمی و دیگر سبب است بگذرانم بعد بیایم و ترا بگذرانم و آخر گفت
 نیکو باشد جوان پستی چاه پیرایه داد و بجا نقتد از قه که از است و در خاطر نذر
 که من مردی ام در پیش او دختر را می پس که را با دختر را می چه کار و ماهی را
 با ماه چه اسرار و ثانیاً او زوجه غیر می است و مشکوه دیگری مراد لال چه شکل شود
 و بر من سیاح چه نوع کرد اما مراد بر بدن رفت رخصتی است بنا بر آنکه ضرورت تمام
 دارم که گفته اند عند الضرورت نیتج المخطورات جنابت و قرار بر فرشت
 وزن راه برین سوء بگذشت و آن زن غدیری با شوهر کرده بود دیگری با او کرد
 آری که گفت که نشود که کجاست که ندر و چون غوغاء روز بر آمد زن خود را دید
 که از انجاریغ و از اینجا مانده درین اندیشه شد که این چه زاد و مرادین چه **فصل**
 ششم آن تو کرد غدر کرد باطن آن به است سوزان که صاحب غدر با هر حال
 غدر روزی شود که سیاح که هم در آن اثناء شغالی را دیده استخوان بد بدن
 باید چون بر گرانند آری سید انجالی دید استخوان را که داشته برفتن است
 چون نزدیک سید ماه خود را در آرزو شغال از مایوس بر گشته باز بر استخوان
 آمد چون آنرا حیوان دیگر برده بود همچو پاره میکنی بچیر شد که این چه شد بر
 چیزی که در من کش ده بودم اهم در دهن نیاید و بیشتر آنچه در دهن بود آن نیز
 از دهن رفت دختر را می چون ای حال بدید زبان به لالت کشاد و گفتن گرفت

سخن او را

این شیخ حال چنین نادان گشت که توئی نقد از دست رها کردی و بد بینال نسبه
 شدی آنهم بد نسبه و نقد هم از دست شد **قطعه** بخشش عقل بهترین چیز است
 خیر با او مکن معاشرت کند عاقل انجمن کاری که کند نس در آن مواخذه
 شغال گفت ای عورت تو کیستی و از کجایی و در سار آه تنها چه میکنی
 عورت گفت زنی ام که روزگار شیره مرا شربت نوائب چشایده و بخت مرا
 بدین روز رسانیده شوهر می دارم در غایت جهالت و ضلالت از تنگ او خوام
 که تا بدوستی دانا مشغول شوم در مصورت شوهرم هم از دست رفت و آنهم در
 دست نیامد بلکه سپریا و سرمایه مرا هم ببر و مرا بدین حال نمود شغال گفت
 ای ماهرون الناس بالآراء مشهور است ای عورت آنچه از من دیدی حکایت
 کار نیکو مینماید به مردمان ^{در روز یکبار} و قدومش میکنند نفس خود را
 استخوان و پاهای است بک صورت حالتی که موافق آن شوهر و آن دوستی
 که اگر توازان شوی راضی و قانع بودی و دل بر صفات و مولات طراری
 هرگز بدین روی کار نی انمادی و با این بلا مبتلا نمیشدی اما من درین حال
 که حادثه من و تو هر دو یکی است پس تو مرا ملامت چگونه میکنی ز این حکایت بد آن
 که شبی شخصی بیکه خواسته بود مردی در نظر او آید با غمزد گفتن گرفت که چنین بگو
 که خواسته آنزد گفت ای خواهر در بیکه خواسته ام هر دو مشتتیم این عجب از تو نیست
قطعه بخشش عیب از معیب بود مفاسد از کجا بود نترسی کور باید که کور دیگر را نمید
 کوری از نترسی چون دخت خندین کلمات و نعمات اصفا نمود گفت ای شغال ترا
 جانوری می بینم زیرک و حیوانی داهی اکنون مرا پندی ده و حیلۀ طبع کن که بدان
 حیلۀ در خانه خود دم که حاجت بر من بد اعتقاد نشوند من در زبان دوست و دشمن

بمنفعه شغال

شغال گفت حیلہ آنت کہ تو خود را دیوانہ سازی و جاسازتن بدری و سپاہ
 برهنہ کنی و ہیبت اہل جنون تو در خانہ روی ماہ کہ ترا در حالت بیند معذور
 دارد و بگوید یک کس دیوانہ شدہ است چون جنون تو در دل خلق تمکن شود
 بعدہ بتدریج خود را در و باہتیک فراموشون همچنان کہ بتعلیم و تبلیغین
 و تعلیم شغال از فیضت در سوائی خلاص یافت **قطعه** بخش پنڈ نامحان
 ما بتو در سہ می نرسد **طوطی** چون سخن اینجاری ساند خستہ آغاز کرد کہ
 سست شمشیر بود او دای سر خوش تعلق اتحاد و قتی خوش و ساسیت
 دلکش است بر خیز و جانب دست شوکر عیان تو با اللہ ترا کاری سخت شد
 یا امری صعب متعرض کردن تبال غالب و نقل جانب بد ببران میتوانم کرد خستہ
 خواست ما همچنان کند از آسمان سجای دیم کرک ظہور یافت و شغال شب
 در فرار شد بد روز بر اید صبح چہرہ لمعانی بکشد از رفتن او در توقف **قطعه**
 بخش خوشت ما در دست سوی خوبی کہ ز در خوبی کوس صبح از ر **قطعه**
 و شمشینی عاشقانت صبح و خرد کس **دستان** خواہ مرئی و پارسی
 کردن زن مسفورتا بحر و فیضت کشتن خواہ مرئی میان طلق در شب ہم
 چون تیغ زرین اقباب در نیام مغرب کردند و سپر سیمین ماہ از غلاف شتر
 بر آوردند خستہ باروئی چون سپرد مینی چون تیغ بطلب رضت بر طوطی رفت
 و گفت ای محبت کاندہ دای محرم بجانہ تم میت کہ سودا افتراق شود مر آسمان
 محو کند و نزدیک است کہ نون غامد شوق وجودم انعدم صرف کرداند و در دم اباد و در شش
 مشابہت چہ نیکنی و محنت مرا با محنت طلاب کمرچہ ماملت مینایی اگر چه عشق

برکہ او وقت صحاح شنبور
 با چوئی بد روی از سر
 شمشیر
 اصلش از شغال است

17

در نفس امر واحد است اما عشاق متنوع اند هر کس را بقدر شوق خود ذوق باشد
 و اندازه در خود محبتی بود آری آفتاب عشق دریا است و نیلوفر و صحرای دوزخ
 عاشق آفتاب است و دوزخ عشق از نیلوفر و صحرای است زیرا که سر راه ^{کشت} او
 از هر هر بیشتر است و محنت و مشقت او از همه افزون ^{بیشتر} است لهذا وجود او مستغنی ^{بر وجود}
 او است و عدم او مستغنی ^{بعدم} او اما که آفتاب است او هم هست چون آفتاب است
 او هم نیست چنین گویند مایه عاشق است و پروانه عاشق آتش اما مایه ^{بفروان}
 آری سبب میات پروانه را اصل آتش سبب ممت ^{تجدید} عشق است
 صومعه نیست خویش را در دوزخ راهی ^{ان} هر کس را بکار خود دوست ^{شوقان}
 بسی نماند ^{طوبی} گفت ای خجسته ^{آتش برت} از تو در قلمت واضطراب و تعلقه و التهاست
 از دوزخ ای تو عجب نیست زیرا که حکما گویند عشق زمان محکم تر از عشق مردان است
 یعنی اگر زنی را با کسی عشق افتد با رفت و مهربانی غالب تر از مردان باشد ^{تصرف} تجاشع او
 جالب از جمال بنا بر آن عشق ^{مبارسی} است اگر در دل طایفه حکم شود که آن طایفه ^{مبارسی}
 و دنیا موصوف اند ^{اشکان} را در اضطراب واضطراب افکند اگر در بطنه شرفه واقعه کرد آن
 که بعضی عقل و دین ^{مستور} است حال او شان چه شود و کارشان ^{بیقرار} بگیاشد ^{نخستین} در میان
 شغل خطیر خوش کسی ^{مستور} بود در راهی که بسیل در نامه حال ^{مستور} بود
 ای خجسته روز من از تو ^{مستور} تو هم ^{مستور} و تنگ ^{مستور} میرسد و شغف ^{مستور} از شغف
 شبها تو ^{مستور} و محیر ^{مستور} و نیک ^{مستور} نهاد ^{مستور} نیت ^{مستور} سم ^{مستور} باید که در خاطر ^{مستور} تو این ^{مستور}
 شود و در باطن ^{مستور} شریف ^{مستور} تو این ^{مستور} مطلق ^{مستور} کرد ^{مستور} در ^{مستور} کار ^{مستور} بسیار ^{مستور} در ^{مستور} این ^{مستور}
 کجیله ^{مستور} و ^{مستور} از ^{مستور} مطلوب ^{مستور} تو ^{مستور} من ^{مستور} بشوم ^{مستور} به ^{مستور} در ^{مستور} از ^{مستور} محبوب ^{مستور} تو ^{مستور} نیک ^{مستور} ^{مستور}

بدان محصور است که تو مطلوب خود بر سپید و نهمت من همه در آن معرزه است
 که تو با مقصود خود پیوندمی خسته گفت اگر چه مرا حد و دمه ^{تولید} و داد اتحاد تو روشن
 و غوغاء اعتقاد تو بر من باین هم اگر ^{تولید} یعنی نقیب موهده شود بهتر و این ^{تولید} دعوی کند
 مستحکم از دیگر تر باشد طوطی گفت به دم کبوتر و بقدم لیک ^{تولید} در شیامت باز و سجاو
 خروس در برقص طاوس و سیاه هزار درستان و شب روی بوم و بگوشه نشین
 خفاش و بر براه سپید بط و بخره سیاه زانغ و بنظیت ^{تولید} سیمین ناپیدا و زری ^{تولید} کشند
 سبزه و بنفحات خوش لبیل و حکامات صلصال که رضاه من در نه در رضاه ^{تولید} نشست
 و مطلوب من همه در صلصت مطلوب تو اگر در میان صلاک نماند بود و در این امر دروغ را
 امتناع باشد پس عالم چون حال نخواه مری با خسته پرسید که آن خواهد مری
 که بود طوطی گفت **چین** گوید که در شهری که در شهر ما هفتاد تا بود مسفور نام بیابال
 و منال ثروت و نعمت معند او تحمل اسفارساق بودی دور سفر بر خطر تجارت در
 کردی زنی و نیت در نهایت جمال نهایت کمال زاده عهد و عابده وقت که ^{تولید} راه
 او طاعت از او موصی در عیده مراسم عبادت از او اندوختی خود موم را به حج
 نعمتی بالاتر از خفت غنیفه نه و او ای را به حج دو وال از آن نه نغوذ با ^{تولید} سها
 العیبه المعکونه ^{تولید} والمعونه ^{تولید} **قطعه** بخش زن عقیقه میباشد ^{تولید} وقت صفا هم از
 صفا یابند ^{تولید} میتوان یافت هر چه هست و لیک ^{تولید} غوی صفا کجا یابند ^{تولید} چون ذکر
 جمال و صلح او در عصر شایع و صیت کمال و فلاح او در شهر شته کشت در آن ^{تولید} شهر
 جوانی بود از عفت در و در نشت ^{تولید} فخور شهر چون وصف خوبی و نعت مرغوبی ^{تولید} او
 در گوش سید مجرب شنیدن هوس آن صالح در نشتاد و نمانی ^{تولید} انصال آن عابده

در وقت که راه
 در وقت که راه
 در وقت که راه

در اول او چنانکه در ذی دلالت و محاسبه را بخواند و بر زن منصور فرستاد و گفت ای سالی
وقت و شیرین زمانه بر حال عشق تو دیده وقت مرا از زده کرده و حقیقان
شوق تو ببطان حال مرا در زده آورده هر چند من میخواهم که حصار نی بری از تنقب
بصر از یاد آرام و بر جلی آرامی ای منجین آرام زخم کتم و نگره بی سکون را بقرا ده
سکون فرود اندازم و بدیده دهند در شهر خورنی حصار کی کنم ممکن نمیشود
و تو توانی بحیران که از دست سلطان محبت در قلعه سینه نماند دست از آتش بر
تا حد آتش اضطراب میزد و از ترش الهامی نه نام کتاب نیز نمیدم این دار
در دیوار عصمت خود از زخم کیمی و از راه هوا و هوس سوخس این دیده نی نور
از حضور خود نوری دینی و سینه بی سر در مر از شاهه خود سروری بخشش زن
منصور با دل الهه آغاز کرد که ای مادر این چه کلمات است که تو میگوئی این
چه راه مارفتنی است که مینویس و در هر سر که سود این طاعت را بجا آورد او را با همه
نفسانی چه موافقت در بر هر که هوای عبادت یزدان شک شد او را با دوسه شیطانی
چه مجانت **قطعه** بخششی پاننه بکوی فخور **کوه** اندوه هر سوارد هر از محبت
مضطرب چه کند مسجی در کلیه رود هر که این خیال **نفس** در خیمه آن خوان مانده این
چه سود این باطل که در سودا آن بز با جا کرده است **سبح** و انا از مسجی در ضربات زفته
و کلام بنیامی از صومعه در طیب **نخزیده** **عفتل** اهورا شرکیک عمره آن جوان
مجنون هرگز بر وصال من منظر نشود و آن بر بنا بر هیچک بر اتصال من منصور زرد
کنده عرش که کند انداخته بر ارم سموات نزدیک آن **نهاده** **قطعه** بخششی وصل او محالی
ترت از کبر و در سفال طلب کی **مطلوب** خود رسد و ده **که** او شد چو تو محال طلب

چون آن جواب در وقت بران جوان رسید از وصال اتصال مایوس و شکسته
و گفتن گرفت عاشق را یا مال یا صورتی یا سفر یا مال نام و مگر ممکن نمیشود و هیچ
ازین نمی بینم که بجای منی مسافر شوم بعد از چند گاه در صومعه رسید در وقت را دید
که دل از همه تعلقات برین و تعلق درع و زناوت کرده از چند گاه مسافر است
و چند آن خدمت او کرد که را بیشتر نموده او شد در ذریه آن جوان آغاز کرد که
مردی ام در پیش از عظام دنیاوی برین چیزی است که بتوبه هم و غرض خدمت تو خواهم
اما اسمی از اسماء اعظم یاد است ترا خواهم اموخت در هر کاری که آن اسم را در پیش
آری آن کار خوبی بر آید و بهر بهی که آن نام را شفیق کردانی بزودی آخر پس آن
اسم اعظم او را بیا موخت جوان از بجا رخصت شده با ستظهار آن در شهر خود باز آید
و گفت که خواه مسافر تجارت رفت حال من این نام را شفیق خود سازم و صورت
مراسل صورت او کنند و چهره مرا شبیه چهره او کردانند بی محابا در خانه او در آنم و قاعده
صلاحیت او بشکنم دبی منت و معنیه غیر بر قاعده تمام شوم جوان همچنان کرد
و در خانه مسافر رفت این بیت جوان آن جوان مرعی را بر بیت خواجه صلح دیدند همه
دانستند که همون خواهد بود پیشوای این خانه گفتند خواجه ترا چه شده که سر مایه تو گما
و خصل و خدمت را چه شده ترا اینک نقل کرد ای منم خواجه مرعی گفت چند روز شده که
قطع اطریقان بر من حمله زود امتعه دانست مرا یکی بردند و خصل و خدمت مرا اسیر کردند
من بهر رسید از ایشان طالع منیسم زن گفت بر امتعه رفته هیچ اندک مان
که چون معتبر حیا است مال چندان خواهد شد **فقط** بخشیه بهر مال رنج مشور جمد کن
تا رسید غم برود زن کانی ای خواجه میناید مال آید و هم برود چون در شب در کار

که کار خواستند خواهی مری زن پاک در فراموشی ناپاک خود خواند و دوست که درین
 وز ابلهت ناصحانی ملوث کند و بکورت غبار شهواتی مگر در اندام زن قاعده او
 بر خلاف است ^{تاریخ و الواری} خود یافت و رسم او همه بر عکس رسوم زوج خود دید در حال خود را از بد بشید
 و در زمان پیش آورد و گفت که این خواهر همان است پس آن حسن سیرت و لطیف
 صحبت او را چه شد که این دیگر کسی است که مماثلت کلی و شباهت تمام دارد در امر اجند روز
 قاعده تارض را براعت میباید که تا از پرده لاری می چه صورت عینی ظاهر کرد پس
 همی برین سوال براند نگاه منصور در خانه خود رسید و زن را بر بستر مرض غلطیه دید
 و مردی شبیه او در پهلو او نشسته او در سردش این افتاده این که سیلان و
 برفت این نیکیست تو در خانه من چه نیکی این نیکیست تو در سر من هم چه این
 همچنان گفتا و کمان بر حاکم رفتند حاکم در دعوی ایشان در ماند و فرمود که از آن زن
 کوائف مردی او ماهیت کا خبر بپرسید و از آن مرد نیز استفسار کنند چون سخن
 هر کس با سخن زن موافق افتد زن او را باشد همچنان کردند پس صورت حال انبیا حال منصور
 مقابل افتاد و خواهی مری را در معرض تعزیر و تشهید داشتند و با صد فیضت در سو او از شهر
 کردند و منصور با زن صالح خود در خانه آمد و باقی عمر بجا گذراند آری از سلامت و پایداری
 زیان کرده است **قطعه** بخششی آن زنی باکی زنی شمع ناپاک در دکان زنی زنگار
 خوش همین باکی است خوش کسی کوبد هر پاک زنی طوطی چون سخن اینجاری سینه خسته
 گفت اگر من با تو در مصلحت بل جان محدود داعی نیستم و بظاهر باطل محض است
 پس بمیران ایمان و قیاس که بر زبان رانده ام حالم در فیضت در سو او چون حال آن ^{دعا شده}
 مری با دخیست چون دید که طوطی قسم ایمان یاد کرده و پیمان در میان آورده خواست

ما بیدار فارغ جانیت الوصال معشوق شود غوغای روز بر باد و صبح چهره کجا کجا
 و رفتن او در توقف انصاف **تقطیع** نخستی نوبت تا در شب سوختن کوی که زوز خوبی کوی
 صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست با یک خردوس **دستان** امیر زاده زاول
 و خریدن فال نیک خلاص نمودن ایشان **عقوت** از احوال نمودن ایشان
 و افلاک را بدی **شب** نهم چون خرد شکوف کوی کلاه آفتاب درشت درو
 مغز رفت شاه سیاهی قبا ماه بر تحت شرق بر باد حجت به طلب رخصت بر تو
 رفت و گفت ای تقراط وقت دستم از زاننه حکما گویند عشق بمنزله باد است
 و عقل بنسب چرخ و منتیوان **شب** که چراغ را با باد چه قوت باشد و در زمان خود
 نیست و آن نیم عقاب که درین بود سلطان جابیز عشق غارت کرده و شمع بی محابیت
 شوق همه بتاراج برده نیست اندم که درین غم بیغایت چه شود و کارین درین غم بی
 کجا شد اگر چه در دنیا نهی خوف معجزه روزگار هر چند گاه از شباه این اندوه
 ایمن کرده بود نیست اندم که من باز به آن وقت خورم رسید **تقطیع** نخستی ایمنی است
 ملک هر که ایمن بود همون چیز است خوف جان و جگر نرساید ایمنی در جهان کوی چندی
 طوطی گفت ای نجیب **تقریب** که خوف تو هم با من بدل شود و غم تو با من عوض کرد
 و آفتاب مراد تو که بغیر نام اوی است از افق مراد طلوع کند اما چون شود بطوب خود سوزید
 و محبوب خویش کسی رسوم در شکر انط که در دنیا است همه را بجاری و هیچ دقیقه از
 دقائق مردمی ممکن گذاری و در رخص و ترک حقوق و ادای ادب آن که روی و در
 حقوق درست چنان که نمیدی که نیک فال خالص و مخلص در ادب حقوق ملک زاده که گفته بود
 نجیب بر سید که آن حکم نه بود طوطی گفت **نشین** گویند وقتی وزیر اول بادشاه شرح

سدره و ششتری احترام و طهری ^{مدرسه} تمام عالم ادود داشت برگاه ^{مدرسه} تحت سلطنت
پادشاه ^{مدرسه} بر شاه ^{مدرسه} دهم ^{مدرسه} پشت زمین ^{مدرسه} با شکم زمین ^{مدرسه} خوش گشت گشت شاکست
و سریر ^{مدرسه} هشتاد ^{مدرسه} به ^{مدرسه} رسید ^{مدرسه} او ^{مدرسه} است ^{مدرسه} تا ^{مدرسه} برادر ^{مدرسه} کتیرا ^{مدرسه} از ^{مدرسه} سر ^{مدرسه} و ^{مدرسه} در ^{مدرسه} کنه ^{مدرسه} برادر ^{مدرسه} خود
خود ^{مدرسه} خود ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} و ^{مدرسه} بطریق ^{مدرسه} سیاحت ^{مدرسه} از ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} که ^{مدرسه} برادر ^{مدرسه} روزی ^{مدرسه} در ^{مدرسه} سیاحت ^{مدرسه} را
دید ^{مدرسه} که ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} زخم ^{مدرسه} پائی ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} و ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} نغمه ^{مدرسه} سر ^{مدرسه} و ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که
و ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} سیاحت ^{مدرسه} که ^{مدرسه} جاتی ^{مدرسه} خنک ^{مدرسه} هم ^{مدرسه} خنک ^{مدرسه} شیر ^{مدرسه} تنگ ^{مدرسه} است ^{مدرسه} بجای ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} که ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} صد ^{مدرسه} حرکت ^{مدرسه} کرد
و ^{مدرسه} شغال ^{مدرسه} تو ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} حرارت ^{مدرسه} کتاب ^{مدرسه} بگدام ^{مدرسه} نه ^{مدرسه} پائی ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} که ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} از ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} سیاحت
در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که ^{مدرسه} این ^{مدرسه} خط ^{مدرسه} من ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} فال ^{مدرسه} دیده ^{مدرسه} ام ^{مدرسه} متضمن ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} که ^{مدرسه} گو ^{مدرسه} هر ^{مدرسه} چیزی ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} است ^{مدرسه} من ^{مدرسه} خواهد
و ^{مدرسه} فساد ^{مدرسه} از ^{مدرسه} فرحت ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} پائی ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} گو ^{مدرسه} و ^{مدرسه} زی ^{مدرسه} به ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} دست ^{مدرسه} هر ^{مدرسه} دست ^{مدرسه} نیز ^{مدرسه} من ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} تمام
تیمی ^{مدرسه} می ^{مدرسه} بکنین ^{مدرسه} بد ^{مدرسه} و ^{مدرسه} داد ^{مدرسه} و ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} پائی ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} فال ^{مدرسه} بد ^{مدرسه} است ^{مدرسه} من ^{مدرسه} بفروش ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} سیاحت
کرد ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} سیاحت ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} تمام ^{مدرسه} به ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} و ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} فال ^{مدرسه} بد ^{مدرسه} است ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} سیاحت
چند ^{مدرسه} بر ^{مدرسه} رفت ^{مدرسه} زنی ^{مدرسه} دید ^{مدرسه} در ^{مدرسه} غایت ^{مدرسه} خوبی ^{مدرسه} و ^{مدرسه} نهایت ^{مدرسه} مرغوبی ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} زن ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} که ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} من ^{مدرسه} زنی ^{مدرسه} ام
پرستار ^{مدرسه} و ^{مدرسه} عورتی ^{مدرسه} خند ^{مدرسه} کار ^{مدرسه} زان ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} فال ^{مدرسه} است ^{مدرسه} در ^{مدرسه} وقت ^{مدرسه} خدمت ^{مدرسه} بر ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} گو ^{مدرسه} کرد ^{مدرسه} که
گویی ^{مدرسه} با ^{مدرسه} تو ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} هم ^{مدرسه} موافقت ^{مدرسه} کنیم ^{مدرسه} و ^{مدرسه} در ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} مسافره ^{مدرسه} هر ^{مدرسه} وقت ^{مدرسه} ساز ^{مدرسه} من ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که
باشند ^{مدرسه} پس ^{مدرسه} هر ^{مدرسه} دو ^{مدرسه} از ^{مدرسه} آنجا ^{مدرسه} بیشتر ^{مدرسه} بر ^{مدرسه} لب ^{مدرسه} پذیر ^{مدرسه} می ^{مدرسه} شدند ^{مدرسه} و ^{مدرسه} دید ^{مدرسه} که ^{مدرسه} در ^{مدرسه} پذیر ^{مدرسه} می ^{مدرسه} شو ^{مدرسه} که ^{مدرسه} بار ^{مدرسه} گرفته ^{مدرسه} بود
و ^{مدرسه} فی ^{مدرسه} ما ^{مدرسه} دیگر ^{مدرسه} و ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} گفت ^{مدرسه} که ^{مدرسه} این ^{مدرسه} مظلوم ^{مدرسه} از ^{مدرسه} ناد ^{مدرسه} و ^{مدرسه} نیز ^{مدرسه} از ^{مدرسه} او ^{مدرسه} دست ^{مدرسه} ظالمی ^{مدرسه} خوبی ^{مدرسه} عمل ^{مدرسه} است
می ^{مدرسه} طلب ^{مدرسه} بان ^{مدرسه} که ^{مدرسه} از ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} شو ^{مدرسه} که ^{مدرسه} گرفت ^{مدرسه} و ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} است ^{مدرسه} و ^{مدرسه} ما ^{مدرسه} روز ^{مدرسه} آنجا ^{مدرسه} است ^{مدرسه} شاهزاده ^{مدرسه} آن ^{مدرسه} است
اگر ^{مدرسه} چه ^{مدرسه} ظاهر ^{مدرسه} مظلومی ^{مدرسه} را ^{مدرسه} از ^{مدرسه} دست ^{مدرسه} ظالمی ^{مدرسه} خلاص ^{مدرسه} داد ^{مدرسه} و ^{مدرسه} مقهور ^{مدرسه} می ^{مدرسه} را ^{مدرسه} از ^{مدرسه} دست ^{مدرسه} ظالمی ^{مدرسه} خلاص ^{مدرسه} داد
از ^{مدرسه} روی ^{مدرسه} با ^{مدرسه}طن ^{مدرسه} نیک ^{مدرسه} گو ^{مدرسه} کرده ^{مدرسه} ام ^{مدرسه} بنا ^{مدرسه} بر ^{مدرسه} آنکه ^{مدرسه} شو ^{مدرسه} که ^{مدرسه} طهر ^{مدرسه} قوت ^{مدرسه} ما ^{مدرسه} است ^{مدرسه} که ^{مدرسه} بی ^{مدرسه} از ^{مدرسه} طهر ^{مدرسه} ما ^{مدرسه} شدن ^{مدرسه} حاصل ^{مدرسه} است

و نه است چندان لطیف ندارد و قدری گوشت از اندام خود بر او چسبید
و آن بصر او در دهن گرفته براده خود آورد ماده چون آنرا تناول کرد گفت
گفته که بر چنین لذیذ شکاری ندیده و گوشتش را به این روش پخته اند چنان
گوشت پر لذت دارد و با ما صورت حال که این گوشت را ندیده شاهزاده در
و داد آن اندام خود به ما باز نمود ما را ^{حقیقت} مستحیر ماند و گفت آدمی ای که است که در روز
صد دل بر جاندهم اما بطن مجروح کند در این صفا و قانگی است که گفت
از نیک و بد عالم نیست در پایان همه یک مزاج ^{نوعه} خشنه خلق نیست
من دانستم تو در میز از نیکم و کم و در پست نیست عالم ز نیک و بد عالم
آئی با بوی آلا ارض لطیفه در چهار رطبه عالم در داند ملک سلامت
تجمل نیا من یفید فیها و لیسک الیماء زبان باشد و بله ایگان خطاطین
در داند که ای که ایگان شما در میانی که یکدک بعضی از آدمیان از ایشان اند که است
خود خون بر بند ما درین می بینید که بعضی از ما همان باشد که از چشم خون بر
ای قلم ما که تعلیم در شب معراج که در زبان ما محمدی بود جونی از لایک حضرت
خلاصه موی هاست آن وقت که ما را پندیده حضرت علیه السلام فرمودند ^{مجموع} شما
باین بود که بار دیگر کتایب را بر کوه که سخن ^{سیدیش} بگفت و نقد من لک این لایک
از شرم چنان سر فرود آمد که تا قیامت سر بالا کند تا بر آنکه در میان قوفی
اینچنین شایع باشد و حق او چو گویم ^{سیدیش} اجعل فیها من یفید فیها ^{نوعه} خشنه
در دین شاهه و دل هر چه کوی بقاصی و در آنچنان که گویان سخن گفتن آورد
هیچکس و شیمایی ای ماده آنچه اندام و زین جو اندود کرده است که ما را گوشت خود

61

در این طریقه است که در آن
سکه آتور آن زمین که
از فکند و آن و سیر و زون را
در این طریقه است که در آن
در این طریقه است که در آن
اینکستیم را صفت در این
نیکه آتور زمین که
کفم کند در آن

همچنان شبت پیش ازین هم کرده اند ماده گفت بر آن حکایت تمیز سیده که
 وقتی کبوتری عقاب زده و بهیبت خورده بر مهر موسی صلوات الله و سلامه علیه
 بیاید و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است مرا از ظلم او فریاد رس و زیر دامن خود
 جامی ده درین اثناء عقاب هم بر سینه و گفت ای موسی من از غایت حرص
 و نهایت کوشش که قصد صید می کرده بودم او از چنگ من جسته و در ضرر دامن تو خرمین
 او را بمن ده و مرا گزیند پسند مهر موسی علیه السلام گفت مقصودم طعمه است موسی
 علیه السلام در حال تراز و بسیار دوام کبوتر را وزن کرد و فرستاد تا آنقدر که گوشت از
 وجود خود سپرد و بعقاب در حال دست آوردن و گفت ای مهر موسی من
 سیکانیل ام و آن کبوتر چرب است و با هم بدین نیت بر تو از آن آمده ایم تا به سببیم
 که حد فتوت در مدت شما تا کجا است و خون مردی و جوانی ایشان تا چه ^{قطر}
 بخشی فصل در مرده دان تا با شتی تو در سعادت فردا جا بلان را کسی چه ذکر کند
 از مردت بزرگ در مرده ماده گفت با تو این مردی که کرده است و با گوشت خود هم
 داشته بر تو ادای حقوق عواطف و عوارف آن واجب است و اظهار خاص تعطف ^{ملطف}
 او لازم آن ما در حال بصورت مردی خوبت محل شده بر شاهزاده آمد و گفت ای پاهم
 سری دای پیرایه سردری مرا فالص نام است و میخواهم که چند گاه در خدمت تو باشم
 و در سلک تسبیح تو سبک کنم شاهزاده گفت سبک باشه در حال شوکت نیز از دهان
 بر جسته بر ماده خود رفت و صورت حال مردی شاهزاده که با وی کرده بود باز نمود ماده او هم
 بدان باعث که ماده مار شده بود کردید و شوکت ^{حقیقت} هم بصورت آدمی شده بر شاهزاده آمد
 و گفت ای ملک سوره دای ضابطه فتوت مرا خالص نام است و میخواهم که چند گاه چون

بندهگان درین مسافرت با تو موافقت کند و درین سفر مراعت با تو هم شاهزاده گفت
 بیکو باشد پس هر چهار کس زفق گرفتند تا آنکه در شهر رسیدند که در آن شهر بادشا بود
 در رعایت شوکت و نهایت محبت شاهزاده خود را در آن حضور پادشاه رسانید
 و گفت که من مردی ام شجاع که یک تنه بر لشکری بزم و کیسواره هم خود با خرم رسانم که
 هر روز هزار دینار بمن بدهی چندانکه در خدمت تو باشم و هر امری که خواهی من کنی
 در آن سعی جویم چون این سخن اقرار یافت شاهزاده هر روز هزار دینار در دست خود
 بستندی صد از آن در حق معاش خود خرج کردی و سیصد هر شهال هم به بیان
 و ادبی و باقی را صدق از بهر خدا خوشوقت کسانی که در تنه در غم غمبارم
 در تنگ و فراخی بکار فقراء **قطعه** نشستی در غم کسی بیایش است راده باطلت
 نمی آید هر که اندر غم کسی باشد بجز او بسا و بسج غمی روز به شاه را بوس کار شد
 و مرکز حب را بناز یانه باد میراند و از قعر آب بیرون کشید تا گاه خام به شاه
 در آب **مرا** هر چند که بستندی یافتند شاهزاده را گفت بدیت که تو با میوستی
 بهم دعوا بلند کردی امروز آن دعوی تو پیر من ایحال ثابت میباشد که در **دو**
 از آب بیرون باید کشید شاهزاده گفت مرا مهلت باید و در حال مهلت گفته
 از اینجا در شاق خود آمده با بهر اهل خود آغاز کرد که این چه کار است که بادشاه مرا
 فرموده که در آب رفتن در کشتی بدیت بدست آوردن نه مناسب حال من
 مخلص گفت خاطر معبار که این مهم در پیش تو من خواهم بر انجام میدد بل تو
 این خدمت من خواهم کرد مخلص بر کمال غرور شد و در آیت شد و غوطه زد و در حال
 کشتی بیرون آورد شاهزاده آن کشتی بر بادشاه رسانید بادشاه در

بسم الله الرحمن الرحيم

اعزاز و اکرام بسیار کرد و نوفیر و تجیه فراوان فرمود اما که بعد از چند روز دختر
 با شاه را باز گردید هر چند که با فسانه و افسون کوشیدند سوز و درد بسیار تریاقت
 مانع نیاید شاهزاده گفتند که حال این دختر را معالجه باید نمود باز تفکر و تفرودت را
 بهر اهیسان خود در میان آورد و گفت این چه کار است که مرا فرمودند و چه شغل
 که من مغموم کرده اند خالص گفت که این هم از درد تو من کنی و تقاضای خواهر شد
 اکنون مرا با خود نزد آن دختر ببر و جامی خالی کن و بر این ^{بسته} که تا پرده غشیت ظاهر شود
 همچنان گردند که شاهزاده را نزد آن دختر بردند آنگاه خالص دهن بر دهن دختر پادشاه
 نهاد و بگفت و هر زهری که در اعضا شش متلاشی شده بود همه را بشاید در حال آن دختر
 بصیحت شد بادشاه مان و دختر را بشهراده منعقد کرد و نایب مطلق خود کرد و
 واقفان بدانند که از چندین مدت در مغرب نامرادی فرورفته بود از مطلع مراد طلوع کرد
 و نهال دولت او که از تنبید انوائب پیرمده بود از سترانه کشت پس همان
 شهراده هر سه بیامند و التماس حضرت خود کرد و گفتند که اکنون ما را فرمان بیا
 ما هر کینه نخایند خود رود شاهزاده گفت شما بس درین کزیت غمخیزت ففقت
 کرده اید اکنون که نهال دولت من از سترانه کشت واقفان قبیل از انوفین ^{برای}
 حال چه ایام اطراف و سنجام مراجعت است نیکو حال گفت من آن نیکو حال ام که تو مرا
 از درویش خردیده بودی مدتی مهت در کار تو داشتم و نهیتی در امور است تو
 گماشتم اکنون تو که مطالب خود رسید و ترا هیچ احتیاج نمانده حالا مرا وقت خود
 و مراجعت است بعده خالص گفت که من آن غولم که مرا بواسطه سعی تو از دست مار
 خلاصی شده بود تا لثا مخلص گفت که من آن مارم که از بهر جان نخشی غولم و دل

مصنوعه گوشت از تن خود بریده داده بود چون ماهر کسان بر اندازده و سحر خود
 در ادای حقوق توسی گوشتیده و شیوه اظهار در حقیقه ظهور آورده ام اکنون که
 وقت مراجعت است این بگفتند و از چشم نایبند **قطعه** نخستی حق هر کسی
 مانمانی تو در بلای حقیقی وقت افروزش که اندرین عالم هست مشغول در ادای
 حقیقی طوطی جل سخن اینچار رسانید با خسته گفت مقصود از آیراد این حکایت داز
 النساء این روایت است که این نقطه فارغ و مفرغ الحال بر خیر و جان دوست رود و چون
 آن هرست هم اهل قواعد اختصاص مهند و مستحکم کن و هیچ دقیقه از دقائق محاسن
 و مجاست مگذار خسته خوست تا به چنان کند غوغا روز بر باد و صبح همه لمعانی
 زفتن او در توقف انقاد **قطعه** نخستی خوست تا رود شب سه سو خوبی که روز خوبی
 کوس شج از رفتن شب مانع دشمن عاشقانست صبح فردس **دستان طادس**
رای دشته شدن او بدست برین و غمازی کردن خواهر خواند
زن برین شب نهم چون طادس جلوه گرفت در کوه مغربت و بطون شخرام
 ماه از کوه اشترق بر آمد خسته که طادس چمن لطافت بود بطلب حضرت بر طوطی
 و گفت ای جلید سار دایم ایس و نواز هر شبی ایم و ترا از خواب مانع منشم اما چه کنم
 که سر باطن خود با این دال نمیتوان گفت و راز بطنه بازید و عمر در میان می آورد **مرب**
 صدر الاحرار بنور الاسرار و اهل تجار کوبند که مشورت با کسی توان کرد که باطن او متعلق
 و منبسط دنیا باشد و با کسی که او را غم روزی فرد بود نباید کرد آنکسانی که اندک زرق
 فرد استود یقین که اندرون او ضعیف و نفس او قوی باشد پس بین کسی که هر چه
 از سر نفس گفته یا شده در آن خیر و برکت نباشد **قطعه** نخستی مشورت نکو حضرت

اسرار
 در وقت از غیب
 خیر از غیب بر آرد

گوش در این کبریا بشنید با همه سرخوش نتوان گفت لایق مشورت کسی است
 طوطی گفت ای خجسته اگر زار و زکار در غم عشق انداخته و ایام در محنت شوق افکنده
 ای باباید دانت که محنت آدمی امروزه نیست از روز که آدم علیه السلام و تعلقه
 در شهر وجود آوردند از دروازه محنت آوردند و این نخواری آدم بود البکلاء
 لکوا لک الکتب الذی به همان محنت از ایشان غیب پر و از کرد چون بعشر رسید
 همه غنطت دید هرگاه که رسید همه محنت دید چون در بهشت رسید همه محنت دید و در بهشت
 رسید همه تعب دید بکلیک رسید همه طاعت دید و آدم رسید همه محنت دید اینجا قرار گرفت
 و گفت که من با او بصورت مماثلت و همانست دارم که الجنس مع الجنس ای عزیز هر چه
 در دنیا و آخره آفریدید همه نفعی و قدرت آفریدید بحیثی که در این دنیا چون غوغا
 آتی جاهل فی الارض طلیفه از چهار گوشه عالم بر آمد ملائک گفتند ما جعلناهم من جنس
 فیهما و یفک الدماء طایب لیس فی الحبت شادرة ای اعلم ما لا تعلمون **قطعه**
 و میفرمودند که این است **نیت زود و هر که انسان است** **نیت زود و هر که انسان است** **نیت زود و هر که انسان است**
ز محنت عشق آدمی نیت بلک حیوان است **ای خجسته من ترا در وصیت میکنم**
 اول آنگاه در بخار سر خود با کسی بکشای در از خود با کسی بشنوی که سرخوشی با دوستان
 نتوان گفت تا بد شمنان نماز نموده چه رسد قیل لا ترفع شرک عن ذم لا سر له
قطعه **نیت سر خود کوبالس** **ز نیت غمزه نمانند که چه سرد ادبی است** **نیت**
 سرد به لیک سر خود نمانند **وصیت دویم** **نیت هرگاه که ترا با دوست استراج و از دوا**
 حاصل شود سباد که دشمنی کنی کند و با رقیبی کنی آنگاه تو خود را از ان در طه جان خلاص
 دهی که زن بر من خود را خلاص داده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت

بلاه طوطی است خجسته
 آتش طوطی است ۵۱۲

حالت در این جهان را
 حالت در این جهان را

نیت زود و هر که انسان است
 نیت زود و هر که انسان است

نیت زود و هر که انسان است
 نیت زود و هر که انسان است

گفته شده که نیت زود
 نیت زود و هر که انسان است

چنان گویند که در شهر می برهن بود او فرزند داشت هر چند که از برائی فرزند مصلحت
 کردی برآمد دست مراد در امن امید نشید آری فرزند مصلحت کردی برآمد دست
 مراد در امن امید آری فرزند سعادتیت علاحه و سعادت بحیله مانند توان
 آورد که حکما گویند که چیزی بی چیز نتوان یافت **یا الغنا بالمعنی و الشیاء بالخصایب السعاده**
 با الحیله **قطعه** بخشی دولتی که حیلند و خوش کسی که ز دام حیلند ز دست بی سعادت
 کسی تواند کرد که من حیلت سعادت آورد دست روزی برهن باز آید بر سبیل
 و برماندی نیکیست که هر سو که دکان می بینم چه بودی که از آن کی روزی من بود دست
 که آن شینده با من که وقتی درویش در بیابان تشنه بود گفتی که رفت از آن آبی که در
 در بیابانده اند چه بودی که اگر می از آن جوی درین بیابان بود تا آنکه از گوشه او از
 شیندای درویش خواسته خدا کرد است و خواسته تو دیگر بقیع الله ما یشاء **قطعه**
قطعه شی از خدا طلب چیز در سما و سبک خزانه اوست کار از آن کرد
 رست کار جاده بکار خانه اوست **آسمان زمین** بعد از چنگاه در آن شهر طیبی رسید از او است
 وقتی سوار از غلت با دهنام دادی و از معاشرت دشمن زمین را از رحمت آخلاق
 بخشیدی زن برهن رفت و قصه بی فرزند می خود باز نمود آن طیبی در او داد
 و گفت این دارد باز همه طاموس من خور ظاهر اطل است که ترا غنقریب فرزند خواهد
 اتفاقا در آن شهر طاموس نبود مگر طاموس را و او منظر بود که بحیله آن طاموس را امید
 دست بر سر آن جانور را در قید خود آورد تا وقتی همچنان کرد و زهره آن طاموس را
 با دردی طیب بخورد آن سر پیش خواهر خوانده یکش داری ای سبک بار بر دل او
 که آن ترا ز تحمل سر منیت و سبک امری بر جان مردم ثقیل تر از زهره و آن بران

نیلند تا آنجا که فرزند خواهد
 و هر کس که در آن راه دارد

کسی آن نکته با کسی گفت کند زبان نفسیانی بود اگر مستور دارد مضرت است
 و هیچ دردی از آن بالا تر نیست که آنرا در خود تون پوشید و آنرا با کسی توان
 گفتن **نخستین** سزا کار دارد که **کسیت** کو جرعه ازین نوشید **سختی** بواجب بود و آنست
 گفت دینی توان پوشید **روز دیگر** چون طاموس زین مال آفتاب در غلوت
 مغز شد در شهر نذر بر آمد که هر که از طاموس نشان دهد دامن او را چون دم
 طاموس بر دنیا کنم دده هزار دینار درم شکر آنه بدو دهند خواه خوانده چون در
 شکر آنه بشیند طمع مال و حرص ز جراب بر از مردی اوست در حال جاد در غدر بر
 افکنده و موزه کرد در پائی کرده در پیش پای رایی آمد و این قصه باز نمود رایی مرد
 مسفت بود گفت انصاف نبل شد که بگفت زن خون کسی بر زمین و این عدل نبود که بسیار
 بقول این عورت بی راد عرض سیاست **داند** **عمر** **قنیل** **لاکظ** **بکمال** **تایم**
 رایی فرمود که این عورت اگر تو این سخن رست سیکوی پس بتدبیر دوست را از نجاب
 همراه خود ببر و سخن طاموس را بان زن در میان افکن و بجای این راز را از بطن آنه او
 بظهور آرا که ایشان از زبان او بشنوند نگاه مادیانت کرده در قفس اینها شوم
 و تدارک این مهم بستم پس ان عورت کسی را در صندوق کرد و بزین سخن برد
 که من میخواهم که بستی روان شوم اما از سبب این صندوق علم میس پاره است نزد
 گذارتم نتوانم رفت اکنون تو این امانت من چندان نهد اگر من بجایی شده باز آیم
 و نیز حکایت کشتن طاموس کرده بودی آنهم باز گویی که من از استماع آن در تردد
 و تفکرم زن بر من از اظهار حکایت نکوز میگوید در دل خود پشیمان گردید و دیم از
 محافظت صندوق من او براده شد در حال با او آغاز کرد که گویی در خواب دیده بودم

این طبع بود
 نقتی
 این شوم

طاموس

که طاعتش را بکشیم و زهره او با دردی طیب بخورم و در حال آهچنان بیدار شدم
 خواهر خوانده او در حال متحیر و شرمندگی تر شد و گفت که اولاً سخن راست گفتی و عا
 بیان خواب کوی او گفت که این بیان خوابی که بودم و اگر نه من در کشتن کس
 قادر نیستم طاعت را چگونه توانم کشت و گوشت طاعت که در زهدت بر انسان
 مخطوب است چه طور توانم خورد خواهر خواند او متفکر و مضطرب شده باز آمد که این چه حادثه بود
 که افتاد و چه واقعه بود که زاده پس بر این شهر بردند فرمود که او را تشدید کنند در آن
 درین شهر ماندن ندهند که بی سبب زین را در معرض قتل داشته بود و بی سبب ^{ضعیف را}
 در ملک انداخته بود قیل السعایت من الاشیاف و من اسم الرعاف ^{قلعه}
 بخشیش نیست بیخبر اعمالی چند باقی تو در رضای بی ^{کفنه بخار کهنه تر است از ششم} هر که بدینکند می باید تمام
 به نیاید و در خبر این بی ^{طوطی چون سخن} اینجاریس ایند باخته گفت دید
 که زن برهن خود را از آن در طه هلاکت غلامی داد و خواهر خوانده او از شومت ^{کشت}
 سر چانه رسوا شده بود و این ساعت شصت است خوش و وقتی است دلکش بر خیز
 و جان دوست شو بقدر وسع دستمات سر خود با کسی نمانی اگر کاری ترا خوف ^{و محط}
 شود و یا امری صعب معض کرد از سر خود ببطایف الجحش جان دفع کن که زن بزمن ^{توس کرد}
 خسته خوست ما همچنان کند مشاعه روز بر آمد و صبح چهره معانی بکشد و در فاق او
 در توقف انما ^{قلعه} بخشیش خواست ما در شب سود خوبی که ز ز خوبی کوش
 صبح از رفتنش بشد مانع دشمن ما شقانت صبح و غروب ^{دستان دختر زام}
 و سه شوه در کردن کور و زنده شدن او بار دوم شب ^{چون زاهد رو}
 ضمیر آفتاب در طلوع آن مغربت در این کشته دل ماه از گلیا مشرق ^{سردن}
 دل

20

بیرانش برستان

بخت بطلب رغبت بر طوطی نیت و گفت ای ایمن از غلبان کلمات فراق
 و ای فارغ از زناات اشتیاق **بیت** از تنبافارغی اندوه دانی چون بود
 عاشقی داند بیان اندوه شبهای فراق ای طوطی کی از بزرگان گوید که در سینه
 مردی دیدم بای چشم کشاده و بایست که گفتم این را چه گویند گفتند مبارک گفتم
 از چه مبارکست گفتند بستان این چشم گفتم این چه سخن است گفتند وقتی
 محبوب او در سفر میرفت و در وقت وداع در بای چشم او آغای هر شد و در یک
 چشم نشد او را بر هم بست و در شصت سال است که کشاده و نیکو نگه ای
 چشم تو در وقت وداع مطلوب بکار نیامدی و بر سر من تمام پس ازین وقتی
 باشم و جهان روشن شود بنام ای طوطی اگر تو نیز در بکار بکاری درین
 دستگیری یکنی من هم هر از مصامت تو بر چشم و بعد ازین هر که زدی تو بنام
قطعه با همه کوهنیاش کیت کوبایدی کوباشد که کوبایدی کوباشد کوبایدی
 با تو هم کوباشد طوطی گفت ای که بانود تو مثل این کلمات وقتی کوی که مرا از
 قلق تو اضطرابی باشد و در شب این نغمات وقتی سر ای که مرا از قلق تو اضطراب
 نبود و مرا چنان ^{بیت} تحمل کنی میشود که عشق تو همه از سر زیانت از صدم دل و دعوا
 توجه از سر گذارت نه از صدق باطن و گرنه امر در چندین ^{خلیق} شایسته که من ترا
 از برای اینکار محرض و باعث ^{بیت} من بشوم و ادای شرط رفتن و آمدن می آموزم
 چندین مامل دمانی را ^{بیت} و چندین سکون خوشی را موب چه در امانت
 اصلی تو ترا از بیکار مانع نمیشود و صلاحیت صیالت تو ترا ازین امر زهر نیک و در بین
 نیاید که تو از سودت و محبت شود از معشوق ^{بیت} آغراض خواری کرد و بکاری که آن

کارست مشغول خواهی شد چنانکه دختر زاهد از الفت است متوجه اعترافش کرده بود
 و روی عبارت آورده نجات پر سید که آن چگونه بود طوطی گفت **سپهر**
 چنین گویند که در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شیخ شاعر و جنید ذاکر که در
 سکا به و مجاهده تن در داده بود و طاه ترک تبارک وقت نهاده و این زاهد را
 پسری بود و دختری نامتسليم کرده وقتی زاهد را همس او با حق و لذت در دل غم
 در سر افتاد وقت و ادع بازن و پسر خود گفت درین راه که من قدم منعم
 آفات میست و عیال است بعبود این دختر بیلافت قریب است اگر بعد از من
 خاطر ظاهر شود با یکدیگر بی توقفت در این نصبت او را با ذیل مصاهره میسوزند
 و فضل وقت او را با کلیه موصلت او شادی بخشید که دختر زاهدانه شود و گوید
 یاد رخا نه نور قال النبوی صلی الله علیه وسلم نعم الخیر القبر **قطعه** بخش دختران
 غم جان اندم وین سخن شایعیت در هر کوه اندرین روزگار دختر را خانه کور
 ز خانه شود زاهد بعد قطع سالک و طی ناسک چون بازگشت جو اید در زغا
 صلاح و بهائیت فلاح حکم ولایت انبوت دختر را هم در غیبت پرودا پسر زاهد نیز
 بجای بینی مسافرت و مهاجرت کرده بود شخصی حبیب و برکات بیست و نظر او آمد به اجازت
 و اشارت پدر خواهر بود و داد زن زاهد هم مردی دیدت شسته و شخصی نیست با
 بر حضرت و دستوری شود دختر زاهد و داد زاهد چون در خانه آمد داد او را با خود آورد
 و داد او دیگر آنجا دید ازین امور نا اتفاقی شمر شد و ازین اسلاف مختلف تنگمانند
 و فی الحال در هر سه داماد سازعت و سنا وقت قائم شد و مکاشحات و مکاشحات
 ظاهر کردید پس هر یکی در حقیقت و استحقاق خود جمعی گفتن گرفت و بر اساطع
 دید

کتاب

جدا جدا

خبر

دید

نیام نهاد و تصه این تزویج و تزویج در شهناش شد و حکایت این سناکت
 و موصلت در عصر شایع گشت و نظر زاهد از شرم و مجالس این حادثه که گزین
 شمر شده چگونه تواند شد در بخورشده و عنقریب کار او بمرض موت کشید و علت سکت
 هر سکت بر در جک حرکات او نهاد حاضران همچنان تیاس کردند که مرغ روح او از
 اشیای نیتش بردار کرد و دم اللذات عیش کل او را بر کرده گردانید او بر کس نکفت
 بر و کار تجنیز و تکفین ادا ساخته او را در شهید مکان دفن کردند زاهد اگر چه در ظاهر
 در اسم غیر تعزیت به تقییر رسانید اما در باطن خوش میبود و بنا بر آنکه باری نزاع
 و قراع از میان بر فاست و خلق از عزت و ولایت دست باز داشت **قطعه**
 از شمشاد می ترس و دشمنان از بسی علامت دان **دشمنان از بسی علامت دان**
 که چه از دشمنان همه زشت است زشت تر از همه شامت آن چون شاه ز
 شب نامی در ضبط در ربط خود کرد و جهان چون کور استقیان منظم و تاریک است
 حاطب کس کور محظوب خود رفتند جنج و ذفره بنیادها و ذغاطب اول گفت **موسس**
 جمال این محظوب بسیار است و نساء دیدن این بد فتنه بشمار من او را از کوزیر دان
 خواهم کرد و یک نظری در رو خواهم دید تا شش از جگره بسته کور گشت دوران کورم
 از زیر فل سیرون کشید و حاطب رویم طیب پیش بود چون روی یار غار خود دید
 درین عورت نامه دلایل و شواهد حیات مشاهده میشود و امارات و علامات از کلام
 معاینه میفتد از و انزوا بی روح گشته است **بلک گفته او را سکت گردانیده است**
 و از اغذیه ناموافق و اظنه نامطابق رطوبت در اعضایی او مستولی شده است
 و بردوت در اجزاء او متلاک شده ماده فاسده معده را متخلل کرده است **موقوف**

تجنیز و تکفین
 و نیز از این عبارات
 تعزیت
 سکت نام است
 بند بسیار است

محظوب است
 حاطب کس کور محظوب
 یعنی ذفره بنیادها

از زبان و اشیای
 یعنی جان کشان حاطب
 در بیان است

محظوب یعنی روح
 و عصبانیت

در عیانت از حرکت مانع شدن از پس که سده در جوارح او ظاهر شده و از تیر
 مفصل و سام فرو بسته و آتش غریزی او مغلوب و سلو شده و همچنین کسی را
 اگر عیانت کند امید که نهال عیش او از سر تازه شود و در کاکت و بیعانت او
 بصیحت بدل کرد و علاج این ناراضه است که این مریض را به وصال درشت
 و چوب های باریک چندان زدند که حرارتی در باطن او ظاهر شود و در مفصل
 او شاده کرد و فصل است خیر شربت نفع فی ضرر اما باطن کسی که سامت
 کند برود و او دوال عیانت بر اندام او چوب جفا فرود آید و در وی برود
 ممنوع و متصل فکل ناراضه تو ذیک یوزنی خاطر بیوم گفت او را خود مرده ندیده ام
 من اینکار خواهم کرد باشد که از سعی من او را شربت حیات نشانند و از حرکت من
 او را کسوت قبا پوشانند پس همچنان که بعد از زمانی آن ساکت شوک شد و آن
 مرده زنده گشت با دوا خلق خویش و بیکانه بر سر وقت او رفتند و از زنده
 شوی و تنگ ماند و غوغا و قدیم از سر تازه گشت و فتنه خفته با و دویم قایم شد
 بر سه خاطر چپ در روز دهم و نه دوا بی استحقاق او کردن رفتند خاطر اول
 گفت این پوسف را زید زیر آنکه از چاه کور او را من کنده ام خاطر دوم گفت
 این مرده را شاید چه که کیفیت حیات او من گفته ام خاطر سوم گفت استحقاق
 آن عروس مرده با آنکه او سعی من زنده شده است **تلمه** نخستی کسیت کو نکو خود
 به قیمت خاتم زکین باشد از خریدار یک جهان یا هر کجا کوه می میان باشد چون
 سکاوت و محاسن ایشان در از شد و سازعت و ساقشت ایشان تسطول است
 دختر راه گفت بجان رسید این چه طایفه اند که مرا از ایشان نه در زندگی خلاصی

مفصل
 عیانت
 در جوارح او ظاهر شده
 و از تیر
 مفصل و سام
 فرو بسته
 و آتش غریزی
 او مغلوب
 و سلو شده
 و همچنین
 کسی را
 اگر عیانت
 کند امید
 که نهال عیش
 او از سر
 تازه شود
 و در کاکت
 و بیعانت
 او
 بصیحت بدل
 کرد و علاج
 این ناراضه
 است که این
 مریض را
 به وصال
 درشت
 و چوب های
 باریک
 چندان
 زدند که
 حرارتی
 در باطن
 او ظاهر
 شود و در
 مفصل
 او شاده
 کرد و فصل
 است خیر
 شربت
 نفع فی
 ضرر اما
 باطن
 کسی که
 سامت
 کند برود
 و او دوال
 عیانت
 بر اندام
 او چوب
 جفا فرود
 آید و در
 وی برود
 ممنوع
 و متصل
 فکل
 ناراضه
 تو ذیک
 یوزنی
 خاطر
 بیوم
 گفت
 او را
 خود
 مرده
 ندیده
 ام
 من
 اینکار
 خواهم
 کرد
 باشد
 که
 از
 سعی
 من
 او
 را
 شربت
 حیات
 نشانند
 و از
 حرکت
 من
 او
 را
 کسوت
 قبا
 پوشانند
 پس
 همچنان
 که
 بعد
 از
 زمانی
 آن
 ساکت
 شوک
 شد
 و آن
 مرده
 زنده
 گشت
 با
 دوا
 خلق
 خویش
 و
 بیکانه
 بر
 سر
 وقت
 او
 رفتند
 و
 از
 زنده
 شوی
 و
 تنگ
 ماند
 و
 غوغا
 و
 قدیم
 از
 سر
 تازه
 گشت
 و
 فتنه
 خفته
 با
 و
 دویم
 قایم
 شد
 بر
 سه
 خاطر
 چپ
 در
 روز
 دهم
 و
 نه
 دوا
 بی
 استحقاق
 او
 کردن
 رفتند
 خاطر
 اول
 گفت
 این
 پوسف
 را
 زید
 زیر
 آنکه
 از
 چاه
 کور
 او
 را
 من
 کنده
 ام
 خاطر
 دوم
 گفت
 این
 مرده
 را
 شاید
 چه
 که
 کیفیت
 حیات
 او
 من
 گفته
 ام
 خاطر
 سوم
 گفت
 استحقاق
 آن
 عروس
 مرده
 با
 آنکه
 او
 سعی
 من
 زنده
 شده
 است
 تلمه
 نخستی
 کسیت
 کو
 نکو
 خود
 به
 قیمت
 خاتم
 زکین
 باشد
 از
 خریدار
 یک
 جهان
 یا
 هر
 کجا
 کوه
 می
 میان
 باشد
 چون
 سکاوت
 و
 محاسن
 ایشان
 در
 از
 شد
 و
 سازعت
 و
 ساقشت
 ایشان
 تسطول
 است
 دختر
 راه
 گفت
 بجان
 رسید
 این
 چه
 طایفه
 اند
 که
 مرا
 از
 ایشان
 نه
 در
 زندگی
 خلاصی

نه در مردکی هیچ به این نیست که من بگردن شوی سپردارم و طاق محراب
 پد رجعت خود سازم پس از خانه مناعت کشان بیرون آمد و در صومعه زاهدت
 به بر رفت و موی سر تیر کشید و جامه پشم پوشید و در تصفیه نفسانی و عبادت
 بزدایی مشغول شد خوشوقت طایفه که ایشان دین بدینیا متحرند و راحت و تنهایی
 عقباوی بدان نیکند **فصل** نخستی راحت قیامت خواه بهر دنیا چه شکنی تو غل خوش
 که نیکند امر در راحت بقدر این به دل غایبان او چون انحال معاینه و مشاهده
 کردند و از موصلت در مصاحبت او با کوس و شکوس شدند دست طلب از دامن وقت او
 برداشتند بهر جا بینی و ستمی شادمانه طوطی چون اینجاریسند یا خسته آغاز کرد ای کجا بول
 مگر ترا نیز بهین نیت و اینست است که از خانه عیش و کاشانه لذت بیرون آئی و در
 دزدان به نام او خرمی و نفس مکیین را از لذت این جهان محروم کنی و اگر سران در آن
 که چند گاه ز خویشی بازمی و شهب معینی تازی و قبی است کنیده و بهنگامیت پسندیده
 بر خیزد و جان بدوست شود دل را مراد است نفسانی خنجر ده و جاز از لذت این جهان
 یعنی بخش **اذا هبت ریح فانتهمان فان کل عاصفة زکوة** آنچه خسته خواست تا
 همچنان کند و جان و ثبات دوست شود کوی روز در کین بود در حال صبح هر معاینه
 بکشد و در وقت او در توقف **فصل** نخستی خواست تا در شب سوی خوبی که ز در
 خوبی کوسن صبح ز رفتنش بشد مانع و دشمن عاشقانت صبح و فردس **دستان**
 و چهار روز بر هم که **رمضان** دوزیر آمده شد و در نداشت دوزیر فرموده شد
شب و **مهر** چون شیر عزان آفتاب در پیشه نرفت و آهوشکین ماه در محراب
 مشرق براد خسته طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای کیانی خبر از عالم افواج آ

این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

و ای بی علم از ظلال علم امواج فراق مرا چنان نخیل بجای می شود که تنور زنی چون روز من
 روئی شنوده است و ترا دقیق ازین ندکلاقی بنوده بشنو بشنود دقیق که کسی ششمی نیگفت
 این چه رضا است که دل برده داده و این چه تسلیم است که تن بدان داده که هر چه ترا پیش
 کرده هر سوئی زانده و هر کوی بهار تو گرفته هر طرف سلیک شسته گفت ای کسی تو بدین سخن
 مغروری زیر آنکه ترا کار یا مرده کان افتاده است و مرا کار باز در کان ای طویلی دام تو نیز
 از دروس مصلحیه و از زنده من سنجیدی تو نیز مغروری زیر آنکه ترا کار یا مرده است و مرا کار
 باستقامت ^{بخش از او} عشق ترک سلامت فی اختیار سباب الملائه ^{تذکره} ^{در دو توجیه} بخشش در دو توجیه
 کس پیش هر کس چنین چه بی نالی ^{بخش از او} اندوه دیگری کجا داند هر که از اندوهی بود جا طویلی
 ای که با نون این چه مصام تفریح است که مرا سپرد آن ساخته و این چه مذکات شنیع
 که مرا باج آن کرده ترا چه علم که مرا از اندوه تو دل در کدام غم است و ترا چه خبر که مرا از کینه تو دور
 کدام هست اگر غزیت ز فراق و زمان دوست در این ساعت ساعتی فرخ و وقتی است
 فرخنده بروا باید که از انجام زودتر مراجعت نمایی و در هر دوران مقام مقام کنی و حرص ^{را کار نفع}
 که حرص در همه ادیانها امر است موم و طلب زیادت در جمع ندایت فعلیت ششوم ^{شوم}
 حرص اشعار خود کنی که بر همین معاشیه دشت اهدا کرده بودی خسته پرسید آن قصه چگونه بود
 خطوی گفت ماکیان در ادیان اسرار چنان کونند در نواجی بحیرات بر همین بود با مال و ثروت
 و غایت ماکاه فلک مکار و زمانه غدار همه مراد او در سرش در ما مرادی از آنکه آنچه بود
 داده بود باز شد و او را نفلس و لا کردانید ^{نخستین} ملک و مال باقی نیست کسیت
 کاین نکته را فرخواند هر چه بهر زمانه غدار داده خویش باز بستند بر تن چون حضمی
 روزگار بدید تقلب سبیل دهنار معاشیه کرد گفتن گرفت مرا از شیع ایام سپری باید

عشق ترک سلامت
 در اختیار سباب الملائه

همان معاینه کنی

کدرن

در کسبی نوشته که اوصاف نوشته باشد و کهنه همون نوشته که او نوشته باشد با هیچ کس بی زحمت
 حارثیت و هیچ بی زحمت بخاری هر جا که حاجت است محنتی است در پی او هر جا که بی
 افلاس در عقب **قطعه** بخشش سودتی نمی بنود **تخته** علم بی ذوال کبودید **خمر** خوشخواره بی خار
 که یافت **ملک** خوشش بی ذوال که دید **روز** نایند **شست** روزن مطیع آوردی **نست** دید
 و رحم مادر تنور او بخت کرده حامانیش چون میت عیش او بباری کشید و محنت و
 او بسطویل انجامید بر من حکم آنکه برکت در حرکت باشد جانی مسافرشه و روی در تلال
 و بقاع نهاد روزی در چرخ کشش و پیش و پیش رسیدین آتش شیرینی دید
 بهایت و ضعیفی یافت با شهامت برایش ساری می غلطید در کناره آبی مرغان
 سیر و واسوی و کوزن در مقام خدمت و محل وزارت ^{روان شدن} استاده و امر و نوا آورد ^{ششم} در
 بر من در اندیشه شد اگر اجعت نماید بالقطع شیر تعاقب کند اگر پیشتر شود بیای خود
 در کورستان زفته باشد و خود را هم در کام شکر بلا انکته بود نگاه نظر آهوی کوزن
 بر آفتاب گفتن گرفتند این از جان سیر آمده کجا آمد و این بزخوشش ^{عقل} بخشد و کجا رسید ^{سنگ}
 که در نوبت ما خون بلیبانی ریخته خواهد شد و بنامی انسانی که آن انسان بنیان آفتاب
 بیارت از دست خراج خواهد شد مع هذا کار خود باید کرد اگر امر فرد در اعانت و میان
 به مال کسیم نزد امعات و ملایم باشیم پیش از آنکه شیر بخون بر من چشمه کنگه آن هر چه
 دزدان نیک ^{نیک} بدعا و شتاء شیر کشادند و عرض کردند که میت اکرام داد آرزو انعام
 شاه شهباز در چهار حد عالم جهان شیوع یافته است که تا ادسیان هم رسیده می از بر من
 آمده در ضعف نعال استاده از بهایت این در نگاه عظمت این بارگاه نشین ^{مخ شایسته بر آنند ۱۲} نشین ^{میشتر}
 اگر فرمان امان دست ظهار صادر شود او شرف تقطیل انامل ضعیفی مشرف کرد و شفقت

سند

پیش پای
 بزرگ
 بزرگ
 بزرگ
 بزرگ
 بزرگ

میلو با شاهر دو روز پیشتر شدند و برهن را در پانزده خند شیر گشت اورا کجوسند از
 تساع و تماش و زرد کوه هر خلایق که اینجا مانده است آنقدر که تواند برداشت کرد و هر چه
 تواند گشت بر دبر برهن همچنان کرد و از سعی جسمیل آن وزر اسباب معاش او
 مرتبند و طنا کید ای او بریده گشت آری سلطان مطلق تعالی و تقدس مبارک است
 بجده الملك خطبه ملک کندزال اوست که هر ملک و سلاطین در آنست بسیار شده
 اما ایشان را هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نکو را می و شیرینی اینست ایضا که کمال عقل
 منسوب و موصوفه ایشان نیز از وزیر چاره نبود و اجعل ربی وزیر امیر من ایضا
 خلاصه موجودات صلوات الله علیه و سلم و علی اله که سلطان عرش تخت بود نیز مانند که مرا
 چهار وزیر اند دو از اهل زمین و دو از اهل آسمان قائما الذین من اهل الارض ابو
 و اما الذین من اهل السماء جبرائیل میکائیل علیه السلام **قطعه** نخستین زین ملک از وزیر است
 شریف و وزیر از شیر نکو ملک و ارباب نجات و نیار ملک و کمره وزیر نکو حاصل البای
 چون چند روز بباد وجود چندان ثروت و نعمت برهن را بوس زیاده در **افتاد**
 و باعث حرص بران آورد که یکبار در پیشه شیر و دو آنچه زود جواهر باقی مانده است آنهمه
 بیاوردند که **قطعه** طمع زیم است و عاقبت حرص و زیم قال الحكيم من حرص الخرس للامل فولد منهما الحرمان
قطعه نخستین شوبانندی قلایع حرص و مردن عمل فذل بود همه خواهی همه ز دست رود طلب
 ثروت کل بود چون برهن در عزمه ساعت رسید آن روز نوبت گرفت و شغال بود
 ایشان پیش رفتند و سلسله جنبش و جنباشت جنبانیدند که این چنینی حرمی است
 که این آدمی می کند و لیا در پائی بر بساط انبساط می هند و از پنجه شاه سبائی می ترسد
 و قاعده هبابت خود را می باید سنگت و آدمی را با خود گستاخ می باید کرد و از **تسلط او**
 نپسندید

بلند است آن خاطر است
 در اندیشه او در این روشها او
 کجا آن سان و وزیر از اسکنان زمین است
 ایضا از بسبب جبرائیل میکائیل علیه السلام
 گفت حکیم کلج که در صی سبب را
 بسبب زینکه از ایشان نایاب است

فساد بسیار خیزد شیر میزد و قفسه بر زمین آرد بر زمین چون اثر غضب معانی آید بود کوزن
 کجایند و بر درختی سوار شد شیر از اغرای و زرای بد شیر زیر درخت آید در
 دریدن بر زمین شد آرمی وزیر رکب ^{چهار سال} آرمی خصم ملک باشد و شیر می تدبیر دشمن
 مملکت قبل مثل ملک الصالح اذ امکان وزیر هه فاسد مثل الما الصافی ^{کامر و} لغزب
 فیه ماسخ لایس بطیح الانسان دروده ان کان ساجداقی الماء طایبا **قطعه**
 ملک قایم از وزیر است در وزارت شرطی عدل است ملک را آرمی زح که بویاید
 زخته ملک از وزیر بد است هم در اشنا این آمو کوزن در رسیدن و حال بر زمین در حال
 دیدند گفتند سبحان الله این چه عرض است که در آرمی ترکیب اند و این چه طمع است
 در انسان ترتیب نموده اند **شربت آریست** در آرد و آه که ^{در وقت که مایه در آرد}
یا لقیتم یلبا در ازین نچه قهر معنی فلام داده بودیم و بتدبیر از سطوت مدعی
 غضنفر می ناسف نشیده نیندیشیم این یا حال جانچه خواهد شد از آن اند و لطف
 فلازم است زمین نکریم پس هر چه نزد شیر رفتند گفتند این بر زمین مرد
 حال خور و شخصی حق که از نیاید وصیت کم و آوازه نم شاه سیاح کوش ساکنان آرا
 رسانیده است اکنون آمده بسمع منان هو او صوم و اران ^{چهار سال} رسانید بر زمین
 زمر وین شاخ بر آمده و خطبه ساق سیدی نیکوید آتش خشم شیر ^{در وقت} مستعمل و ملهت شده
 از آب این کلمات فرودشت و از زیر درخت هبایت خود رفت بر زمین نیز
 از درخت فرو آید و راه خانه خود رفت و بجهت وزرای نیک مضر از آن در طهالت
 خلاص یافت بعد نظر کرد که هم باندگی را می شوم در طلب نیاده زحمت نینیم ای عزیز
 هر چه برای خلق داشته است ما بقت آن نخل خواهد رسید از محنت خلق از نیکبخت

در این کتاب در بیان سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان
 و در بیان سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان

در این کتاب در بیان سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان
 و در بیان سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان

ان هرگز در دست نخواهد آمد و غیر طالب در تو اولت خواهد رفت **قطعه نخست**
 ترک هر زیادت کرد تا نامانی تحت هر نقصان هر که اوطال زیاده شد کار او هر زیادت
 در نقصان طوکی چون سخن بد اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای که با نو این برین
 آینه خوف و خطر روی نمود از آن بوده بحرص کار فرمود و باندک نشد تو نیز چون
 بر بختینه وصال محبوب قادر شوی و بر دینیه اتصال مطلوب فایز کردی باید که حرص را
 کار نرفزائی و باندکی راضی شوی و بهره زود بردارانه آیی خجسته از استماع این کلمات
 رحمت و خواست تا جانب و تاق دوست رود و هیچ کوی از در صی تر بود در حال
 غوغای روز بر باد و صبح هره معانی گشتاد و رفتن او در توقف **اقاد و قطعه** **مخشیه** **خوارست**
 ما رو دشت مسوی خوبی که ز روز خوبی کوس صبح از رفتن شد مانع **دوشنبه** **غایت**
صبح **خروس** **دستان زن** **امیر** **دوین** **عل** **کس** **فخندین** **منع** **برمان** **دشمن**
سبب **دوم** چون سلطان جهان آفتاب در کشور مغربت و خسر بسیار
 ماه از سمت شرق براد خجسته چون **عل** **در باغ** **دل** **در دماغ** **نطلب** **حضرت** **بر طوطی** **رفت**
 و گفت ای اینس با فدای ای طیس با صفا بزری بجلی از خلق بریده بود تاملی از
 مخلوقات احراض کرده روزی او را گفتند چرا میان **حلق** **می** **آیی** **دبا** **مدان** **اس**
 شکی گفت من از پیشتر معدوم بودم و بعد ازین هم معدوم خواهم شد و چند روز
 خلعت حیات یافته ام باری با خلق ندرانم نه با خلق ای طوطی من ازین **مش** **دزخاک**
 بودم و بعد ازین هم دزخاک خواهم شد و چند روزی که حیات سمحت کرده **گرد** **استور**
 دمی با یار باشم **نی** **ای** **عیار** **قطعه** **نخست** **دور** **مانده** **از** **خویشان** **چشم** **بکار** **خیر** **آفر** **کرد**
 دولت کنس که **عمر** **عزیز** **بها** **عزیزان** **خویش** **آفر** **کرد** **طوطی** **گفت** **ای** **که** **با** **نود** **است**

22

۱۲۰۶۴

دست حضرت

بیات همان حیات محبوبت که در حضور اصحاب بود و عمر همان متعیه است که در نظر آریا
گذرد و حیاتی که بی مونس یاری باشد مرکب غلیم و عمری که بی مصاحبت عزیز می
بود غدا بیت الیم اما تو بر خود احوال محبت نیشانی و از فرق دل کلاه رست
میربایی با الکه مهره تکلف نیبازی و خود را ^{در روز} ^{در روز} ^{در روز} صور نیبازی و نیت الی که شش
با بصوری قمر از کمنه و زمین بر آتش آرام کرد اذ این محبوب عاشق محبه فدا کت
فی السور غیر الصادق ای که بانو اگر چه در زهد شش تکلف جایز نیست معذاد رو
شروط داد بسیار چو نمتو در مجلس دوست رو بید که همه حسن اوقات کار فرمای و او
نفس را نیکو مرافقت و اغلب سلسله مناقب خود بخوبی بیانی در خود چون امیر مختاری
خجسته رسید که آل حکومه بود طوطی گفت چنین گویند که در اتصالی کرمان امیر بود فلک
جاه و ملک سپاه زنی دولت و رعایت جمال و نهایت کمال و امیر را بدی بود هر بار که او
نیتده بکشادی و بیکه من کل از من او فرود آمدی اگر روزی هزار تیرم کردی نه از راه
دامن و آستین او پر از گل شدی **قطعه** بخششی در جهان چها بوده است تا زمانی که نیکی
کم بود و هر از نیکی بنمود خالی در جهان خلق اینچنین کم بود و وقتی امیری چند از یادش
برای آمدند امیر چون او را با انواع فنون و فنون دیدیم خود را هم استمد عاگرد با الکه
هر چه از لطائف در ایشان بود در او هم بود خنده کل بران مستند بود و در راه
زیمی دید که تاریکی او چاشت را شام میگرد و چهره او روز را شب کرد این است سرین او با تاه
رسیده و لیست سرین او تا از پرده دامن دیده با آمدن از شاطی سماء رقص کرد و ذی
سرد پای نیکی و نیت ندیم از حال شادی او استفسار کرد و زیمی گفت اینهمه شادی من
از است که من استب از دیری محبوب خود را هم رسید ندیم گفت محبوب تو که ام است

زین کوفته

زنی گفت زن ندیم گفت تو بد چو نه خواهی رسید گفت امروز که بر امیر رسوایان ^{عقل}
 عقل آید اندویش مال فضل سیده اند چند روز ایشان بر این خواهند بود ندیم را هم بر امیر طلب ^{ست}
 او نیز چند روز در خانه بجا هر رفت من همه روز شهب معاشقه خوانتم تاخت و نزد معاشقه ^{از حق}
 خواهد یافت ندیم متامل و متفکر شد که این چه نیشد و نخواست باز کرد و تقصیر ^{بسیار} این کار کند
 مستعد میان امیر مکه داشت و او را در مجلس امیر آوردند در مسلک صاحب ندما مشاک که در ^{ماوراء}
 ندیم را غم زن و اندیشه زنی چنان در تپان انداخته امیر خواست اگر در رخنه شود و طرز ^{عقل}
 او را ایندگان بنیند اصل کمال لب فحشیه و غنچه دهان او در تنبیه از می حکما گویند رخنه
 علامات غریبیت و تبسم امارت یعنی بنا بر آنکه چون فرصت در صورت آدمی با فراط ^{عضا}
 و توشه در بطنه انسان نهایت انجامه در در جمیع عروق و مفاصل او شیوع در همه ^{از درون}
 و جوان او متلاشی شود آن فرصت خواهد جا سر بر کند ^{از درون}
 صورت راه دهان آید و اگر فرصت قلیل باشد تم تبسم آخر شود اگر میان باشد بضحک ^{عضا}
 کشد و اگر غالب باشد بقیقه انجامه ^{نخستی} غمزده بجا خنده ده بجا داده ده بجا خنده ^{عضا}
 خنده کردن نشا و شادی است پرخار چکار با خنده امیر چون ندیم را در اضطراب ^{عضا}
 چنان تصور کرده او تکلیف رویی ترش کرده است و تم خود را عبوس ساخته فرمود ما او را ^{عضا}
 در زندان بند چون زنی شب چهره قیری بکشد جهان بر ندیم تارکات در غم زنی ^{عضا}
 قهر کرد ایند اتفاقا زن بر پیلان عاشق بود چون پایت از شب بگذشت پیلان ^{عضا}
 ز پیله بر دیوار قصر آورد زن امیر از بام قصر فرود آمد و هم بر پشت پیلان ایشان ^{عضا}
 واقعه ای شد ندیم چون اینحال بدید بخندید و امن در استین خود پر کل کرد در حال ^{عضا}
 با امیر رسانیدند امیر گفت که مرغ عقل از ریشیا به دماغ او پرواز کرده و اگر نه چه در ^{عضا}

بجای آن که در روز نذران لوحش بخندد **قطعه** بخشیش بر محل کن کاری کار بویقت
شبه سنگ و سبوت ^{تنبه ترسی} که خواهد بود ^{در محل خورشید نکوست} روز
دیگر امیر وزن نشسته بود که بانجایی کمال ز کس بیاید در حال زن امیر روی
از آن بگذرید و چادر بر سر و اندام خود کشید امیر سبب این اعتراض حدیث
گفت نرس صورت مردم دارد من میخواهم که خبر چشم امیر را چشمی نه بنید و غیره
میج دیده بر من میفتد و مرغی بریان در طبعی نهاده بودند این سخن نهند به زن تعجب شده
دست بدامن امیر زد و گفت بگو که این مرغ از بهر چه چندی دیده امیر هر چند که بنید کشید
فراموشیاید از علماء و حکماء استفسار کرد و محکم جوابی شانی گفت زن از آنجا که
ستیزه کار زانست ^{مع اوردن} امیر او استبداد بنیاد نهاد و نیگفت تا امر اقرار شود و مقصود کرد
که این مرغ چه ضد باطن من هرگز نمیگردد و در بطان من هرگز فراموشیاید زانست که
این حال زیادتی نجالت خواهد بود و حکایت احوال موجب انزوی نشرم او خواهد **گشت**
بخشیش بهر نیت استبداد ^{بده در} شخص بد خوئی خصم خود باشد مردمی جلای مساحت است
مردم مستبد باشند چون بد خوئی زن بسیارند حکایت مرغ در افواه آقا داریم مرغ
زیرک و بشیندن این حکایت دریافت که خنده مرغ چه بوده است برایم سفام کرد
که اگر فرمال باشد جو لب خنده مرغ بریان من گویم از چه چندی امیر با جفا ندم فرمال داد
تو اول بگو که تو در زندان چه چندی میاید در میان خنده مرغ شود که نزدیاسن خنده تو
در آن محل غیب تر از آنست که خنده مرغ ندیم سر پوش از طبق راز بر گرفت و تمام حکایت
زینلی و قصه زن خود باز نمود و گفت من چنین تشویر و تشویش در محله تو دارم و تو مرا از ما
فرمودی غنم بر غم من فریشت و اندوه بر اندوه من یاد گشت من هم درین ^{توقات}

نیم شب

که نیم شب بی پیلان که سکوته ترا بران عاشق است پیل زدیوار قصر آورد ^{بستان} سکوته
 تو از بالای دیوار بر پشت پیل فرود آمد از غایت بی صبری هم بالا پشت پیل
 غرض خود با پیلان حاصل کرد چون من حال معاینه کردم مرا خنده بی قصه دیدم ^{و ندیده}
 زن و زدل برقت بنا بر آنکه جایی که چنین کریمه میان کوه بالا پشت پیل این کار کند اگر
 اینچنان لیمه در گوشه خانه این عمل کند چه عجب امروز همان زن با چندان مشت و خنجر
 همیشه امیر دعوی صلاحیت دروغ می کند و از دیدن حل ز کس روی می کشد و اندر سکوته
 از غایت عفت نمیخواهم که چیزی بشم امیر حشمت بر روی من رفتن بر بیان که خندیده است
 ازین سخن خندیده باش که این سخن از آنهاست که از استماع او جوان خنده اش خامه
 منع زیر **قطعه** خنثی در سخن تا این ^{انده و المکنده} سالهاست همین است خواهش جان هر چه گویند
 رست بایکفت سخن نارواست ^{انده و المکنده} کاش جان امیر اول فرمود روی زن دزد چون
 چهره زنی سیاه کنند هر دو سیاه ^{انده و المکنده} رو در آتش لب از زنده کف من زن اورا با پیلان
 برسم بستند زیر پای پیل افکنند و عالم از خشت و عباد و فسق و فساد ایشان کاردارند
قطعه خنثی اهل فسق مرده ^{انده و المکنده} نامت کوران نبی منالی ^{انده و المکنده} به ^{انده و المکنده} پرست از اهل فسق من عالم
 عالم از اهل فسق خالی ^{انده و المکنده} به ^{انده و المکنده} طوطی چون سخن اینبار سایند با محبت آواز که ای که بانول
 آدمی را کاری باید کرد که ^{انده و المکنده} بر حرف او انگشت نهند و سخن بایکفت که آن در ^{انده و المکنده} اقوا
 اگر آن تن امیر سخنی که گفت مناسب حال خود یعنی ^{انده و المکنده} و دعوی که در دایم احوال خود کردی آنچه
 دیدم هرگز ندیدی ^{انده و المکنده} و آنچه کشید کشیدی ^{انده و المکنده} و لایق خنده مر و دانشی تو نیز چون در ^{انده و المکنده} مجلس
 روی باینکه زبان خود را گناه داری و سخن مناسب حال خود گوئی و خود را در انواه ^{انده و المکنده} سندان
 خسته هست تا همچنان کند و خنده زبان سوی مجلس دست شود ^{انده و المکنده} تهنه روز بر اندر ^{انده و المکنده} صح

سعای کیشاد و زقان او در توقیف آنها **قطعه** بخشیه خوست مار و شب مسوی خوبی که در
 ز خوبی کوشن صبح از رفتن شب مانع دشمن ناشتقانت صبح و صروس **ستان** کاجو
 و مندیله ماهی و فطانت کورن لی بد روش **شدن** **شتم** **دشمن** **سوم**
 چون هنگام آکاشام آفتاب در چشمه مغرب در وقت زاده دم ز راه از درایت **شوق**
^{نوشده} حجت چون بانی آب در اضطراب التهاب بود بطلت حضرت بر طوطی رت و گفت ای **آه**
 حکمت دای سر سایه شمت حکما گویند چهار کس را در زبردت مکانات نمیتوان کرد یکی
 بر پوش از تو موی کن دویم آله سخن تو با نصاف نشود سیوم آله بی عرض بر تو آید چهارم
 آله در مصالح خویش اعتماد بر تو بکند امر در من نیز غمان صلاح خود بگفت تو داده ام در نام
 اختیار بدست تو سپردم اگر بطیغه تو خواهی کرد از مکانات استغنی است **المصباح**
 بان همه تر از روی اتحاد و اجتهاد بوسیدن است و در تمام مصالح من کوشیدی **قطعه**
 کار هر کسی سکن طیب خویش هرگز از خیس ناید **شمار** در باید که کار مردن کار هر کسی ناید
 طوطی گفت ای حجت افلاطون که سرمایه حکما بود وقتی زاهدی را دید که میگفت **خود**
 مرا در دوستان من نگاهار افلاطون که سرمایه حکما بود وقتی زاهدی را دید که میگفت
 خداوند مرا از دوستان من نگاهار افلاطون گفت ای زاهد احترام از دشمنان **باید**
 نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون احترام از دشمنان ممکن است اما از دوستان **مکن**
 نه از همه قطع العالیق و همه الخالیق ای حجت این نه حکایت آن زاهدان **خود**
 تمام قصبه من دست ترا نیز می باید که سر خویش با دوست کشای خاصه با دشمنان **خود**
 از حیوانات غیر ناطق مستورداری علی الخصوص حیوانات ناطق و آنچه در تو نیست دعوی
 آن نکتی دنیا نامه دروغ غره نشوی چون کاجوی باشی که او هم دعوی دروغ کرده **خود**

یعنی بی نیاز است امر و از طریق

استغنی
 از طریق
 از طریق

در معرض عصمت بی فروغ دشت لاجرم بشومی آن سرفسق آواز مایه کشف شد
 در از خور او از حیوان غیر ناطق مشیوع یافت خجسته پرسید قصه کاچی می چگونه بود
 طوطی گفت چنین گویند در نواحی تبریز باجری بود با مال دهنان بسیار زنی دشت دختری
 نام سیده روزی این تاجر در صحرانیکه دشت کاسه سری دید افتاده و در پیشانی او
 نوشته که این کاسه در حیات خردنازنده بود سبب هشتاد ادبی بود چون نمیرد
 هم موجب هشتاد اس شود تا جگر گفت تواند بود که این کاسه در حیات خود مردی شجاع
 بود شاید هشتاد کس را کشته باشد یا شخصی سیاف بوده باشد که با مر او لوالام هشتاد کس
 بر انداخته بود اما اینکه بعد از مرگ سبب هشتاد کس شد عجیب است من این ماده ^{محب علم ف}
 بردارم و بجمله آنچه در نوشته اند دفع کنم آن کاسه سر را در خانه برد و گفت اورا کجاست
 و باریک باین در حقه کشند و در طبله نهند و پیش آن طبله کشانند تا آنکه در پیشانی او
 سطر است آن نشود و مرگ هشتاد کس نام در حقه ستورمانند فدیست که خداک تقدیر
^{فکر کرده شده}
 از پیش پیچ جبهه دفع شود و کواکب قضا بخوشن پیچ بدیر مرتفع کرد و اجاز القضا صاف
توجه بخشش مگر دفع نتوان کرد که کیت گویان دقیقه دفع کند که هر چه عالم به شود
 می تواند که مرگ دفع کند بعد از می دید و وعده بعد با جرجانی تجارت است
 دقت او فرصت یافت و آن حقه بشاد و معجون دید در غایت لطافت و نظافت قدر
 از آن بخورد و در حال میم و از بی واسطه و بی رابطه زوج بارور شد هر روز حمل او
 زیاده نیش و بار او کران تر نیک است بعد از نه ماه او را پسری متولد شد مادر او را این ^{الغیب}
 نام نهاد و چون غلامان دشت تن گرفت بعد از چند کاه با جهر در خانه آمد پسری دید ^{مورد}
 و کودکی یافت مهنیب بر سید این کودکیست زن او قصه آن حقه و خوردن ^{دختر}

از زاده شده ۱۲
 چون از علم کسب کرد

در کسبه

ان معجون و زادن گوشت بکلی باز نمود ما جگر گفت این ژنده و دونه اوست و ان
 تش اندخته او با خود گفت گرفت من نه خواهم با امری مقدر بر آنم ^{کودر} و شش
 کاین را مبدل کردم می میسر شود قصه سیما و سیمین معروف و حکایت غزالی
 و آن جوان شهور آنچه فرسودنی است قطعا فرسودنی است و آنچه بودنی است ^{و بود} حتما
 بودنی ^{قطعه} بخش بودنی شود روزی ^{و آنکه} بود تو جانم دان ^{خلع تراره}
 در تفرقه بر هر چه آن کاین است کاین دان ^{نیاست و نیست} بعد از چند گاه درون شهر تاران سوال
 پرسیدند و جواهر بسیار آوردند بجز کوهی چند خبرید چون نظر بن الغیب آن جواهرها
 دو کوه ازین قلبت و سانی شیشه هم نمی ارزند تا جبر را چون مقرر شده بودیم
 او نیکوید ^{پو} از تعلق سعادتی نیکوید و از هر چه می بینید ^{اوتقن} از انعام کرات می بینید
 آن گوشت آن جواهرها بر این بر این الغیب ایشان را الزام داد و بر این ^{عقل}
 جواهرها را از هم گردانید قلبی هر دو کوه با شبات سانی جواهرها از فطانت
 رتانت او شوی شد ^{و آنچه} ماند تا جگر گفتند این گوشت دست ایام بفرس
 با جرات منع نمودن رفت این الغیب مصلحت است که بین جواهرها هر یک تا هم
 در المصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود هم تو از سلامت و عزت بی پر
 سن خلاص یابی تا جگر همچنان کرد او را هم با ایشان داد جواهرها او را در شهر خود بردند
 و نیفتند ^{عسی} آن ^{نیفتند} او ^{تخذ} ^{دله} در آن شهر این منظم ملک ^{فوق}
 مملکت و ضابطه قوانین سلطنت او را چهل تن بود سر ایشان زنی بود او را کاجو
 گفتند کی را می به وقت کار و مصالح خود از دست و در امور معضل خود توجه بدو کرد
 و او را از همه پاک و پاکیزه داشت روزی میادی با بی چند زنده بر سر آورد کاجوئی

این جواهرها را در شهر تاران
 در آن شهر این منظم ملک
 در آن شهر این منظم ملک

در حال روی کرد اند و چادر بر سر و اندام خود افکند ز رایی گفت سبب این صفت
 و موجب روی گردانیدن چه کاجوی گفت این ماهیان زنده اند و چشم بسیار از روی ترسم
 بجایند که میان ایشان یکی زبات در او روی مرابند هم مر او هم او را در زره افکند بنابر
 آنکه چنانکه مردانند که روی زن بیکانه بیند زن را نیز نشاید که روی مر اجنبی نکند
 ماهیان چون این سخن بشنیدند همه بیکبارگی خندیدند ازین خنده کاجوی متعجب شد
 و هم رایی متغیر ماند هر چند که علماء و حکما حسب ماهیان پرسیدند هیچکس جوابی نشانی
 نداد چون نزد کاجوی و تهر رایی بسیار در کان دولت خندیدند درین شهر بودی
 زیرک و جوانی دانی رسیده است و او را ابن الغیب میخوانند زبان اهل دریای کوسیدند
 او را بیازند تا هم ازین ماهیان استفسار کنند که حسب ماهیان چه بود همچنان کردند
 ابن الغیب چون رسید پرسید ای ماهیان موجب خنده شما چه بود بابت ضحاک شمان
 ماهیان گفتند باد منهنی دریاست هر چه در عالم خشک کرد و در او ایستاد او با ماهیان
 و ماهیان بدیاری رسانند چنین کاهست که باد و پور خیزد میسرسانند و نیک گویند که
 پهل ننگ دارد و هر زنی که روی او در الملباس زمان در منزل خود میزند آنروز
 که رایی برایشان نمیرد ایشان بدان امر دلت خوش میباشند و این کاجوی که
 که سر همه بدکار است درین کار غلو پیش از همه اخوات خود دارد این ساعت در غوی
 عفت و عصمت در رفیع نیلند و از روی بی پورت و نیک گویند که نباید که میان اینها
 یکی زبات در روی مرابند هم مر او هم خود را بزهره کار کند تا در عصمت در رفیع خنده
 آمد در عفت بیغوغ او استهم کرده ایم **تعلیم** پیش عیب خود نه شمر نیست **تعلیم**
 در غور بنده هر که او عیب خود نه شمر است مرغ مانی بر کند خنده ابن الغیب را با جمل

ز تقیر براسیال بسع رای رسایندانی چون تفحص شانی و تجسس در او از هر حال
 خبره زمان جهل امر و بیرون آمدن رای فرموده مادران حال شتادکراسنلسار
 سنگار سخته همچنان کرده کاسه بعد از مردن نیز سرب شتادکراسنلسار
 بسع نافع نیاید **قله** نخشیم باقضا عدل چه زنی **تیره** تقدیر که دفع کند چون قضا کار خود
 نخواهد کرد حکمت ادبی چه دفع کند **طوطی** چون سخن اینجار ساید با خجسته آغاز کرده است
 خجسته چون تو در منزل دوست رو باید که از لذب احترام کنی و بصیق اعزاز نماید
 و آنچه در تو نیست دعوائی آن نمایی و بسا زاده دروغ غره نشوی همچون کاججوی
 نباشی که او هم دعوائی عفت دروغ کرده بود خود را در معرض عصمت سفیر و غی
 لاجرم از شومی دروغ سرفتن او از مایه کشف شد و راز خجسته را از حیوان غریبان
 شنید که کشت و او از روی سوئی شرمند و بد و بخل سر شد خجسته بعد از این صغایان
 این کلمات و از استماع این لغات نومست تا جانب منزل دوست شود شب
 رسید و غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لمعایی گیشاد و رفقان او در توقف **انقاد قلعه**
 نواست تا رود شب سوئی خوبی که ز در خوبی لوس **صبح** از رفتن شش مانع **تیس**
 عاشقانست **مهر و خردس** **دستان** شیر دعا تنق شدن او بر جنبه اولت **خوردن**
اعرابی و خلوت کردن بر خواجه خجسته **تیس** **چهارم** چون **سجده** زین افسان **در غل**
 مغرب کند و آینه سیاه ماه از آینه دان مشرق سیردن آوردند خجسته باردی چون
 بطایع اعزازت بر طوطی رفت او با وی آغاز کرد که ای یا عزیزند ای عزیز با تیر زبان
 گویند که بهرام کور از پهلوانان لشکر روز بود پرویز هم وقت در زینبخت **احترام**
طریقه روزی کنایه دیوان دید و بسع پرویز رساید که کی از خدام بهرام **حیات**

کرده است او فرمود که او را صد ماز یا نه زنند پرویز اسحق ماز یا نه بنایت در در د
 روز دیگر چون بهرام باز خجست پرویز آمد فرمود ما دو تیغ بیاورند و به بهرام دادند که این
 هر دو را در نیام بین بهرام گفت دو تیغ در یک نیام است نیاید ای طوطی جایی که دو
 فرمان در یک یک است نیاید پس دو فرمان در یک تیغ نیستند چگونه است ای طوطی
 گفت آن دو فرمان کدام است خجسته گفت یک عقل دوم فرمان عشق طوطی گفت ای
 فرمان عقل تا آن زمان نماند است که سلطان عشق جمال نموده است چون سلطان عشق
 امیر شد عقل کدام تختی زور است که فرمان او ماند کرد چون مفتی شوق حاکم گشت مرد
 کدام با حفظ است که حکم او جاری آمد **العقل وزیر ناصح والعشق وکیل فاصح** **قطعه**
نخشب عقل را عشق چه زور است عشق سپهر و عقل چون موریت روز عقل آرزو
پوشیده عقل در پیش عشق بی زور است ای خجسته دران بین که عقل نیکوید
که تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما دران بین که امین نیکوید که تو عاقبت زلف وصال
خواهی کشید نظر بر عقل منقطع کن و چشم بر امید دور بین نه که بلجا کونین از نه نماند
توان شد اما از امید نماند نتوان شد بشنو که اهل اشارت شوند بر کانی را دگری بود
او را سه خاطر پیدا شد بی عقل دو نیم دولت سیوم امید روز با دختر شاد است کرد
که ازین شمس که اینخواهی دختر گفت اگر ^{عقل} چه گوهر است شریف و جوهر است منیف که خوش
و بیکیا نه از و معلوم شود و هوشیار و دیوانه از و مفهوم نیکر و دانا عقل را عقیده بسیار
گفته اند العقل عقال الانسان و دانش موجب دیده عالمیان خوانده العقل و الهام
لا یفرقان جلالة الدنيا لجلالها و امرارة الدنيا لمن عقلا **قطعه تا در یک خاطر ان**
در اوج دولتند ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی هر جا که ریخ و راحت بودا **بها**

عقل و عشق
 عقل و عشق
 عقل و عشق

عقل و عشق
 عقل و عشق

عقل و عشق
 عقل و عشق
 عقل و عشق
 عقل و عشق

بر جان نیک است تو زیر صفتی **ما** پذیرفت در دولت چه نیکویی دختر گفت
دولت نیز که چه از آنهاست که چهره **م** اودت بواسطه او توان دید و مطالب و معاوضه **الطی**
توان رسید اما عیبی بزرگ اودت نیست که در جایگاه و نا جایگاه فرود آید و باس
ما کس آنرا نود و بیچاره با صراحت از کنگره و همچو قتی با بار آرازم کرد و داغ بنویسانی او از
جهان اولی است ز کت پر دغای او از استیلا او **م** **شهر** دولت دنیا شبیه
با تمام التیام و ظل الغمام اذ اختر الدنیا بلیت که عتف عدوی ثبات صدق پر
چون دید که او را با ختلا و عقل بویس دارد و نه ابناء دولت **ن** **ع** گفت ای دختر
در امید نیکویی گفت امید را خواهم خواست زیرا که امید از آنهاست که همه وقت
مصاحب عالمان است و تمام عمر لازم آدمیان **تعلقه** بخشیم نغمه نغمی است امید
ای با زانک هم که او بزود کرد هر که مقصدی نرسد هم با امید خود تواند بود ای دختر
باطن جمع دارد و نور نامید سازد از دصال محبوبی که نامید شود از اتصال مطلوب
بسمای مایوس کرده ایام را رسمی است که اگر می راد در می زهر دردی چنانند عاقبت **شام**
تو یک در بانی برساند چنانچه آن اعرابی را که اول شب محنت فراق دید اما در آخر شب
براحت بی پایان رسید محبت پر سید که آن چگون بود طوطی گفت خلیل نونید که در
بنی تمیم جوانی بود در رعایت لطافت و نهایت ظرافت او را شیر تنیدی **بر**
اجد الدنیا دم بوجد له مدد الا حق القیاسه یوجد وهم دران شبیه نینی بود در فرط زیبا
و کمال رعنائی او را چند نام خوانند می فاوانهانی عهدیوسف طلعت طلبت حال
لا کف نایبی میان بشیر و جنبه عشقی بود که سده و سده ادب عشق از ایشان
اموضی دواقی و عدرا شرط عشق از ایشان اند و صفتی چون صفت عشق ایشان **شما**
بر اند

و او از عشق ایشان در انزوا افتاد شود چنانکه در قبیله دیر برود بشیر شکیب را از
 دیدار دوست محروم گردانید آری روزگام فرق اجابت و مشطط اجاب **قطعه**
 بخشیده روزگار تنگی و آن که نخواهد دوست را کجایا باغ نیران چه بسینه دارد و گوید که زار و
 دوست را کجایا روزی بشیر باغرا که در محبت او کجایان بود و دور بودت از شاهان این
 سرکشان و این راز سادریان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیله جنبار در دم مطلق من
 انت که تو هم موافقت کنی و مقصود من اینست که تو هم با من موافقت و مقصود من اینست
 که تو نیز با من موافقت کنی با شکیب از برکت قدم تو صورت مراد من معاینه شود و چه
 و او در شاهن کرد و اعرابی گفت که بایستد اصحابی که موافقت با من از برای آن باشد که مادر روز
 محنت سپهر تیر لای اصحابی که در برابر محنت ایام خدایا باب کردند **قطعه** بخشیده
 دوستان نیکش ای تو از جان گزیده محنت دوست **قطعه** ایچو یعقوب در دستم باید
 که شد از دو دیده محنت دوست **قطعه** بشیر اعرابی در آن قبیله در آمد و در روز
 نزول کرده بشیر اعرابی را بر خندان فرستاد در آن قبیله رفته بفرست سلام بشیر
 رسانید خندان گفت شما هم زیر انداخته بشیر چوین هوا بزرگ عشاق شوند من هم در اجاب
 خواهم آید چوین شب در اجاب رسید در باب طلب خود اقبال طالب و مطلق کجاست
 و قاصد مقصود بهم پیوستند بعد از زمانی چند خواست ما را اجابت کند و بسوی خانها
 رود بشیر گفت میسج تواند بود که شب هم اینجا باشی و شام مرا بحال خود صبحی در این وقت
 نتواند که اگر این اعرابی یکبار رفته اعرابی گفت آن کار چیست گفت جا بهاد من پوشیده
 در خانه رفته در غلان محل بنشین مشوی من خواهد آمد و قدیمی از بشیر خواهد آورد و ترا
 مراعات خواهد کرد و خواهد گفت که بس ترک دانه ده بهوده یروان بشیر بخورد و خود را

رسته و تشنه نگارده ام از غم تو طمانت و جان من از اندوه چشمت تو در حقیقت
 تو اصل دست دراز کنی و آن شیر زستانی در روی خود مانتی و او بر
 عادت خود چنانچه هر شب بکینه میخوابد که در پیش قدم شیر در پیش نهاده خود باز خواهد
 نشست اعرابی همچنان کرد و با مهابی چندان پوشیده در محل مقبره بنشیند بعد از
 زبانی شوی چند بار سید قدم شیر آورده مثل آن کلمات گفتن گرفت امر ای
 یا بیج التفات کرد و آن قدم گرفت شوی چند از بغوی از نیکو شک آید بود غضب در
 و سوره یافت باز یانه گرفت و بر آن کرد آینه و نیکت بر می است که در آن قسیده
 آورده ام و تو از سب بیگانه ترک کن کز قه اصلاً با من نیسازی من از بغوی تو
 جز تحمل نکند چندان بر او هر چه بدوش شد پشت و پهلوئی او شک و بود پشت چون
 شوی چند از اینجا رفت سکین اعرابی سیدناه گاه از آن غصه نیکو است و گاه از آن
 حالت میخندیدیم در اثناء آن مادر چندان میاید و گفت ای دختر ترا چند نصیحت کنم
 این نوع نصیحتی در سوای منی است آخر تو باشوی خود چه نیت از می در دست نهایی او چرا
 نیکو شی اگر از برای بشیه منقض می شی این محالست که بعد از این او را به و با کیدی
 پهلوئی او بشیعی پس مادر رفت خواهر چند بر دفتس که بر دخواهر خود را مرامات
 کن که او را وقتی زخم کل زرسیده است او طاقت چندین تا زبانه چگون خواهد آورد
 بخشیه را با است طاقت غم مالتش نه بر نمی آرد گاه از بر کل شود
 خسته طاقت زخم کار کی آرد خواهر چند از دیک اعرابی آمد و همچنان سرور و
 پیچیده بود از جراحت تا زبانه می نالید خواهر چند دختر می بود مد مرتبه زیبا تر و با قدر
 نام و هستی متدل و صرکاتی متناسب اعرابی چون او را بدید در دفراموش کرد

و بعد دل

و بعد دل شایسته وقت آمد سر از چادر بیرون کشید و با او آغاز کرد که ای عورت
 خواه تو امشب پهلوی بشییر هست و مرا از سبب او پشت و پهلو چینی نشکر کرده اند
 تو بسپوشیدن راز خود از من بجمعی ترا از شب نامنی بایستانت اگر فریاد کنی سخن
 من نشنوی تو فیضت شوی کار خواهم تو بر سوابی گشت دفتر بخندید و رفت تو گسسته
 و حال حبیب اعلی تمام قصه بر وقت و جاه جدا بر نمود و خبر از آن حال متعجب شد
 و آن شب با اعلی نشست چون بیدار گشت آن اعلی برایشان رفت
 جدا با وی پرسید که شب چگونه گذشت اعلی پشت و پهلوئی خود بدو نمود و حکایت
 است از اینها باز گفت و از آن بنایت شرمند شد و در آنست که همه شب گذرد و گمان
 وصال خواهد روی جرات او را هم بسته اند پس شبیه و ضد با یکدیگر در دوازده جای
 باز گشتند طوطی چون سخن با بنیارسانید با خجسته آغاز کرد و مقصود من ازین حکایت
 و مطلوب من ازین روایت است که اگر ایام ملی ساد را اول شب جرات در من نسکند
 و راضی شدم هم میند اگر باطن تو از دشمنه فراق مجروح است امشب هم من آن جرات
 است سعادت بر خیزد با نفاق دوست شود جرات خود را هم نه خجسته
 خواست تا همچنان کند روز که پرده در عشاق است پرده صبح برید غوغای روز بر آمد
 و صبح همه معانی بکشد و در فتن او در توقف افتاد و **قطعه** خجسته خواست تا رود
 سوی خوبی که روز خوبی کوس صبح از رفتنش شد بانگ و شمعین عاشقان
صبح خردس و ارستان شاه با اس و زن معصومه و مقالات طوطی و شاعر
در قبل و فلاح نساء در حال شبیه و پنجم چون عروس حلقه چهارم در
خواجگاه مغربت و شاه شور اول بر سر مشرق بر آمد خجسته با سیند پرسم

25

و دیده پر خم بر طویلی زت اورا دید لب تقسیم کشاده و روی در خنده پیاده
 بر سید سبب این خنده چیت و موجب چه گفت امر و زیاری از بار حق آمد
 من اینجا بودم چکا از زبان طویلی و شاکر تقیر بر سینه کرد که مرا از استماع آن
 می آید خجسته پرسید که آن چگونه بود و طویلی گفت آن محترم و آن در محبت
 مستقیم چنین گفت در اقصای چین پلنگی بود جاما من نام با مملکت مدینه
 و سلطنتی منعی و بر طویلی بود بود ز فرط شانت و ضبط ز رانت روزی از
 طویلی پرسید که تو بر کجا و قصر ملک بسیار پریده و بر طاق و اوق سلاطین بسیار
 طیران کرده در خانه شاهی دختر می دیده یاد در کاشانه شهنشاه که می شنیده
 که لایق نساکت و موصلت من باشد و در خور اترنجی و از دو آبی من کرد
 طویلی گفت در بلاد شام ملک است مردم و دختر دریت مغول ^{لایق} ^{فخر} کان اندر تم جلیعه
 الامر ^{شهر} ^{الصلوات} او دختر داردم لایق این درگاه و هم در
 این بارگاه برو شاری است گویند که او را در علم نماندنت اطلاع می تمام و در اطلاع
 مجاست و قونی کلی ساهبا باشد که من و او در یک باغ بودیم و در میان خودم نگاه
 ایام ناموافق و اعوان نام مطابق او را در آن بلاد انداخت و در این کشور مرا
 افکنده اگر آن ملایک شریف پایشویی تخت همایون نشو و با احتیاط من بارگاه
 میمون مخصوص کرد و آن شاکر هم با او باید که بنده کینه نیز دیده از یازدهم روز
 نند فغانه بوجود له اردیر سیه گلش کرد اند باو شاه را موصلت و نساکت کن دختر
 در سه افتاده در حال حجاب کامل تحمل و شامل فضل را اعضاء فرمود با تحفه و هم ایجاب
 شاه شام فرستاد چون شاه شام رسولان ^{در کینه} ^{مغفور} جان من بدید شام خود را یافتن صبح سعاد

دیده و واروی از کرامات رسیده آن دولت را و زانهمه دولت و نهاد است و این
 سعادت است همه معادها شمرد پس فرمود ما معصومه را همیشه و تسبیح فایده بگفته
 و خرائین و در فاین خسر و اینه بار سوالن جاهاش روان کنند و هم در حضور علی که آن
 خورشید را با ماه و این عروس با آن شاه عقد نکاحت بر بندد چون چشم بصیرت
 جاهاش بر بالایی و الای معصومه است بر اشارت و دلالت طوطی آفرینها کرد و او را
 از آنچه نیندیشت کرامی نترست تن کزوت چون چند روز بر او طوطی با جاهاش آغاز کرد
 که ای واسطه عقد شهر یاری و ای خیره جبهه بختیاری چون باطن تو عالی و دام
 جمع با جمع شد و مطلوب معصومه خود رسید می آنگون می باید که خاطر من جمع
 و مرا مجبوری مطلوب برسانی و آن شاکر که ملکه حرم آورده است با من هم
 قفس کنی تا از دولت تو عاشق معشوق قدیم برسد و طالب برینینه مطلوبیت پیوندم
 من سود کنم ترا زبانی نبود **جاهاش** فرمود ما همچنان کنند شاکر با طوطی هم زمان
 کردند آری چون روزگار خواهد گسیب از کسی جدا کند چنان کند که دست نیالاید
 و هرگاه که خواهد گسیب کسی که گداوند از گوش بگوش کسی خبر نبود **قطعه** منخشیه روزگار
 بد نیست چند او را توان هدا کند **دگر چه مغفرت و لیک** حجتی نیندیشد که
 شبی طوطی و شاکر چنانچه جاهاش و معصومه نشینند در مناظره و محال زبانی
 و در سیاه مجادله و محاضره بنیاد طوطی در مدح مردان و قبیاح زنان **تکلم** میزد
 و شاکر در محاسن شناسد و معایب رجال سخن میراند و شاکر سلفیت و دعوائی کن کرده
 مصداق این حکایت مختار و میونست که مختار بر زبان میونند مسکن **معامله** کرده
 و او را چه شکل در طشت خون نشاند طوطی پرسید که آن چگونه بود شاکر گفت در سا

تکلم
اصفت

باز رکابانی بود با مال سال سپری داشت مختار نام تلف و مصروف و تقاضا پیش
 و ایلر ایندیش ^{آلف کننده سنده} و پیش از برایی او میمون نام دختر باز رکابانی از شهری خطبه کرد
 مختار در وقت آوردن میمون در آشنا راه در مال نزر و پیر ایبه و سه بانیه و امتعه
 و اقامت او طمع کرد و او را در چاه افکنده آن جمله بسیار است بر میمون چون بکینه بود
 سخت بسته در روز کشته شده با وی مساعدت کرد و موافقت نمود و از آن چاه ^{حلال}
 و نصاب داد میمون مسکین بعد شتر طایب غنوم و تجربه کامیاب تمام باز در خانه بدر
 رفت و گفت پیش از آنکه شویم بسکن ^{نوشیدن} و مقصد برسد در آشنا راه قطع ^{نوشیدن} بطریق
 بر ما زنده مراد چاه افکنده و شویم را با رخت ^{چاه قرار و خانه} و کالای بی بر بندانم که حال آن مسکین
 چه شده سبحان الله مرود در فاجهان وزن در فاجهان زنی که او در وقت آمد
 و اربا شد بهتر از مردی که در جفازن و اربا شد ^{نخستینی} بی زفا با د که کت
 کو تخم مردی کار در در زمان هم وفا تواند بود از فلک نیک مهر می بارد مختار بدست
 هر چه برده بود سر چند روز تلف کرد برهنه و رسوا گشته و بنیواد شهر خسر رفت و سواد
 شهر مشهمی نشسته اتفاقا آن زن میوش هم در آن مشهم زیارت زفته بود
 چون او را بشناخت مختار که او را مرده تصور کرده بود چون زنده دید تو به و امانت ^{سقیم}
 در میان آورد و باعث از دست غفار استقیم مشغول شد میمون زنی بود سلمه القاب ^{بازگشت دعا}
 عند او پذیرفت و باعث از او قبول کرد و او را در خانه پذیرد و مقدمات قبل تمهید کرده بود
 نماز امر است که پدر کار تجنیز او بار دویم حست و او را باز مختار روان کرد چون مختار نام
 سر آن چاه رسید که میمون نه را اندخته بود عرق او بخندید و بلیه است حیل او در کار استند
 با خود گفت این باره آکاری کلی باید کرد او را میناید کشت ^{بنا} بوجاه می باید افکنده

سر ریده هرگز با نکتت همچنان کرد تنغ بیدرین بکشید سر او برید و او را در چاه بکنند
 و از برای حطام دنیا بی اینچنین ارتکابی کرد و در آن لعنت بر جبین و وقت نهاد
 و خود را رسوایی دنیا و آخرت کرد و هیچ بر سر پیمان خود زلفت و بار دوم نقص
 و رخصت عید کرد آری شخص بد حرکت را با دم سگ مناسبتی تمام است که هرگز را
 نشود و در زشت خلعت با سپر زانگش بهتی علی که هرگز کوه نه نزد **دقت** بخش
 از بد آن جهان شد بر غنیت نیکو بعضی ماصدم دنیگ مردان بد نهاد را **دقت** خوار
 چون خوشتر بد مرد چون شاکر در جفاء مردان و دعاء جوان مردان اینقدر تمهید کرد
 طوطی گفت ای شاکر میان هزار مرد در شبانی بدین نوع بوده تو کفایت و میان هزار
 زن نهصد و نود و نه بد نظر تو اند که من خواهم گفت شاکر آغاز کرد که توجه خوا
 گفت طوطی گفت چنین گویند در سر اندر **باز** بود بنزد نام و او زنی داشت
 که او را نه از گفتندی و قیچی بهزاد جانبی اتفاق سفر کرده ناز را با جو اسیل باطن
 و شب و ناز جوان رفیق و نفس فاجره را با آب فجو سیرا کردی بعد از پیوسته
 بهزاد از سفر نماند رسید و ناز را رسید او گران نمود چون شب در آمد معجون **باز**
 و اقیون بدوشی و خاموشی و شراب کیری بهزاد داد و خود در زمان معشوق
 اتفاق دزدی در کین بود که رفت ایشان بر باند چون آن حامل بد بدنباله او کرد
 ما به بنید که او گجا خواهد رفت چون نه نازیان جوان هم زانوشه تحنه آن شهر هر چه
 گرفت زن را بکشد هشت و جوان را بردار کرد بنا بر آنکه در آن شهر رسم بود که اگر مرد
 با زن بیگانه گرفتندی زن را بکشد هشتندی و مرد را بردار کرد دندی جوان بر
 حال شرع و انزاع روح بوده ناز بیاید و گفت ای حلاج وقت و مسطور زانها

بازرگانی

جان کندن ۱۲ جان بهر آمدن ۱۲

و بی پروا بر باریا نفس آفرین لب لب نهیم و کنار دواعی که هم چون او رویی بر روی
 بخوان نهاد جوان از غایت غصه کار زد و بینی او را بر پشت بینی مناز در میان زندان
 جوان باند که او را جان به بینی رسیده بود تا بینی ازین عالم بیگانه و گرفت مناز
 بی بینی در خانه آمد از آنجا مفادرت و فحاشت سنا و بدسکانی و بد اندیشه زنان
 از برای دفع این تهمت ^{هر} جامه بنهاد چون ترک کرد و کار دی نیز بر دست او نهاد ^{فریب} فریاد
 بر آورد که بینی مرا بنهاد بریده است که بینی چون بینی زنی شب به تیغ روی آفتاب
 بر گرفتند اولیا و قریب به ناز جمع شدند و بنهاد و کشته بر خاک زفته بردند و عوی می
 مناز بی بینی کرد ^{تویش} حکم کرد ^{تویش} الا لانت بالانفت و زدا اول شب با ضرورت این
 حال معاینه کرده بود و نجو است که کاری بنظر در بر تخمین زود بکینا می شد در سو نشود
 و زود بر خاک رفت و حال باز نمود حکم گفت ما را بر قول تو سویدی ماستی ^{کمان} دزد گفت
 من نیست اگر بینی در بستر این زن بایست سخن او در دست و دگر در دهان ^{تشنه} آن شخص که در
 رده اند یافته شود پس قول من صحیح باشد چون نیکو تفحص کردند بینی او در دهان رده
 یافتند هم حکم از آن ماجر ^{قطعه} متوجه شد و هم او بیای زنی شده و بخل مانند
^{نخستین} و بیومی شمر زن به از زمین کس هم نشین چه رسد بر زن نیک بامد
 لغت تا بدان دیگری ازین چه رسد چون طوطی سخن از زبان طوطی و شرک
 و حکایت جاس و معصومه باین فصل که متضمن نذرت است فر خواند نخست
 از طوطی بنیاید شده شد و فرست که بر طوطی خود همان کند که بر شاکر کرده بود طوطی
 از کمال طبع خود در کرده طنور لظن بردانید و سخن را سازد و در وقت ای که بانو
 حاضر یکستند و مردمان یک منزل ^{نام ساز} این حکایت با نوشتاید خدمت محذومه را

که با مرد بیگانه چندین صفا و قاست باشوی خود چن خواهد بود از افعال
 و اقوال گزیده انحراف بیاید کرد و طریق مرود و قوت را سکوکی باید دانست
 و این ساعت بجانب منتظر مانده خود بیاید رفت و او را پیش ازین انتظار
 باید کرد چنانچه خوش ناموشن خواست تا همچنان کند روز که مفضح نشاق است
 نمود سپید دم بکش در صبح همه معانی بکش و در وقت ^{بفیت برکنده} احوال ^{قطع}
 بخششی خواست تا در شب ^{سوی} خوبی که ز در خوبی کوس ^{فست} صبح از رس
 بش رابع دشمن باشقانت صبح و خردس **دستان شاپور امیر خوکان**
و ابتداء خصمان و انتقام بار و پشیمان شدن شاپور و دور افتادن
شاپور از خوشایان مثبت و ثنتم چون ضعیف زرد هکله آفتاب در آبر
 مغربت و ماهی ماه از اواسط شرق سپردن آمد چنانچه خود را با انواع طای ارا ^{صورت و بینه}
 با جناس زیور بسته بطلای عزت بر طوی رفت و گفت ای محب یکا نمه ^{زیور و سپهر}
 و ای در محبت نشانه که بقول کعبان که صاحب طبعیت بود نعتی بر هر که سپرد
 از طعام است اودا نم گرسنه است و هر که توانگری اوبال است اودا نم درویش است
 و هر که حاجت از بخل نیست اودا نم محروم است بدقت که من از شاهن مطلوب ^{و منطوع}
 خود محروم مانده ام و از شورت آلت مانده ام که به حاجت من بقوتست و هر که ^{است}
 من از تو ^{من} بخشیه کار خود بیند بخلت در دندم من از جرامت تو ^{من} تو خواهی نطق
 حاجت خود که بر این نطق حاجت تو ^{من} طوی گفت ای خجسته حکما که نذا که تو خدمت
 کنی خدمت کن که او خداوند اصل بود و اگر کسی را خدمت خود نماید که خداوند ^{عقل}
 و محروم نیز را خدمتی نیفرماید و در مصالح خود محروم نیندازد من مرعی ام زیرک و من جانور ^{ام}

عمود سوم
مراویج است ۵۱۲

بقره

و این هر چه بنویسم همه از صلاح تو میجویم و هر چه بنویسم همه از خیر تو میگویم اگر چه در راه
 هم تو در زکات شوی و در تمام مصلحت تو توقف می افکند معتمد خواهی دید که بقول
 و تسلیح حکمت ترا مقصود تو چگونه خواهیم رساند و اسش غرض تر با دامن او چگونه
 پیوندد خواهیم داد **قطعه** بخشی عقل کار دارد و مردی می تیز در خشت است هر چه دانسته
 صورت بگشت قول و فعل حکیم می نیست ای محبت تو هم استقامت در اول کاری
 و من هم در حالت آخر حال نیکم کسی که در خوشی اول حال غمراه شود و در خوشی آخر کار
 ننگ دارد همان بنده که شاپور دید محبت پر سید شاپور که بود طوطی گفت در عزت اسرار
 و عجز این خیار چنین گویند که در بلاد عربی بود چون چاه نوح در آن با طافت او
 همه از چشمه خضر حکایت میکرد و نظافت او هم از سیر زمزم روایت می آورد آن
 چاه نوحان بسیار بودند ایشان را ملکی بود شاپور نام نوحی با فرستاد و صفی با صیافت
 اما ظالم پیشه چون مدت دولت او دست بردارفت و همت عزت او طول انجامید
 در عیال او را از ظلم او تنگ آمدند **سیکنت طالع** مثلک نینا دیه نیکت کحل
 جدید لفته کافه چشم و عامه خدم بنوعی در بیعت کردند و پور از آن ملک
 اخراج نمودند و ری اخرا ظلم شوم با شد و عوqb تعدی با فضا گشتن ما من شییء
 اعظم نقعاً من رفق الامام و عدله و ما من شیء اعظم ضرراً من جور الامام و حقه
قطعه بخشی ظلم بدترین خیر است از ستم سینه با کباب بود هر که بزبان خود کند **طلعه**
 کانه اش عاقبت خراب بود **ش** پور از هجوم عین الکمال و از حدوش شهن ازال
 از ملک و مال و درت بد از فرزند و عیال جدا افتاد یکبارگی مضطرب و بیچاره گشت
 معذرا همه وقت در زندان استقام می بود و با خود نیکت که سر این سحر به ازین **نیت**

له قورا

که خود را در پناه دشمنی صاحب توفیق افکنده و بعبودیت عنایت او مهم خود بکفایت
 رسانم حکما گویند ما بدست دشمن می باید گریزیم زیرا که از دشمن آن در غرض ^{بمقصود}
 انجامد و از طی آن دو مطلوب برکت مراد آید یعنی اگر ما ملک شویم و نه الم او را که
 دشمن ^{بمقصود} **قطعه** در ذلک المقصود ^{مخشی} خیزان غرض را باشد ^{خایق} و
 مشغول جوهر غرض است بی غرض کار کس می بینیم غرض از کار را همان غرض است
 روزی شاپور ماری دید با شهابت و از در این کسرت با مهابت که از زبان
 آینه لبش هر ملت ^{سوزشی سوزنده} و از دهان او شعله ^{شعله} هم مشعل نکشت گفت چشم به این
 که من بار خود دیدم رستم منم و خون معونت ازین مار خواهم شاپور بر در سوراخ
 مار رفت و زخم نرم آواز داد مار گفت این آواز جنس ما نیست خلاف جنس بر در باجه
 مار سر از سوراخ بیرون کرد غوی دید ستاده صفیخی اگریت ایستاده مار بخندید و گفت
شر الرزق یا تبیان و این که ^{تایه} **و یضیا المقدور فی میفاته** ای غوی
 چه داریت کرده و این چه جبار است که نموده غوک طعم اوست بر در با جلونه آه
 دیه بر رغبت بیار خود چگونگی **قطعه** خشی خودم و بکام بلا هوشیار از خطا
 سپهریزد ^{مخشی} محض آنست که او تا توان از بلا سپهریزد غوک گفت سخن
 همین است که این تبیان نامی نیکوید و این سخن را تعلیم میم بر لوح زرتوان
 بنشت و بکمال عطار در وصف ^{مخشی} تو رسید تو ان تخریر کرد اما جلیم حاجت مندم و بجا
 مایع بر در تو آمده ام و بغرض کلی احرام این جانب است که گفت حاجت کدام است
 شاپور گفت من ایر غوکان ام خصمان بر من هجوم آوردند و بجای من با دیر می
 بیعت کرده و ممالک مرا فرود کرده و مرا بخواری از ملک من دور افکنده اگر تبیان ^{توان}

از زبان شاپور ماری
 از زبان شاپور ماری
 از زبان شاپور ماری
 از زبان شاپور ماری

هر ایاری کند و ضمان مرا گوشمال هر از غوائت و علائق ایام دو اوقه عظیم و حادثه الم
خلاص داده بود و از انواع انتقام و امانف الام و استیلائی غنوم و استعلائی هموم
ساضخ شیده باشد **قطعه** بخشه یار شو بظلمان کفنه بشنو اگر تو بشیاری در ^{بزرگ} نام
همین حادثه ^{ستم زدگان} هر که در مانده را کند یاری ما گرفت ایی شاپور را همچین تخیل و تخیل
نیشود که تو هم سر بر غونت داری و همه وقت خلق را در پنج و محنت شکماری
و ظالم را شعار خود ساخته دستم را تا ز خود برداشته زدنسته که علم فایده مملکت بود
دستم خالق سلطنت باشد **قطعه** بخشه ظلم خصم مملکت است تو کوزین ^{کشتننده} دقیقه
آکاری ^{کشتننده} ظلم صد مملکت بر اندازد ظلم شاه است دشمن شاهی اما تو امر در مظلوم
و عنایت مظلوم امر است مطلوب و رعایت مظلوم فقه است مرغوب
بس ما را از سوراخ بیرون آمد دشوگر در کسار گرفت با عهد موالات کرد و عقد ^{خفته}
مضاف است و گفت با من سیا و آن چاه من بنما و بیان که در آن آب آتش ^{در پی}
و در آن کوزه خوریزی نیکم پس ما رفوعوک در در آب رفتند ما چون خود را
فرود داشت و در زمان تعمیر آب رسید غوغاء از غوغا کان بر آمد و فریاد از صفاد ^{فرود}
که این چه حادثه است ^{عمیق} منیع که زاد و این چه واقعه است شمع که انفا دار حسد روز
ان همه غوغا کان را بخورد و آن صفاد را بطرف عدم رسانید چنانکه در چاه همان ^{مشاور}
مانه و اتساع او کروز ما را بشاپور گناز کرد که ایی یار عزیز پر تمیز چاه از غوغا کان ^{شمار}
شد و بر من و یه طعمه قوت نماند و نایره که سیک در معده ما من شعله میزند و شعله ^{شعله}
در احوال من مشتعل میشود زود باش اند میر طبع با کلب و همان خود را اگر کشند
شاپور در یافت که ازین عمر سخن غرض در حیت و ازین کلمه مقصود او چه با گفت

میلوت
از دهکات

توسعی

تو سنی محسن مژدی و مظلومی را اعانت کردی و ترا توانی حاصل شد
 و شنای ^{نیکو} جزای و اصل گشت اکنون در مقرو و مقام خود روی و با این خود سپو ندی
 بصورتی ^{بزرگ} تریب ترا باشد که گفتی ای از میها که من با تو عهد موالات ^{تسلیه} کرده ام
 و عقد موافات بسته ام من ترا بعد ازین هرگز تنه نکند از من و باقی عمر با تو باشم شایسته
 شجرت و لغات ^{برادر} گزشت ای کسی که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم غول و
 خواهد جزاء او بین بود و سزا او بین باشد **قطعه** بخشش التجا خصم کس کار
 شربت نیاید از سینه ^{ز روی نیکایی} ای نه بیند او که بخواید ز دشمنان ^{بسیار} نیک
 دست تهر در صفای باقی نهد و سر چند در چاه از غوکان بکلی غالی شد شاپور با خود
 اکنون درین چاه خبر من در مانده است از آنکه این مار دندان خود بس ^{تسلیه} تیر کرده است
 و زهر خود هم بر من زخمی ترا بدیر خود باند کرد و حیل خود بایند ساخت پس رفت
 و گفت ای معین مظلومان و ای مجیر مظلومان درین چاه غوکان نمی بینم که سبب
 قوت تو شود و صفتی نمی یابم که وجه مطیع تو کرد و دیند یک در اینجا ^{بسیار} غنیمت
 و ایبری است بزرگ در غوک بسیار است و با بی بشمارا که فرمایم بیرون بروم
 و ایشانرا بدمد و بسایات اینجا آم که تا وجه معال اسعاس تو همیا کرد و با رفت
 باشد شاپور با دلی بر التهای دیده در اسکا اینجا بیرون آورد و خود را در کبر
 عظیم انداخت بعد از غم اقرار و اندیشه عشا بیرون آمدت نزد نفس فریاد
 و باقی عمر در التهای و اضطراب آخر کرد ما هم چون چند روز اثر مر اجعت ^{عزیزان} از دیدن چاه
 بیرون آمد و راه خود گرفت **قطعه** بخشش تا توان ز خصم گریز کرد ترا پای نیکنند بار
 هر که از دشمن قوی زهد پیشک دایا باشد خواری طوطی چون سخن بدینجا رسانید

با محبت آغاز کرد که ای که با نوبت عرض من از تمهید این حکایت و مقصود من از شنیدن
 این روایت است که هر که نظر در خاتمیت کار کند و چشم بر باقیت حال اندازد و با
 معاینه کند و مشاهده یابد که شاپور کرد و یافت برانیز کاری با نیتش با نیکو و در نظر در عا
 با نیکو افکند و بر دست خصال آید و شد با نیکو که خاتمیت در میم نشود و عاقبت ^{ذخیم کرد}
 اکنون بر خیزد و با دست خود منتظر مانده خود را در این محبت چنان که قاصد خود را
 سازد و در وسعی علی الصانع در داد و غوغا در روز بر آمد و صبح بهره معالی بکشاد و در
 او در توقف افتاد **قطعه** نخستی که در دستش بود و شب **مسود خوبی که در خوبی کوش**
صبح از فتنه بشمارم دشمن عانت قنانت صبح و عروس استمان زریز شعری
وزنق او بجهل و غالی اندک حکایت من نبور و آوردن نواله از پیش
سلطان ابراهیم و در دهن من مسفور کورانه افتد شریف منم و شام چون شام
 فلک صبح زین آفتاب در طلبه مغرب رفت شعری سپهر صبر رسید ماه اگر کارگاه
 شترن بیرون آورد خجسته جامهای صبر رخصن و زیبایی پوشیده و بیابان
 طهر و رعنائی پوشیده نورم و خندان ز خوشحال و شادان از برای دستور طبری ^{طهر}
 دار رعایت ^{خنده} طهر و رعنائی رعوتت خود نهای آغاز کرد که ای یار جانی وای محب زبانی
 یاری تو هم معاینه شده و دوستی تو تیر شاهه افتاده اری بزیری را پسیدند ^{بخت}
 مردمان لیست گفت بسی که هنوز نیاز موده اند پیش از آنکه مرا با تو مصلحتی افتد و ترا
 بهترین یاران میدانم و خوشترین دوستان تصور میکردم اکنون که مرا با تو ^{بخت}
 کاری در میان آن و سهل مصلحتی متعوض شده قصه بامی بز جلال آن می بیند ^{بخت}
 بر عکس آن نیایم **قطعه** نخستی که در دستش بود **اینه نیت طبعی همه پسندیده تا کسی**

یا زانکه بس بدو بکشتن بجاشود و این طوطی گفت ای که با نواد این چه مصام
 تعریف است که بر من زدی و این چه مقام است نسبت که مرا بدان سبب نسکین
 در حق این مخلص شایسته نتوان سفت و چون منی ز یار زبانی و در نیایی نتوان
 گفت و من بقدر وسع و را مور تو کمر بسته ام و بمقدار طاقت در کار تو کردن نهاده ام
 اما چون ترا در وقت نیکند مرا چه گناه چون ترا رفقت نه نماید دیگر چه جرم **قطعه**
 بخشیدن نخت کار دارد که کس ناید ز غول غایتی همی نخت تو که ساعدت کند
 دیگر بر اوین چه گفته نهی ای که با نو از جهد و جدادی چه شایسته غنایت و رعایت
 نیاید ما که سعی انسانی و کوشش ربانی مصالح کفایتی شدی و مهات شتفتی کشتی
 زیر شعری با چندان جهد خائن نشدی و به آن همه کوشش خاصر نماندی بسته
 پرسید زیر شعری که بود طوطی گفت چنین گویند در عراق شعر بانی بود در ریز نام ^{زبان شنده ۱۲}
 که در حرکت شعری بود شکافی کردی و در صنعت ابر چشم بدینصا نمودی یک لحظه
 ای که کجا بنودی و یک لمح از جنت و جوی تازی یا سودی با چندان جهد و جهاد ^{در رشت}
 و کوشش و اعتقاد او را بنهار خوبا به آنقدر حاصل شدی که روز بدان بگذرید
 و قوت لایبی خود ساختی **قطعه** بخشیده جد و جهد خود بگذار که کیت که جهد خود
 شود چه شایسته کوشش مردم کار آمدنم ز نخت بود و ز ریز را دوستی بود ^{ضروری}
 روزی ز ریز در خانه او مهان شد خانه دید از حطام و سیاوی پرو نری ایست
 از سباب جهان فانی ملو خوان و کاه ضروان و اطعمه اندیشه بی پایان ^{خیزان}
 و خدمت و غم سبید و غلام و نیز کسب سعید ز ریز با خود گفتن گرفت من که نه طاعت ^{سلطان}
 مینا فم مرانان با نکتست و این سید باف ^{رستم باف} که جامه عام مینا فم او را چندین سباب

مینا فم

از بجایست ملکه همه نیت او از برکت آن خواهد بود که خود را زنده در کور کرده است
و بر حکم فاعده تو تو قبالت بود زنده ریز در خانه آه و بازن خود گفت درین کار
و کسی روان میشود و وطن قدر و قیمت من نیست من ضایع و جانیم میام و مرا
در پیش من ظاهر میشود مرا در شهر می نیاید رفت و اینجاست که مرا اعتباری باشد
و هر پیشه مرا خریداری بود که ما در شهر خود زود قدر را زدند و در تاز وقت سیر و
نیاید قیمت او شاست **شعر** المره لیسن بالغ فی ارضه کا الصخر لیصل فی
زن گفت ای زری درین چه اندیشه فاست که در دل تو جا کرده و این چه خیال
باطل است که در تخمیه تو تمکین شده **شعر** نو آنکم منیو کلون علی التدیق تو کله از حکم
لما ترزق فی الطیور و تعدد و خاصا و تزوج بطانان در رزق شایکی بودن علت
ضلال است و در روزی کمال مند بودن نشان جهالت قیاس اشکی رزق و
فی التوحید کلاهما واحد رزق بجهله و بدسیر زیادت نشود روزی بفرست و یاست
بگرد **شعر** لو کان الدنیا نبال بخرطه و فرط علم تلث علی المرآت واللبا الارراق صفا
تستقیم حکم ملک لاجله طالب ای زری هر چه در عالم خواهی دید یا از گوست باز در
آنجا از دست او برآید شود میت کس که نزد عاقبت تو بد و توانی رسید آنچه از دیر است اگر تو باد
شوی و دنبال او گیری البته بد و توانی رسید **شعر** الرزق یطلب العبد اکثر ما یطلب العبد
برایم سلطان بیج بود و سر و پا بر بنه نیاند و نیلقت که وقتی من طعام نخوردم ز منور
وراد و پاره از آن مان بر بود من و دنبال او شدم تا به بنیم که کجا هست خواهد رفت دیدم که
در جلایه رفت در اینجا عصفوری بود که چون او از از منور بشیند من کجا بشاد از منور
تقره در دهان او نهاد ای زری بر سطحی کرم کرم تعالی و تقدس عصفور کوره او را در بیایان

ارزوی زری درین چه اندیشه فاست که در دل تو جا کرده و این چه خیال باطل است که در تخمیه تو تمکین شده شعر نو آنکم منیو کلون علی التدیق تو کله از حکم لما ترزق فی الطیور و تعدد و خاصا و تزوج بطانان در رزق شایکی بودن علت ضلال است و در روزی کمال مند بودن نشان جهالت قیاس اشکی رزق و فی التوحید کلاهما واحد رزق بجهله و بدسیر زیادت نشود روزی بفرست و یاست بگرد شعر لو کان الدنیا نبال بخرطه و فرط علم تلث علی المرآت واللبا الارراق صفا تستقیم حکم ملک لاجله طالب ای زری هر چه در عالم خواهی دید یا از گوست باز در آنجا از دست او برآید شود میت کس که نزد عاقبت تو بد و توانی رسید آنچه از دیر است اگر تو باد شوی و دنبال او گیری البته بد و توانی رسید شعر الرزق یطلب العبد اکثر ما یطلب العبد برایم سلطان بیج بود و سر و پا بر بنه نیاند و نیلقت که وقتی من طعام نخوردم ز منور وراد و پاره از آن مان بر بود من و دنبال او شدم تا به بنیم که کجا هست خواهد رفت دیدم که در جلایه رفت در اینجا عصفوری بود که چون او از از منور بشیند من کجا بشاد از منور تقره در دهان او نهاد ای زری بر سطحی کرم کرم تعالی و تقدس عصفور کوره او را در بیایان

بی رزق و تولد آدمی مستحق در عمارت بیروزی چگونه خواهد گذشت **شعر** الحمار
 یسرف طین المعلق والمناق والایع طریق الرزق **قطعه** بخشیم بهر رزق
 میامی تا توانم در ره رسوخ ^{بپوش} بسطی کرم به زخوان نوال ^{نوال} بی نواله که گانده شست
 ز ریز گشت ای زن سخن معنوی ^{استوار} همان است که تو نیکویی اما برنت در حرکت
 لقمه تا بر نماند در دهان زود و شیر تا بر نخیزد بر نخیزد قصه زن و بچه را ز ریز و دواغ
 کرد و در نشا تو رفت و در اینجا کس کرده سلغی از مال در صره وقت ادافت او
 و گفت که کنون در شهم خود باید رفت ^{بهم} و این نقد با عزیزان خود ^{بهم} بنویسند
 بنیت خانه بیرون آمد چون وقت آن شد که بسیار زر مغزی در صره مغز کرد و عالم
 چون همیان ^{بهم} معلوم و سیاه گردانید ز ریز در مغزی فرود آمد ^{بهم} نیش در خواب
 خود که از نو افروخته آمد ^{بهم} نیک گفت تو کیتے اولت من صورت کسین ^{بهم} کام
 هر دو با یکدیگر ^{بهم} حجاب و نیک و نیک صورت نجه ز ریز گفت که در لوح قضا
 و دفتر قد چینی ^{بهم} سلطنت که این شعری ذخیره بشود و دینه نشود تو هم بلیار او را
 مال رسانیدی ^{بهم} بعد صورت گفت مرا ^{بهم} سی است اگر ^{بهم} سی چنگاه مرا ^{بهم} فرمائید
 دوست در این دولت ^{بهم} زمین او را ضایع ^{بهم} کوه ^{بهم} البت ^{بهم} ضری ^{بهم} بد ^{بهم} سانم ^{بهم} اما ^{بهم} اعتنا
 در رعایت تو در میان ^{بهم} نباشد ^{بهم} او را ^{بهم} ازین ^{بهم} رسانیدن ^{بهم} کن ^{بهم} هیچ ^{بهم} سود ^{بهم} کند ^{بهم} و ^{بهم} چنین ^{بهم} عمل ^{بهم} و ^{بهم} غنا
 و ^{بهم} مونس ^{بهم} کن ^{بهم} هیچ ^{بهم} نافع ^{بهم} نیاید ^{بهم} ز ^{بهم} ریز ^{بهم} تا ^{بهم} از ^{بهم} خواب ^{بهم} بیدار ^{بهم} شود ^{بهم} و ^{بهم} بخی ^{بهم} نقد ^{بهم} او ^{بهم} در ^{بهم} ز ^{بهم} برده ^{بهم} بود ^{بهم} و ^{بهم} نقا
 او ^{بهم} باز ^{بهم} خرس ^{بهم} وقت ^{بهم} او ^{بهم} تا ^{بهم} با ^{بهم} ج ^{بهم} برده ^{بهم} سکن ^{بهم} تردد ^{بهم} و ^{بهم} منفرد ^{بهم} شد ^{بهم} و ^{بهم} از ^{بهم} دیدن ^{بهم} خواب ^{بهم} او ^{بهم} از ^{بهم} خواب
شعر مرید المرءان عطی ساه و مایاتی اسه اطلایا شاء ز ریز باز در نشا پور رفت و چند
 دیگر که چون نقد جمع شد باز روی سوه خانه نهادیم در اول نیش همان دو صورت

انکذا رم

او بار
نیش در اول نیش

در خواب که هر دو بر شکل اول محال است زنده بر طریق نخستین مجادله نمود چون
شش پیشا دره از بار خالی تر شد و کسی که در اول ^{اول} تپش تر شده با خود گفتن گرفت اگر چه
دست خالی در خانه زفات شتات شمس بود و کسی تپش در دماغ مثل خنده زن
باشد معینا در خانه باز باید رفت که با تقدیر حسین ^{طغنه که مان} هیچ سودمند و با محبت صل
نودن مفید نیاید پس خاصه در غایب بادل در التهاب و دیده اشکاب که خالی در خانه
رفت چون زن او را بدان حال دید گفت ای زری چکار است تو به آن نامه که وقتی آن
کرکین شده بود و خصم او را از خانه بیرون کرده و خصم او از لاغری چنان دراز شده بود
کوئی بین خطه بر زمین خواهد افتاد و شغالی برای موش کین کرده بود چون آن خصم ^{بسیار}
تکرر موش گرفت و دنبال او شده ماده او انار کرد بهوس بعدوی موجودی را از دست
داد و بتنهانی نقدی از کف را نباید کرد که آن گوشت ترا در دست ^{بسیار}
انهم برود شغال گفت به اندکی امی شدن از دانه همت بود و سیاه قناعت نمودن از تو
همت باشد شیر اگر در اشتاء شکار فروش بود اگر گورین ترک فروش کرد و بد بشکل ^{بسیار}
و شغال چند زور دنبال سپ بود خصم او فروخته آمواد نه او را در جاید دست بر سر ^{بسیار}
بازگشت و شونده نزدیک آه **قطعه** نخستین جد و جهد میوه ته ^{بسیار} دست نیار در ^{بسیار}
بخت چه کشاید ز کوشش مردان که نباشد بر دیاری بخت ^{بسیار} طوطی چون سخن ایجار ^{بسیار}
با بخت تا آواز کرد ای که با نواز جد و جهد کسی چه کشاید دعون عنایت بخت نیاید اگر چه ^{بسیار}
و جهد کسی غرض کسی بمصول انجامیدی زیر پر هرگز خاصه شده مراجعت کردی و شغال ^{بسیار}
خارینش می اما تر بخت یار هست و در کار ساعد این دم سعد وقتی هست و فرخنده ^{بسیار}
است بر خیز و جانیت اوصال محبوبش خجسته خواست تا همچنان کند اطلس ^{بسیار}

حاله خالی

بسیار

بعلم سپیده صبح معلوم شد و شعر آسمان کون سپهر بطرز نورشید مطهر ز کشت
 و صبح چهره لمعانی ناکشایا رفتن او در توقوفت **قطعه** نجیبی احوست مارود **شب**
 مسوده خوبی که ز در خوبی کوس **صبح** از رفتنش نشد مانع **دوشنبه** نمانشقا نشت صبح و خورد
در آسمان کمال و ظاهر شدن نسبت دیرینه او و منعم ماندن از ترتیب شب
بیشتر چون ظلال صبح سپهر زین آفتاب کبریا **کفر** در بر و آید **سپهر**
 سپهر ماه را از تقابل بیرون آورد و خجسته بادی بر از تشویر فراق و جانی بر از تشویر **شبتان**
 بطلای عزت بر طوطی رفت و گفت ای منیع زینت و ای سر تن تانست روزی ای
 ما چون مردی رفت و گفت من اعرابی ام **مردی** میخواهم کوچ **میردم** گفت **پشترا**
 گفت ز او در جمله ندانم گفت بر بوج و اجسبت **اعرابی** گفت من از حضرت **حلال**
 چیزی خواستن آمده ام نه از برای جواب و فتوی **شیدن** ای طوطی من **سپهر**
 بر تویی آیم تو در تقیر حکلمات سلوک **منشوی** و تمهید قواعد و نصایح و مواعظ **سنگینی**
 بر تو بطلای حضرت برای رفتن بر دوست آیم نه برای **شیدن** و اعظ **سند**
شرب علی مصائب لواها صبت علی الایام **ضرن** لیا لیاها **انامی** دواء **اضروا**
 فی واد **اضروا** من بیداد من در بیا باو تو در بیایی **طوطی** گفت ای که با نو از **استماع**
 حکلمات دینی تنگ نباید بود و از اصنافی نغمت یقینی بدل نباید شد **مرا** از وقت **شبتان**
 مقدر و مصور میشود که در غلیات فراق تو سکونی ظاهر شده است **در سر غات**
 کوبی با هر کشته اما تو هم بر آن کیشی **دو بر** سر تو خویشی **آری** از آن دو دمان **کوتوبی** از تو
 باین توقع کرد و از آن خاندان با صفا **کوتوبی** از تو هم چشمت توان **دست** چنان نماید که اگر **ص**
 محبوب تو در اصل دنیا بلند نخواهد بود ذلتی و صفاتی کوهی نه عاقبت تو از سر **مخت**

سپهر در تقابل

زنی

ست قاعده بودت محکم و حکم خواهی شد چنانکه آن پهلشاه از کلال اگر چه در
الحب و خیس النب بود قانون محبت و بودت شکست و سالها قاعده کرم وصال با او
مهد و دست خسته رسید آن چگونه بود طوی کلفت چنین کونند در شهر می کلالی بود در
خود کامل و در صنعت خود شامل سخن فک از سخن او در صیرت بود و کاس پیم از کاسه صحنک
او در غیرت از سبوه با او سبوه آسمان بی آواز کوزه شیرین او کوزه نبات در منظر آس
روزی کلال کالی تراده بود او را نمی پسندید هم احیاء شمشیر می خورد به بیاه و از نا
ستیه بر کوزه و سبوه خود تمامد سفال تیز بر کاله آوند سرور می و اعصابی و ابروی
نیز خسته و مجروح و در دست گردانید و بعد از آن می آن زخمها فراموش آمد و آن جراحتها
شد اما اثر آن جراحتها بر روی و اندام او چنان مینمود کوی زخم نیره و تیرست و جمل زخم
دشمنه و تبیح بعد از مرور ایام در شهر کلال اسکا باران شد و قوط مهلک بدید ای چنانکه قوس
کار و تفریح ^{کار و تفریح} کانی خود
کا فور سید و کوش نام چون ارباب است نیای است حکم ضرورت کلال ترش خود
گرفت و بلباس شکریان بر پهلشاه رفت چون زخمها و او را باد شاه در پنهان تصور
او مردی دایرست بیاز و شجاع و این زخمهای تبیح و آسیب روح و تن است او را
نیگوفر بود و میان پهلوانان او را جاد او بعد از چند گاه ملک اخصمی با بصولت با سطوت
ظاهر شد و پهلشاه را همی صعب باهول بدید آمد خواست کلال را شکر کند و بسوء وقت او
بر سنک استخوان زند و از بر این دفع آن مهم مانده فرماید و در اشتهار راه از نرسد و از
حب او استفسار کرد کلال ضرر استی چاره ندید و کوائف کل کوزه خود بود بار نمود باد ^{تخته}
و بران مهم کس را دیر اندیش ^{تخته} بخشه بر کن مصلحتی است گویی گوش این سخن
شاید فون طیت کجا به طبعی کار سیم از بس باید کلال چون دید که آن امر حواله

بازگشت

و بگشت از لقمه خود سرنده شد و آغاز کرد بنده اگر چه پیش ازین جا بل نغز لب و نهار
 مرتبت بود اما چون در سلک خدم شهر یاری مشک و محیط شده است و در زمره
 اختیار ی داخل و مندرج گشته مسلک و شهادتی در دل او سپرد اظلام شده است
 شوی و وصولی در نهال جان نقر با هر گشته اگر درین مهم بنده رانامه و گفتن این کرم
 و محض رفت باشد عنقریب معاینه و شاهده شود که بعون و رافت شایسته ازین کار
 مستحسن کرد و **قطعه** نخستین عنوان کار دارد که اگر تو چیزی شوی نه دیر شود صد صعیف از
 قوی قوی کرد و روی از غول شمشیر بود باد شاه گفت از آن روزه که تویی در ازل
 خاندان که نیامی اینجا از سعی تو مستحسن نشود و این هم از دست تو منقح ^{دست و پنجه} _{چنانکه}
 شغال بچپش ازین کار بر نیاید در شبه این بهات برنج است کلال رسید که
 قصه آن چگونه بود باد شاه گفت **مکایت** وقتی در مرغزاری که باد شاه صفت ^{فرا} _{بود}
 در آن مرغزاری که ترا با غیر گفت لطافت او دست شیر یی تمام داشت روزی ^{شیر}
 در آنات آن صحرا و اطراف آن بیدار بطلب می بیرون آمد بود هر چند که گوشت
 شکاری شکار داشت و میدی میدا گوشت و وقت مراجعت شغال چه در دیده آمد
 او ازنده بر گرفت بطریق که به یک خود را بردارد بدشت بدین گرفته بر ماده خود آورد
 و گفت مرا امروز بهین مصغه روزی شده است دل من رضت ندیده ام و در انحرور
 اینچو ام که بیزورم گرسنه باشم اما تو مقبولی حالی این را تناول کن و ما صغری دو سه ^{ساعت} _{تازه}
 ماده گفت تو که زنی و فحایت مردان داری قسارت ^{طلب} _{و بهیر می صفت} ^{تولد} _{دور}
 نمی خوری سگداده ام و طفل پیش دارم شفقت و رحمت لازم حال زناست کن
 چگونه خورم اما اگر کبوتری این یتیم را بپرورم و این بیاید در چون مادر پرورش ^{شیر} _{دادم}

یلو باشد **نخستی** بر بغیر کن شفقت کیت کویان دقیقه نم کند نیست میرجم ترزیم
 کسبی شیمیم بر بغیر هم کند چون چند روز بر باد شینه چکان **نخست** که زنده شغال برادر است
 ایشان است و شغال چه این کمان منبر در که شیر زاکان برادر است او نیند بخمین
 با کید بر ملاطفت و ملاعت بنموده و بر بیل اخوت و مردت ز کالی نیک کند روز
 هر سه را با بیل ملاقات شینه چکان از اجاره شجاعت در ذات ایشان دانست
 و طبعی و جلادت در شان ایشان غرنمی و جلی است نواستند ما جان بیل **نخست**
 بناخن و دندال در او زنده شغال چه بیرون شد و در بیش خنیز برادران **نخست** از برادر
 این حال معاینه کردند ایشان نیز از بیل عطف کرده و در گوشه شدند چون در خانه آمدند
 حال برادر استر با یاد باز نمودند مادر گفت از آن وصل و نکت برادر استر است از کار **نخست**
 مکتبی نشود و مهم حربه مقتضی کرد و بگشاه گفت ای طلال چنانچه از آن شغال کار **نخست**
 و آن هم بقاییت ز سیده از تو نیز کار حربه بر نیاید و هم جنکت آخر رسید اما چون **نخست**
 حال نوزیده ام و نخدمتکاری قبول کرده در آخر نیز همان حال مکتبی خواهم داشت و ترا **نخست**
 و جان نخواهم که است که می در اول حال افرشتن و در آخر عمر فرودگشتن از قاعده وفا
 بیرون باشد و از رسم صفا خارج بود حکما گویند اما ز کردن محتسب اما نام کردن **نخست**
 زیرا که شروع کردن رخصت است و تمام کردن غریمت **نخست** **نخستی** ان بیش بر سر عهد
 نقص عهد است هم می بودن کار بسیار دان در عالم بر سر عهد خوشتر بودن
 طوطی چون سخن بد نیبار ساند با خجسته اما ز کرد ای که بانو تو نیز چون باد دست **نخست** زده
 و در اول حال و فاکرده و عقد صفا بسته در آخر هم بر آن بودی سببی اخوت و انراض **نخست**
 این ساعت ساعتی است خوش و وقتی است دلکش مرغ خیزد هر چه زودتر جانیت و ثبات

مجوشی خسته فروخت باهمچنان کند شیرگران آفتاب نمبر بد و خسته و شغال
 سیر و راه در گوشه شده و غوغا روز بر باد و صبح چهره معانی بکشد و **طوطی** بخشی است
 سار و دشت سود خوبی که روز خوبی کوس **صبح** از رفتن شش شد مانه و شش عا شقا
صبح و خوردن **استان** شیر و سیاه کوش که خانه شیر **طوطی** کشته بود **طوطی**
 چون شیرگران آفتاب اسد خانه در بیشه فلک شد و سیاه کوش ماه از غار شرق
 بیرون آمد مجرب با چسب چون آفتاب روی چون امتهای طلب اجازت بر طوطی
 و لغت ای سرمایه سرور و ای الطاف طهور که تو از خوشی من نا خوش ترا غوغا نمود
 من تمامی مفهوم است و استیلای هموم من کجلی معلوم است که از صدق دل غم
 کار من نخری و از بطن جان کرد مصلحت من بر بی آبی وقتی خواهد شد که از کفایت
 سرازاد غم خلاصی خواهد بود و از دست تو مرا از قی نامناس خواهد شد و طوطی طرار رقم
 کرد و عانیاه داده و سو کند آغا کرده که ای که با نو بر آزی زلف و کتوا طره سیاه
 روی و تین بینی دلمان ابر و تیر مژه و سواد چشم و بیاض ساعد و چو کمان کس و کوی
 و بار کی میان و درستی ساق تو که همت من هم برین است که تو زودتر بیار خود بر
 و نهمت من هم بدان است که غنچه **طوطی** بود خود سپو نیزی اما وصیت من است که اگر ترا
 در انجام حادثه شود **برین** پدید آید که در خود در چنان خلاص و مناص **طوطی**
 که سیاه کوش خود را از شیر خلاص داده بود خسته رسید **محاکات** آن چلو نه بود طوطی
 چنین گویند که وقتی در مرغذاری خوش و لاله زاری و لکش شیر می بیست **طوطی** و بوزنه در
 حجابت او کردی و همات او با تمام رسانیدی ز روی شیر را جابینی اتفاق سفر شد
 و برسمی غریمت مسافرت مضمیم کرده همیشه خود را حواله بوزنه کرد و زنت که بوم محل **طوطی**

نتواند پیدا و رو باه بجای شیره نتواند شست ^{قطره} بختی فرق دان به تیغ و تیر ماهی
 طاهر می خورند و بس ^س که تواند نیابت کردن ^س بر شیره شیره باشد و بس ^س
 غیبت شیره سیاه گوش آنجا رسیده مرقی یافت خوش و نوزلی یافت دلکش همان جا
 اتفاق افتاد که بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه دیر است که تو میکنی و آنچه
 بسیار است که بنامی این وطن دوگاه است و این مسکن سلطان شهاب است
 سیاه گوش چه مجال هر بری ^{چنانکه} در کرد و جانوری را چه اندازد که مقهر صیغی وطن سازد
 سیاه گوش گفت این خانه منت و این کاشانه من در انزلی آباد و اجراء میراث ^{باز قرار}
 و من بدین محبت بیعت دارم بوزنه از حجت او دلم شد ماده گوش با خود گفت که این
 جا مکنه اروا زین منزله میرون شو که ترا با آنچه تهر اسدی چه محل تعادمت و با خبک ^س
 تهر بری چه پروا معاندت سیاه گوش گفت ای ماده تواند بود این مقهر شیره نیابت
 هم باشد چون شیره بیا بیمن بحلیه و کرا و خود را از خلاص تو انم داد ماده گفت همه کار بحلیه
 و کرا نیاید چه حلیه باشد که هم بر مجال دبال کرد و بسیار یکدست بود که بر کماره نکال کرد
 چنانچه آن گرت هم حلیه دبال او شد و همه را و نکال او شد سیاه گوش پرسید آن چگونه بود
 ماده گفت چنین گوئید که وقتی ^س کرمی بود در طبقه شغالی درون رفت و از برای زدن او
 کین کرد شغال از بیرون رسید و اثر ^{خانه} چنگ ^س دید بر در طبقه و گفت مرا بی تامل احتیاط
 درون خانه نباید رفت تو آمد بود که شبعی ضاری درین خانه خنجریده بود و یاد ^س
 از برای من کین کرده باشد بر در خانه آواز داد که ای خانه من که کاشانه من چون از خانه
 آواز بر نیاید شغال گفت که ای خانه در من و تو رسم سوال و جواب است و بسای تو سنک
 و سنک از کوه باشد و کوه را رسم است که هر که او را آواز دهد او هم آواز دهد ^{قطره} بختی در من

چهارمین در ۱۳۵

سوال کسی قلمی را چه کم شود زنده آنگاه آزادی سخن گویند کوه آواز می دهد بعد
 ای خانه هر که من بر قومی آمدم و ترا آواز میدادم اگر تو مرا آواز میشد ای من درون
 می آمدم و اگر تو خاموشی نمائیدی هم از در باز نیکشتم گم با خود گفت فامیت این تمام
 با چنین خواهد بود که او خوانده خود را نه وقت آواز داده است و این ساعت از بیم من
 در سکوت مانده باید که شغال آواز نشنود هم از در باز کرد و چنین کرد و حیله من ضایع
 شود چون شغال با رویم آواز داد که ای خانه و ای کاشانه من اگر گفت یک استیاده
 درم شغال دانت که او گراست در آن حدود شبانی بود که از ظلم آن غایب شده بود
 و از تعدی آن سگ حیران مانده بروی رفت و احوال گریه نمود شبان این کار
 دانت و آن فرصت را ایمن انگاشت چنانکه آن بیاد رود و بر در خانه آن هماده
 گریه چند روز بعد در آن خانه از گریه و تشنگی بر وحیله و گرا و هیچ در گرفت **قطعه**
 بخشید و وحیله هیچ من رسته جیله بود سرم اهل تحقیق همچین گویند
 ترک سیاه است جیله مردم سیاه گوش این ماجرالشینه گفت ای ماده حکایت گرسنگ
 و میان من و گران ستر ماسم و از گوش ما ناخن بسیار فرو است سهلت که در گری چه
 نقلت و در یک چه پیش بود اگر در رفقات و تمنات بودی آواز ندادی و جواب **کلفه**
 و این قدر تامل و تفکر کردی که خانه هرگز آواز نداده کل خشت جواب به سیاه گوش ماده
 هم برین مکالمات و مجادلت بود که غوغا در رسید و شباع شیر برآمد و در قدم امیر شجاع
 نکاست بوزنه استعمال کرده کیفیت استیلائی سیاه گوش باز نمود شیر بادل
 بشکفت که ای بوزنه این دلیری و اندازه سیاه گوش نیت چنین سپایند که آن می
 از من با شهاست تر و حیوانی است از من بغراست و جرات تر بوزنه گفت از تو

استقبال

و توحید و انانی غالب نخواهد بود شیه گفت جهان ازین نوع عالی نیست و عالم ازین جنس
 عاری نه بر هر دو است این است اگر سنگریزه سخنی کند از این کوشش میند اگر این سخت
 و گوی کند آتش او را نرم کند اگر آتش گرمی در میان آرد او را نازد آتش نه اگر آب
 طافت بچیند خاک او را فرو برد اگر خاک از قمار سخن گوید با دوش بر زمین زند اگر
 با و بلند پروازی کند از سر خود کوه فرو داند از دو قیل کوه ^{مخون} و مویس یعنی بر هر طایفه
 عاری است **قطعه** ششیم ^{مخون} آن بخودش معزور ^{مخون} ما چهار زاد از زمین آدم هر قومی را کوشش
 خواهی کرد ز قومی ترسی است در عالم ^{مخون} شیر لاجرم جانب تمام خود رویش
 رهت و چو در راه کردن گرفت ماده سیاه کوش گفت ای ترا آنچه میشنیدم همان
 معاینه و مشاهده اقصای سیاه کوش گفت چون شیر بر در خانه آید تو بچکان را ^{که بر این است}
 بربان اگرین بلویم که سبب که نه بچکان از بهر حیثیت تو بلویم که بچکان که گوشت شیر ^{مخون}
 کرده اند و هملا گوشت دیگر نمیزند و همان گوشت شیر نمیزند چون شیر بر در خانه ^{مخون}
 بچکان در گریه شده سیاه کوش پرسید که بچکان چرا از ماده گفت از دولت ^{مخون}
 شیر گفتن تو چندین گوشت در مطبخ است ایشان اصلا دست بر هیچ کبابی ^{مخون}
 و همان گوشت شیر نمیزند سیاه کوش گفت چندین گوشت شیر و بلبلک ^{مخون} این روز
 و آدم چیزی از آن هست یا نه ماده گفت گوشت در مطبخ نیل بالاست اما ایشان ^{مخون}
 گوشت قدیم نمیزند و کباب تازه نمیزند سیاه کوش گفت بسیار است ایشان را ^{مخون}
 شیر بسیاران ده که خصم این خانه ^{مخون} می است که بایستی رفت و آوازه است که امروز ^{مخون}
 اگر ^{مخون} چنین است همین زمان گوشت او ایشان را کباب خون بچکان خوریم رسانید
 شیر چون این آواز بشنید از آنجا بیرون شد با بوزنه گفتن گرفت که من ^{مخون}

که درین

که درین خانه دشمنی قوی مای کرده و خصمی درشت متوطن شده بوزنه
 گفت امیر شبل را باطن جمع می باید داشت و خوف و هراس را بر خود نمیناید
 که درون خانه حیوانیت ضعیف و جانوریت سهل پس از خوردن تمام نباید کند
 و درویش از بیم پس دلت را نباید کرد شیرین که قوی دل شد باز در خانه
 سیاه کوش همان تعبیه آغاز کرد و بچکان را در کیه آورد سیاه کوش ماده را گفت که زمان
 ایشانرا تسکین ده بسیار زرقه است و باید که شیشه ام خصم این خانه نزدیک
 رسیده و مراد می است بوزنه در نهایت طراری و نهایت مکاری او با من
 قول کرده است امروز هر حیل که دانم و بهر دمه که توانم شیر را در اینجا خواهم آورد چون
 اینجارس گوشت کبابی بطلبی شیر چون این سخن بشنید او را حقیقت
 که بوزنه خبری کرده و کوی اکیخته و نیز خواهد که مرا لاکت و وگرنه چندین جلد بر
 و چندین جلد از بهر چه نکنند در حال بوزنه را باره باره در دوازده چنان گرفت که پیش
 از آن هر کدام آن خانه گرفت و کرد آن شبانه نکشت و سیاه کوش لمبلائف حیل
 از اینجا خلاص یافت و باقی عمر در آن پیش گذرانید **قطعه** بخشید حیل کرده اند بهر
 قنده این بقل رویم نیست حیل کس اگر رود وقتی چون به بینی نکوست هم نیست
 طوطی چون سخن اینجارس آید باخته آغاز کرد که ای که بانو در تر از خانه آندوست
 رفتن که دوست نام کرده اند هم برین حزم و مو شیاری میناید کرد اکنون بر خیز
 و جانبی تاق دوست شوختمه خوست تا همچنان کند شیر روز بر آن سیاه کوش
 شیل تر بود غوغایی بر آورد و صبح چهره لمعایی گلبشاد و رفتن او در توقف
نخستین خواست تا در دشت سوی خوبی زد و خوبی کوس صبح از ترش شد

دشمن با شقاقت صبح و خردس دستبانی زنی که خود از دست طلب خلاص داده

مستحبی ام چون پلنگ کم مزاج آفتاب از کوه مغرب رخسار مغربت و ماه میل

باطفال کثیر از سماط شرق براد محبت با باطنی جو شان و ظاهری خردشان بطلب

اجازت بر طوطی نیت و گفت ای اشراف الکافات و ای اکمل الالهات ترا سبکو

محقق است که چهار چیز قابلیت عوذ دارد قضای رفته و سخن گفته و تیر از کمان

و عمر لذت آنگون عمری مرادین بطین و دشمن نیکند و در حیاتی بدین شریفی

مرا در اندوه صرغیت شود و بر عمرت شریف من بخشش و بر صیانت ضعیف من بخشش

و مراد مبارک چنانچه دانی و توانی با دوست وصال ده طوطی گفت ای که بانو هر که از

چهار چیز است از کنه صبح بدی بدو نوب یکی از غصه دویم از مزاج میوم اگر کامی چهارم از

شتابی اگر عشق و صوری افضی با یکدیگر اند معند اشتبایی نسیاید درین واقعه

و آنچه شده صابر باید بود اگر عارضه متعوض شود خود را چون آن زن که خود را از طلب

حلاص داده بود ناص میباید داد خجسته پرسید که حکایت آن کلونه بود و طوطی گفت

حکایت در غراب سمار چین کونید در شهر مری بود زنی زده است بغایت

بدخوی و خنکجوی و یاره کوی **تعلقه** بخشش زن چو خنک جو باشد طاعت خنک او ندارد کوی

همه عالم زدیو کور زید از زن خنک جو کور زدیو از بس که آن زن در خنکجوی چو

خنک سستی او روزی بال شست و مرد همه وقت از نامی طبع بخش سماع کردی روزی

او را چون ربا کوشمال داده چون طلب دوالی چند زده زنی خیره در بر می چون دست

دوروی بود در چشم از خانه بیرون آمد و باد و اطفال راه بیابان گرفت و در صحرا

افتاد که از وحشت دروغول با نلسیک دو از دهشت پرند در پر نینه و گاه به

صولت و غضف سطوت بر وقت اورسید و فوست تا اطفال او را برابر میدزن
 با خود گفت کسی که اطاعت شوی کند ولی اذن خصم از خانه بیرون آید ^{معانین}
 کند که من کردم پس در دل شیمان شد و از سر توبه کرده اگر من غالباً ازین در طم کلا
 نجات یابم پیش ازین ترک ای تشویر گیرم و همه وقت در اطاعت شوی باشم
 و بیرون بی خصم خانه هرگز نکشم ازین نادان همان کند که دانامند اما بعد از آن
 که دو ال قهر چشید و ما زیانه افتضاح خورد چه سود **قطعه** نشیبه جهلی نیت نیت
 می ندانم تو در چه سودایی هر چه دانامند کند نادان **لیک** از قبول و رسوایی
 زن چون دید که بلای می رسد گفت حمله باند کرد و زنی نیاید اندر شیدا کرده
 فهو المرد و کر نه من از جانب خود معذرت بشم زن با کمال غنا کرد و گفت که ای بیگانه
 دشمن بشنوی پلنگ متعجب بماند و گفت ای زنیه این کدام سخن است گفت در بخند و در
 شزه که بیگانه عالم را خود زنده به شیم گفت همه جهان را بر تم ردانند هر روز
 روزینه بطبخ آورده اند و جمهور خلایق بر آن رضاداده اند و امر و نوبت این **سحر**
 و فال نیام من و دو طفل بر آمده و من زنی ام از آل درویشان **سلاوت**
 از من محروم زفته است اگر توبه قصد من آید من **نمیخوایم** که تو از من محروم **رود**
 اکنون بیایک طفل و نیم وجود من بخور و یک طفل و نیم من وجودم از برای **شیر**
 بگذارتا تو هم محروم زدی و حکم وعده آن شیر را هم از ما چیزی برسد پلنگ چون این
 سخن شنید و متعجب ماند و گفت ای غورت من مثل این سخاوت از کی ندیده ام
 که بسبب معاشش دشمن خود سازد کشنده خود را مراعات کند زنیه گفت ای
 پلنگ مثل این کار ما از ارباب کون **عجبت** و از اهل باضت غریب نشنیده **عمر**

محمد الغفریر که سلطان چهار سال خلافت بود اورا غلامی زهر داد و آن قصه شایع است
 عمر آن غلام را بخواند و گفت این صفت تو کرده که مرا زهر داده گفت آری من داده ام
 و زهر گفت زهره او دریده با دانه ترا درین حال ورود با لکشته اطباء کرد و غلام را
 خراج داد و گفت مرا این زهر بغایت کاری آمده است من این زهرت را بستی
 زهرم و این مکانیت در انواره افتاده است پیش از آن که من نموده ام و ترا از بر افروان
 گرفته اند خراج بتان و این شهر بیرون شوق **قطعه** بخشیمی اهل صفا را بسیار فرقی
 زد دست ما دشمن زرق در گیسان بد دست بود زرق اهل صفاست ما دشمن
 ای پلنگ سر ز چون من گشته خواهم شد کورت من خواهند خورد چه شیر و چه پلنگ
 و تو بمن افعی زیر انکه ما را استوجق با قاتل شده و باشی هنوز نه اما چون تو یک طغیان
 از من خورده باشی و می از بر ای شیر کند اشته زینهار درین حد و باشی چه که
 رشته غیری نخورد چون امروز که مادر و عده او هستیم ما را طلبت و هر گاه که حال
 اینچنین بنید ترا عاقبت و هر جا که تو باشی ترا در یاد کرد و از نهاد تو بر روزی که ترا
 مهلاک دستا حاصل کند چون پلنگ این سخن بشنید از پیش آن زن چنان سر نشد
 که چند کرده اصل از سر بز و ماه گاه رو با پیت آمد و شیر را دید در غایت اضطراب
 و الهما گفت ای پلنگ چیت پلنگ آنچه از زن شنیده بود باز گفت رو باه زبان
 عمارت گفت راست گفته اند **عرب** کل شجاع احمق الاعلی ای پلنگ در شمار
 همین غرور شجاعت نیست اما عقل خدا دهد و فرزند خالق بخش دادی از سر تا پانجمه
 حیل و کراست و از فرق تا قدم هم زرق و شعبده ما که با وجبه معروفیم و بحلیه و خدای
 موصوف ایشان در خیال پوست ما افتاده اند و کار بجای ما رسیده و کار با خوان

دو آید و در قیاس از پوست ماشقه خود استند و کبابی از بود ما موئنه خود است از مذکور
 شجاع را چه طریقی داشته و زینیه پلنگ ^{پلنگ} چه نوع سخن گرفته ای پلنگ لطیف و عده
 شیر چه باشد که نمی آید بخورد نمی شیر بگذارد چه بود و باس باز کرد و تقویان ^{سپیده}
 فرقیه شود دل از کار و فارغ کرد و آختان لقمه نذیر از دست ده و مرا هم با خود
 ما از صفت تو من هم لقمه لقمه نم و از دولت تو صاحب کتاب شوم پلنگ گفت ای
 روباه تواند بود که گفته آن زن رست باشد و شیر در رسد و تو در سوراخ فرو خیزی
 و من در پنجه او گرفتار شوم و روباه گفت اگر ترا بر فرست من انتقاد نه مراد را می خود
 ببند که با خود بر اگر شیر در رسد حکم فدی مرا پیش وی بیندازی و خود از ^{پیش او}
 بیرون شوی پلنگ همچنان کرد چون زینیه روباه را دید بر پایی او بسته داشت
 که او بازی کرده است فیما بر آورد و گفت مر جبارم جبا خوش آمدی انگیز ز تن این
 گویند و روزی این شد که مردم را بر جاتی خود دیدم و آدمی را در مقر خود رسانیدی
 پلنگ من عورتی ام جادو و زنی ام گفتا درین بیابان آباد من هم از گوشت ^{نیشکها}
 و شور با من از بسا پلنگان ^{داین} شکایت شیر و وعده او با تو میگفتم از آن ^{سنگافتم}
 باشد که تو در عقب ای می و نزدیک من شوی من از برای طفلان بدست خود از گوشت تو
 لبانی و از عظام تو پیش خود ابا می سازم تو خود پیش رضی آدمی من از لقمه خویش ^{شیمان}
 شدم و این ساعت آدمی و این روباه را فدی خود آوردی ازین مصونه که ام کار را ^{ساخته}
 و ازین گوشت که ام مقصود من بحصول انجامه اگر در بند داول فدی بودی باری ^{ای و پلنگ}
 و پیل فدی همی آوردی یا کور خرمی یا کربکی با خود همراه میکردی و روباه چون ^{تشنه}
 گفت ای پلنگ این زن پرهنر کن که این زن نیست بلائیت آسمانی و این ^{عورت}

نیست غولی بیابانی اگر مستیوانی زود از اینجا که بر نیوجان از پیش او بکنار نه پلنگ سر و تن
 و زوباره زیر پایی ما و در راه از سنگ و کلونج خسته و مجروح شد در اثناء آن زوباره نچننده
 جعایی خود نچنیدید و به تبسم احتیاری کرد و پلنگ گفت ای زوباره این چه فرخنده است گفت
 مرا از حماقت تو خنده می آید این چه وقت است که مرا در پانی خود بسته دین چه پانگی
 که با کران با خود می بری اگر آن زن جادو از عقبت برسد ترا چون لقمه فم در ده کتی پلنگ
 در حال زوباره را از پایی خود بپاشد و زوباره در حال در سوراخ فم در وقت و پلنگ چنان برکت
 که باز پس ندید و در عقبت است و آن زن خود را بدین حیل از فطاص داد **نخستین** مردی
 حیل بکن حیل از اندوه است نماند **مرد** با نیکه خوشتن را او وقت در ماند کی خلاص
 طوطی چون سخن بدینجا رسانید با نخبه آغاز کرد که ای که یا نوه جایی رفتن تو اتفاق داری
 اگر اینجا ایام زوباره بازی کند پلنگ ما و شد دندان نماید بایده خود را چون آن زن حکایت
 خلاص مائی و بگو بلیت منافع نخبه خوشت ما همچنان کند در حال روز از دم رک
 روی بازی ظاهر کرد و پلنگ آفتاب در کوه چقر آفتاب بچنید و صبح چهره معانی بکشد
 و رفتن او در توقف **انعام** نخبه خوشت ما رو داشت **سوز** خوبی که ز ز خوبی کوی
بج از رفتنش بشد مانع **سوز** عاشقانت **بج** و فرس **دستان** **شمال** **نیسه**
و امیر **تق** او بر شباهت و جوش و فیضیت شدن از فعل خود شب **و کیم** چون **فم** چون
 بی غول آفتاب در روز نسل مغرب و شد موسی ماه بر طوزی فطور شرق بر آمد نخبه
مستاع و مشتاق بطلب حضرت بر طوطی رفت طوطی را دید چون ارباب گفت **و کیم** **و کیم**
 نخبه چون او را در انحال دید و گفت ای واسطه عقل و دانش دایم غره حیل نوازش که **نظر**
 ترا در نظر آورده است طوطی گفت مرا نظر تو در نظر آورده و تامل تو در تامل انگنده و اندیشه

نفتون

که مفتون او شده و مطبوع که تو همچون او شده و در اندیشه افکنده اگر او را سیب بپزند
باشد فهو المراد المقصود اگر سباده اولی حسب بود و لیمم الذی باشد این عیبی بود قوی
و حیفی باشد فاحش که چو نتو گوهری شریف دست مال آنچنان حسیع بود و چو نتو
چو نتو گوهر لطیف گرفتار آنچنان کسینگی کرد و **قطعه** نخستین جنس خود کجا یا بنده جماعت
در می نه نلو خضر به پهلوه فاحه چکنه و یوز دیک ای نه نلو **حجت** گفت ای سعدان
و ای محرم ستر چه حلیه باشد که مر از اصالت و خصاست اطلاع شود و چه تدبیر بود که مر از
و غیر نسیب از قوفی باشد طوطی ازت این کار سهلت و در کس این امر اسان دانی که در
طهارتی غرق باشد و بسج که درو شتر نسیب بود همان ذات او کاشفت حال نسبی او شود
و شخصی که در روزگاری **نور** انفسی باشد و نفسی که در خصاست حسب بود همان شخص مفضح
احوال ادینی او کرد و چنانکه آن شغال نیلی که او شخصی بود ادینی و نفسی بود خیس اگر او را
چند روزی دولتی دادند عارضی و سعادت می بخشیدند عاریتی همان شخص را کاشفت
حال او شد و همان نفس از موضع **نور** احوال او کردید خسته پرسید که آن چگونه بود طوطی
کلیت شمیران بشیه اسما و پلنگان غیثه اخبار جنین گویند که در خوردی شغالی را
در دن شهر رفتن عادت ده بود من در آوند مردمان افکنده خوی گرفته شغال روز
بر وقت حرکت قدیم و بر طرز عادت دیرینه در خانه نیل که در دوزخ نیل سفر و کرد دست و پا
لمغزید تمام در خم افتاد و بجلیه بسیار و چند فروان از غم بیرون آمد و روی بعضی نهاد و صوا
بو العجب صورت و جانوری جلوه تکلف بهیت نمودن گرفت با بران زیر فلک
بسیج وقت کس حیوانی در زنگ **نور** بهر که بود جانوری شنیده چون در شش شب
و را به نیت اطاعت شمیر گرفتند همه با میری دی بیعت کردند چنانکه شمیر و پلنگ

مطاع او شدند و بر دو رکجه نماز است و شغالی و طرفه عالی جا بر نیل که
 سبب ماتم باشد موجب در او شد و لباس کبوده موجب سبب باشد سبب دی او است
قطعه ششیم شرح شعبده باز است او سپر شکند ز باج نه که چه تریاک هم کم کرد ز نه
 تریاک هم شود که که شغال از سبب تا بر سر او مطلق شود و بر خواهر او که قوت
 یابد همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود خواندی و حیوانات قوی را زدنشان
 کند استی در وقت بار و در صف اول روبا و شغال بودی و در صف دوم آهو و کوزن
 و در صف سوم گاو و بوز و در صف چهارم شیر و پلنگ و در صف پنجم شیر و پلنگ و در صف
 شغالان در بانگ اندی ای سر هم بانفاق شان در بانگ می دهد وقت که ایشان در اواز
 اند می اومد در اواز شدی و میان جنس خود کند استندی و کسی بر او مطلق نشدی
 چون مدتی برین تعبیه بر آمد و عهدی برین تلمیح کند شغال نیل و در خود غره شود
 که مر این مملکت مسلم شد و این سلطنت را مقرر گشت از روبا و شغال ننگ در
 و از بنیاد جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشان را از پیش خود دور کرد و شغال دو خوش
 بیست نزدیکی کرد ایند و نظر در آخر کار کرد و از خاتمت ماند شید و زنت که مردم
 و اما آدمی دایمی که را گویند که نظر در امور استقبال کند و آخر کار هم از چشم بر خرد
قطعه ششیم کار دور بین را باس دیده ظاهر است سید این خلق امر و زین موجود
 وقت او خوش که هست فرابین شعیب شغالی از دور بانگ دور روبا که مورت او از داد
 امیر هم موافقت ایشان در بانگ است و متابعت ایشان در اواز آمد شغال ضاری
 که در نزدیکی بودند چون اواز شنیدند دانستند که او است و شناختند که او است
 از سکالت را می خود بخل شدند و از خفت عقل خود شرمند ماندند و لغتند این چه جوار

که ما بشنوم

که ما کشیدیم و این چه اخفا بود که سر سر کاندشت خوانند ما اورا بگویند سر
 اولند و شمال نیل از اینجا شد و خود را در شمالان دور دست انداخت **عرب**
 امیر امینی **سیر قلع** بخشیدیم نیت جا به جهان **عقل** بفروش کر توان **مختول**
 صد کلید را را یک ساعت **کلیقا** نیکند زانه دون **شغالان** گفتند ما شنیده ام
 که تو بزک شده بودی و جوش و شباع با میری تو بیعت کرده بودی **شغال** قصه
 بیکبار نمود و احوال ما ضیه خود بهایی باز گفت شغالان زبان به راست دراز کردند
 و گفتند دولتی نه لایق تو بود که روی تو آورده بود و شغالان در خود تو بود که با تو
 مفوض شده افسوس که قدر آن ندانستی و درین که قیمت آن نشناختی **قصه**
 کردی که از مملکت و سلطنت دور افتادی و حکایت تو تمام بدان ماند که در
 بازگشتی بود از آسیب **تضاریف** و هر صدمه حوادث عمر حال او از میکس **بدر**
 رسید و کار او از سعادت **نجوم** شد **خزری** دشت و در آن دشت که او را **کام**
 و در خواجه از سبب **کجایی** او در کاهش **اقتاد** خزان بی جوی در غله قیامت ز قتل که
 باز رکاب مردان و شیرین طبع بود پوست شیر از جایی حاصل کرد و در **شیر** بهال
 پوست خراب و شایسته و درشت **دماغ** مردمان را کردی و او را **کفتی** اگر نکند **هبلان** **مید**
 پاره است پیش کنی و مقابل او نه ایست **دور** انداره جاب خود کار کنی که ظاهر **خود**
 نکند **هاری** و بانک کنی تا پاره تو دریده نشود و اصل تو مخفی ماند همچنان **سنگ** **حلقه** را
خر سیکرت و نیافت **قلعه** **نخستین** خلق شد ز بون **خران** سخن عقل ما که در کرد
 کم **خری** هم نباشد **انجابه** کاوی را **بجلیه** **خر** کرد **خر** چند روز فرام آمد و **خنجر**
 فرزند و خصمان **لشت** **دماغ** او را **شیر** تصور کردند **ترک** **لشت** **دماغ** گرفتند **شیر** او

برای آواز
برای آواز
برای آواز

در این نوع در اندک و نه چنان بسیار از بیم سنج او بر درخت شد در اثناء آن خرد در گوشه ناک
گردد و خرازیها که خرمی او بود در باک شد و نهیتی بی ساز نیاید نهاد و سر خود ظاهر کرد
عرب اباک اصوات بصوت الحیر **قطعه** بخش که سر ز خانه کس نشنود تا کرده بگو که کرد این
خانه شیر که پوشید خرا او همان خرد بود نشیر غریب **نکته** بسیار از آن صوت بی ساز
و او از نگر بردار دستند که او کیت و شناختند که او صیت از درخت فرود آید
و او در آن در حین تند و لک که داندند و غصه چندین شکستیدند و آن حیوان کم
اشف حال خود شد و منقح احوال خود گشت **قطعه** بخش در زبان عیب نه که کند بس
بهر زده در افواه آن شنیدی که دستای را هم زبانش بود بچشم گواه طوطی چون
بدینجا رسانید باخته آغاز کرد ای که بانو هر که هست و هر چه هست بتبدیل هم از حال او
مفتوح او شود و احوال محقق کرد و کل انما تیر شرح باقیه اگر از مطلوب و مقصود هست که اصا
دخاست دوست مقرر شود این زمان بر خیزد در وقت وی رود چشم انجان
و دیده انجان در روی باین و هم از صحرای کلمات او منقح خواهد شد که او است
بخش دوست تا همچنان کند روز که هر خود نمود و صبح برده اصالت خود گشت و در فتن او
در توقف **قطعه** بخش دوست ما رو داشت سویی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از
رفتیش شد مانع دشمن ناشناختن صبح و صروس **دستان خورشید و زل عطار**
دست جوان که کرد آفتی که از سبب حال او رسید **شب سیمی** و در این چون غروس
رومی خورشید در زبای مغرب رفت و شاه چینی ماه از جانب شرق بر آمد **خجسته** صد چین
در چین آفکنده بر طوطی رفت چون طوطی روی آن همه چین دید و مو آن **صحنه**
چون زبلی یاد گشت ای سلطان خوبان چین و فتن و مستنوع روزگار که بسیار **از آن**

منقح

32

چین
که بسیار در زبان دولت است

حال

حال استقبال دارد چگونه نیکد رانی خسته گفت از روی که آن مامی هست در شبانی
 و از امر ز که آن حال است در با خوشی و از فرود آن استقبال است در رسم ای
 طوطی من حیران وقت خورشید یعنی من در وقتی از کسم می شاد و نیم و از نا خوشی میزد
 خوش نه بر من چندان نعم از چه وجه هجوم کرده است و چندین ناخوشی از هر رو آورده
 طوطی گفت ای که با نوز آنچه برت هم از است که گفته اند طاعت من هم بر طاعت من و مال
 شود و در با راه هم از پوست و مو و نخال کرد و در صحن خوابان که ما می شم ابد است و حال کلبان
 سرمایه اندوه سریدی است و آن حکایت بهتر سیده که خورشید زدن عطار در از سبب
 حال خود چه بلا داشت این کرده و از کرده حسن خود چه آفتها معاینه نوده خسته بر سید
 چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری دیگر بود عطار و نام داشت و زنی خورد
 لقب که شعاع رخساره او آفتاب ذره کفایت و نور خد را او را در سها خواندند و این
 حال بیخایت و دلالت بی نهایت در عقبش نه در دو در عصمت فسانه عصر
 بخشیده عصمت زمان شرفیت تا که ام اندازدین قسمت نیت اندر زمانه صاف
 حسن بیخ پیرایه بهتر عصمت و وقتی عطار در اتفاق سفر شد برادر داشت کیوان
 نام خانه خود حواله او کرد و در محافظت خورشید جهف اوال فرمود و در است که در مال
 خورشید همین کیوان خواهد شد چند روز بعد شدت کیوان ایوان عطار در جالی یافت
 و غیبت او را غیبت مینداشت بر خورشید بیخام کرد ای خورشید آسمان لطافت بد
 که در لمن شیفته محبت است و جان من او خفته بودت تو مرا حضور عطار در ازین کار مانع
 و شرم دیده برادر ازین امر را بر کنیشت کنون چون او را غیبت است بیات ما هر در
 پنج مراد اندازیم و ما او میماند معانقه با زیم خورشید عنوان این سخن بشنید و مزاج کرد

و از زنده پیغام را گفت با کیوان بگو این چه پیوسته است که در سر تو افتاده و این چه
 غروزی شری است که در بطن نه تو شکم شده تو نیت ای که چادر صلح من و
 بگردد و بگذر زنده و مقننه فلاح من روزی بلورست محافظی ملت نشد کسی
 بر مصلائی پاک نهاد او قدم بر بساط ناپاکی چه کوه نه هند و کس که صاف که لطافت
 همیشه باشد در بطالت چه شکل خورد تو این غرض از کس بود که او را در کافسان
 غرضی باشد این التماس از کسی کن که او را در امور شهواتی اتمامی بود ^{نظری} ^{بهر} ^{در} ^{مصلح}
 از فدایت است از نقب دور رویش در هر که او ذوق سجده می یابد
 او به تیغ نماند نیز و هر که کیوان چون این کلمات در شش میزند رشتت است
 و از وصال انعام کشت آری چراغ آفتاب بدم درین نیز و دست خورشید
 بشهر باو شسته نشود با خود لغت اگر این ستر خاش شود و این سخن ببطار در سه
 نزه بیمه شده با ت و محال غنیمت زمانید اگر می بایند کرد و حید با نماند بشید
 تا این ستر مستور ماند و آن در کشتوف کرد دوران شهر امیری بود ظالم خورشید
 بد و بر روز ناه منسوب که امیری تا آن بی تفکرو بی تعصب و بی تحس نمود تا او را
 سنسار کتند ^{نفس} و سنسار اهلان خورد شامی که باشد میوه دار ^{باید} باری ^{فان}
 از سنسار هر ترد امینی خورشید را رقی از حیات باقی مانده بود بار خود را ^{مصلح}
 در خانه پدر خوانده خود انداخت ^{بانی} پدر خوانده او تعهد کرد چون فرزندان بر درش
 یافت سر چند روز که وجود او چون زمره در سینه شده بود چون بلور سورا شد
 و انام او چون عنفس کبود مانده بود چون لاله لمعانی شست و باز خورشید چنان
 شد که آب از دور رشک ماه از دور کاهش افتاد و در خوانده را پسری بود

لطیف نام

لطیف نام عاشق خورشید شد و چون ذره دنیا و فرودم شش بر آوردن گرفت
 و هم شب که یوان بر خورشید پیغام کرد خورشید باز از مصداق تسبیح خود شنید
 و همان جوابی که با کیوان گفته بود با او هم پیش آورد لطیف را بر ادبی بود طفل
 و با خورشید خود گرفته بود که شبی با او محقق شدی لطیف از اعراض و نفی و بلقیس
 شیطان نما روی بر خلق بر آورد و در اندوخته و جامه با خورشید پر خون کرد و کارش
 در کنار خورشید نهاد و با او چون خورشید آسمان جامه مشرق مرفون کرد لطیف
 کیف نریاد بر آورد و دعوی خول بنیاد نهاد خورشید باز از اوج در حقیقت ^{نقاده}
 بار کرد و تفریح و شستن گرفتار شد پدر خوانده اگر چه مین است که این کار از ویان ^{بسته}
 معهد از شینم خلق و ولایت اقر با خورشید را از خانه بیرون کرد خورشید با او
 در التماس دیده در انکاب بیرون آمد و در تامل که این چه مذمک نوی است ^{است}
 مرا اراج الی کرده و درین ترد که این چه بیگ مصای است که در کار مرا نه زان کرده
قطعه ^{نخشب} که باز در محنت جور چه خست از لوف برون ^{نیر غلم} که خورشید است
 است از محنت کسوت برون ^{افتاب} خورشید در آشنای راه جوانی دید شریف نام که او را
 از بسب مواضع زری است بلوغ مین کرد و نوازی مطالع میل تا ز یاد نه بیدر نیغ نیز دند
 خورشید اول بر سوخت هر روز یوری که در کون و گوش او بود همه بدیشان داد
 و او را از ان شکسته باز نگذاشتند مردمان از امانت او متعجب مانند از حمایت ^{است}
 او حیران شدند شریف مردی خوب صورت و زیباروی بود چنان تصور کرد که من ^{خبردار}
 خوش آمده ام و میخواهم که خود را با وی در میان هند برین من فاسد دنبال او رفت ^{دین}
 همان باطل در عقب او روان شد خورشید در کشته ^{جامه} سوار شده بود و برای ^{دخمه}

بهیرون آمده شریف نیز بطعم خام با او درستی شده بود خود را عرض کردن گرفت
 و برین کمان باطل عقوبت داشت و مختار میبوده آغاز نمود خورشید گفت ای شریف
 کسی که متاع دنیاوی حسب الله بجهت خلاصی و هلاکی تو بر داده باشد و ترا از معص
 لفت خلاص نموده او را اینچنین کمان فاسد بنموان کرد اکنون باز کرد این امر شدنی
 نیست این عرض بحصول انجامیدنی نه هر چند گفت چون عرض او حاصل شد مقصود او
 اخرا با نجاب عرق بد او بچینید و غضب زشت در کار شد خورشید بدست بازگام نمود
 خورشید بگفت که من زنی ام صره و عورتی ام امیل و این مرد را بر من دست میزند
 و این شخص را بر من حقیقی نه بازگام نشیند و بهباد و جواد خورشید را بجانب خود کشید
 خورشید دم سرد بر او دوا گرم کشید و در زبان باد مخالف نجاست و بطنان دریا
 بخورشید و نزدیکی که گشته غرق شود مشتری خورشید را گفت حقیقت این باد
 مخالف موافقت دم تو نیکند دور یا نیزه افقت است که ^{خبر} نیاید مرا مقرر و مصور شد
 که تو بر حقیقی و آن جوان بر باطل من ترا نخواهی قبول کردم اگر این باد بیارند و گشته
 رسد من ترا همچو برادران غمخوار کی کنم و چون بدان ترا مقصود رسانم در حال غم
 باد با سیاد و گشته سلامت در جزیره رسید بجان الله این چه تساوت است که در انسان
 است چه سخت دلیت که در آدمی است دریا با همه آب آبروی آدمی نگاه دارد
 و آدمی از بی آبی اجتناب نیاید **قطعه** بخش بی نادمی و نامطلب از غمی او که سببی کس
 نیست بیوفاکر چه شناسا شد ^{برینکار} بیوفاتر از آدمی کس نیست خورشید از گشته فرود
 آمد و با خود گفت که اگر من در اینجا خواهم بودم از خلق خلاصی نخواهم بود در حال سر تیر
 و جامه صوف را بهمان پوشید و در صومعه درویش و بعمادت مشغول گردید و هر چند روز

مرتبه ولایت او بجای رسیده و کار است بجدی کشیده در روزی که بهر نامی
 که نظر من کردیم اینست و سوره هر سوره که چشم می انداخت بر آن کشید و در وقت
 برکت او هر سو فاس شد و حکایت کرامت او هر جانب شیوع یافت ^{علل}
 و از بابی اض از اطراف می رسیدند و برکت انفاس نفس او بیاس ^{راکنده} صحت می پوشیدند
 بر قصه من عمل صالحی قلف او بیاس صحت می پوشیدند و کار خورشید بجایت ^ع
 شد و بر حکم من آساء فعلینها کار این هر سه جوان بتبای کشید لیوان برادر عطار و را
 هر دو چشم کور شد و لطیف کشیده برادر کوچک هر دو دست شکستند شریف ^{بشده}
 بعلت برص و خرام مبتلا ماند آری اگر که یافت این ایام است هر که صبح می کند شام
 جزای آن میباید و هر که شام بدی نکند صبح سزای آن میباید ^{نوشه} ^{نوشه} ^{نوشه}
 کن ابر احسان چکیده نیت بتوبه هر چه با کس کنی زینک و زید همه یکسر ^{نیت}
 پس آن هر کس بصومعه خورشید رو نهادند و عطار دهم بوطا کشته برابر برادر ^{بخت}
 بیرون آمد چون بر دصومعه رسیدند خورشید مرایشان را از شکافی در پشت
 و برقع بر رو انداخت و ایشان را درون خواند آن هر سه معیوب التماس کردند ^ع
 و حاجت خود فرخواندند خورشید گفت از شما چیزی که در دجود آمده است از شوم ^{این}
 قابل این بلا شده اید و مستحق این سزا گشته اید اگر شما چون آن هر سه جوان در صدق
 و صورت راستی من باز نماند من دعای من که بغیر اجابت مقرون شود شما بلباس
 صحت بلبوس شوید ایشان گفتند که کیفیت آن هر سه جوانان چگونه بود ^{صومعه}
 گفت که وقتی که در شهر می بطلب گنجی در غاری درون شدند سینه بزرگ از
 بالای در بطلید و در آن غار فر گرفت ایشان هر سه از تنگی آن کهن عاجز شدند

این کتاب از کتابهای
 قدسی است که در
 این عالم نادر است

مست
تکلیف و عذاب

و در غایت آن غار هر سه مضطر شدند و از نوشته آن غار از پی برآمد اگر شما در صدق
گفتار من و صورت بازمانده تا شما را ازین غار که از کور تنگ تراست خلاص و نهد و ازین
سفاک از حدی مضیق تراست سفاک شدیدی گفت من وقتی بزین برادر عاشق شدم
به تویی در پی او زحمت دیدم چون بر دمسال او قادر شدم و بر اتصال از غار ششم با عیبه
سر از آن فعل مانع شد و داعیه یقین مرا از آن امر زایل شد و شکست من از آن کار منقطع شد و از آن
فعل مستتر بر ششم او هم درین سخن بود گفت در غار گشاید خاطر بودم که گفت که
من از تعلیم نفسانی و تلقین شیطانی قصد خواهر خوانده کرده بودم خواستم تا نفس را
از دمسال او غیظی دهم و من را با اتصال او بهره ششم مخنه دیانت مانع وقت من
و سلطان میانت سعین مانع حاملن گشت من دست از او برداشتم هم درین محاکمت
بود که کلماتی در آن غار گشاده شد سیوم گفت زنی که وی نعمت من بود در از
مال خود و امی عظیم باز خرید و وقتی خواستم مادام وقت او بلوت ناخفای بلوت ششم
سر آمدت او برین آورد که این کار کن و فتوت مرا برین داشت که گردان اندیش کرد
کردم و از سر آن اندیشه در گزشتم او هم درین گفتگو بود که تمام در غار گشاده شد
و صدق ایشان را از آن تهلکه خلاص داد **و در** بخشجی صدق ساز بیست خود صدق را
شرح نقره کالا کرد صدق بالا کند همه کارت کار صدق صدق بالا کرد هر سه جوان
جوان این ماجرا بشنیدند با خود بزریدند و گفتند که این چه دردشانی ضیعت که این زن
وارد و این چه تجلی باطن است که این عورت را این تمامی قصه است که این عورت
خوانده و بجلی احوال با است که با باز نمود پیشش من کس که قلب نتوان زد و بر
سخن راست نتوان گفت هر کس قصه خود برایت باز نمود عطار چون از کویوان **قصه غریبه**

بشنید

شینه تعجب و گفت ای برادران زن بیچاره من از سبب کف شده و عورت
 سکینه من از سعی تو شکسته خورشید برقع از روی دور کرد و در پای سطراد
 و گفت که من آن زن ضعیفه توام و آن عورت شکسار شده چه گویم تا از دست
 این کس بر سر من چه آره نوازند ^{تشت} و بر تن من چه شکسته حوادث ^{سید}
 کرده سنای آن دیدند آنچه من کشیدم سنای آن یافتم پس دست مبارک ^{نفر}
 جابت مقدس ایشان بلباس صحت ملبس شدند و خواستند تا از شرم بگذرند و از
 نجالت ناخیزد و نیت شوند خورشید کفتم ای برادر یعنی ماضی آنچه رفت رفت
 گذشت گذشت میباید که بعد از این پایی بهوس نهید و مثال این اقوال و افعال خود
 کنید که روزگار مجاریست و ایام مکافیت ^{نخشی} بالسی کس تو بدی نشود از بد
 بسا آن کس هر چه امر و باکیست تو کینی با تو فرود امان کند آنکس ^{طوطی} چون سخن ^{تجلی}
 رسانند و با حجت اما ز کرده ای که بانو اگر روزگار شدتی تو محیط شده و از دور
 محنتی تو متعرض گشته اینک پیش از تو ایام بر دایران چهار کرده است پس صورت ^{حال}
 خورشید آینه خود وقت خود سازد از حال او آفتاب و اعتباری که بر خیزد جان و شاق
 دوست شواشیب ایام را بر غم ایام حرکت ده ^{عبر کردن} حجت خواست تا همچنان که ایام ^{روزگار}
 از دست حرکت بود غوغا روز بر باد و صبح چهره کما بکشد و در فراق او در توقف ^{انقاد}
 بخشه خوست تا رود اش ^{سود خویی} که روز خوبی کوس ^{صبح} از رفتن شد مانع
 دشمن عاشقانت صبح و خروس ^{دستان} و زیر پسر ^{دختر} خویش ^{موت} در ^{دشمن}
 رسیدن ^{مطلب} خویش چون خلیل آفتاب است ^{الشا} که مغرب رفت و من و دو ماه ^{ناره}
 بلند مشرق براد ^{نخبت} بطلب ^{موت} بر طوطی رفت و گفت ای ساقی ^{سکار}

عارض طرز این است که من بر تومی ایم و در باطن خود مقبول میایم و تو پندس و من ترا
 پیش می آیی و بدیده و لباسات شب من ضایع میکنی ترا در دشت من چه غرض دور
 مانع من چه مقصود بهرزه نیست که بمن نوبجون آلوده اند و طوق کران در کردل تو
 ترا همه وقت در جاده نام داشته که ترا واقعه شاکر فراموش شده اما روز از من بهمان
 معاینه خواهی کرد که بعد از شیره شاه کند و مرغ از کیه معاینه بنید طوطی چون در کوه ابواب
 متعلق کتاب باز کرده و آتش غضب اشتغال داده گفت ای که بانو این خبری ^{شوق}
 است مصفا چشم در نیام کن و مقام غضب کار منفی که عاقبت چهار ضربه چاقو
 کشیدی یلج بر سوای دوم بر بد شمعین سیوم امر از بد و شیخ چهارم غضب پیمانی
 لیس الاطلاق فی حال الرضاء اما الاطلاق فی حال الغضب ای خسته تو تفریع و ^{خروج سایر کرده}
 من که مرا از غم تو اندر می بندد و این تشنه و می می کن که مرا اندوه تو غمی نباشد
 و نه من همه نیست بهر چه زود تر چون محموده با ایاز رسی و چون سلیمه با سالم بیوی
 نجسته گفت ایاز محموده که بودند و سلیمه و سالم کسان بودند طوطی گفت چنین گویند
 شهری پهلش ای بود معظم و ملکی بود مردم او سه وزیر داشت اول وزیر البرخو اندر
 دوم وزیر اوسط و سیوم وزیر اصغر گفتندی وزیر اصغر که در منصب است و
 و موازی ایشان نبودی اما در علم از هر دو راجع بود و فضل از هر دو فائق بواسطه علم و بر الطم
 فضل از وزیر که پهلش و پیش ایشان اعتباری داشت که وزیر اگر واسطه را نبود
 آری از با علم همه کرم اند و اصحاب فضل همه معظم و مردانست که بعلم غنی بودند با قوی
 بفضل بودند بمثال تو آنرا علم را بر تو آنرا مال افتخار و تو آنرا مال را بر او آنرا فضل
 افتخار **شرف** العالم افضل نسب و شرف **صفت** و افضل **الکمال** و اجل **الجمال** **فصل** نجشی
 حاجتند علم بزرگتر است از ذات و بزرگتر از ذات ^{هزار تا هزار} مال بیکو تر از جمال

این کتاب دروغ است
 در بیان این که
 دروغ است
 در بیان این که
 دروغ است

اهل خراسان از اینجا که از است آوردند نقد هر دو سراسر می سود کنند **دایره علم** هر که دست
 وزیر کرد قهر می داشت او را محمود نام گفتندی و وزیر او سطره پسر می داشت که او را
 ایاز نام خواندندی محمود را با ایاز داده بودند و ایاز را نامزد محمود کردانیده ایشان هر دو در
 مکتب منجوانندی در مکتب علم تلمیذ میگردیدند و آن هر دو با خود این استندی که ما هر
 دو را از یکدیگر بریم و بر شکل لیلی و مجنون ^{آشنا} شوق یکدیگر منجوانندی و بر طریق محمود و ایاز
 سستی عشق از جانبین کور میگردیدند هر چند روز که ایشان بزرگ شدند و عشق
 در حد بلاغت رسیدند پدران هر دو ابواب سردر کشادند و در شام می و کار خورشید
 نهادند نزدیک است که دوست به دوست رسد و عاشق به عاشق پیوندد و پدران چند روز
 وزیر اصغر نوشتند بود دختر سینه نام که داشت وزیر پهلشاه رفت و گفت زن من
 نوشته و خانه من بی پیشوا خانه مانده و وزیر کرد دختر دارد و من میخواهم که بدیگری دهد اگر
 پهلشاه آن دختر من رسد و او را خانه من منتظم شود و غلامان و کنیزان من تنفره نزد پهلشاه
 جایی را فرستاد و وزیر اگر گفت که مرا چنین مصلحت افتد که تو دختر خود را بوزیر اصغر دهی
 و او را به مادری قبول کنی پدر دختر را اگر چه در خاطر بغایت کران نمود اما در ظاهر حاجت
 که دختر من نیده این درگاه است و کنیزان این بارگاه هر جا که فرمان شود عجایب دهد و هر که
 اختیار بود بدو تسلیم کند **عظمت اول فتح** کردند و آن دختر را وزیر اصغر دادند تا آنکه
 روز عروسی معین شد و شرف است اختیار افتاد **قطعه** ^{کافی} **بخشیه** اختیار خود بگذارد ^{افلق} **ع**
تیمی نیست اختیار اختیار نقد **است** اختیار من و تو چیزی نیست **ایاز** که محمود نامزد
 شده بود و از حادثه رنجور شده و این واقعه هر دو را به هم جوشت و دست برد
 و جامه از تن برید و خود را در نوحه افکند و این چه واقع شایسته بود که افتاد و این چه

که زاد تو از من رسیده نیز در یاری در کنار آورده میزند ایازرا برادر خوانده بود
سالم نام با وی گفت ای برادر محبوب لطفاً از من می برد و مطلقاً غیب از من مستی نماند
اینچه واقع است که مر از او این چه قطع طریق است که مر شده این در در او از که است
و این قصه بر غصه با که توان گفت میخوامم که خود را زنده در آتش اندازم و یا تبیع و کار در
بمکل کنم سالم گفت ای برادر حق است هر تعلق که خواهی کرد درین نیست و هر افسردگی که توان
کرد دروغ نه اما هنوز که یکدور در باقیست بر کن که شب را حاکم گفته اند و در فرستادن خوانده
بر بین که تا از پرده فلک می آید و از سیه چه می زاید **قل** بخشی از فلک مشونا اسب
توجه دانی از چهار زاید **توفیق** او خوش که در امان باشد بنده در خوف و در رجا باشد چون
زفاف محمود شد سالم بر آیا ز رفت گفت ای برادر شب زفاف محموده است در آن
شهر **سیمیت** که عروس را بعد از فراغ جاوه در آن مشهد فرستند یا تا تو من در آن
مشهد برویم و بگوئیم بنشینیم باشد که او را داعی تو ایمم کرد و بنظر باز پس در تو ایمم
همچنان کردند و در آن مشهد گوشه گرفتند ایاز گفت ای سالم توان دهنست که محموده
عهد قدیم خود خواهد بود یا با یار تو خوش خواهد شد و از من **نیسان** یا خواهد کرد ای سالم گفت
توان دهنست چنانکه همه مردمان **نیسان** نیستند انچنان همه زنان هم **نیسان** نتوانند بود
که عهد قدیم را مرا **کنند** و کرد کار تو هم بر آید ایشان **همدین** بودند که محموده با بکنت
در مشهد درآمد و بعد از فراغت زیارت آغاز کرد که ای مشهد مقدس و مغظم و ای شهید مرم
از جمال خاک پاک تو التماس است که مرا از ملغم جدید خلاص دانی و یا با یار قدیم **میونیدی** یا
ایاز چون دهنست که محبت او مستقیم است و هنوز بر عهد قدیم از گوشه مشهد **میردن** او
و در پائی او افتاد صاحب لاله دانند که آن حال است و آن وقت چه وقتت که یار

سزای پایی یاری نهادن بر آن نیت که اگر سزایین پایی بر خواهم بست که دانند که
 بار دیگر باز بر آن پایی خواهد رسید یا نه یا اگر تادم مرا حاصل پانویسی خواهد شد یا نه
 همیشه نمود محموده گفت ای ایاز که چه در محبت و مودت هر دو برابریم اما به حال
 تو مردی حیلہ توانی کرد که من از آن مزاجم خلاص یایم و باقی عمر با تو باشم سالم گفت
 حیلہ در خاطر می آید و آن نیت که جامه اخو بن دهنی و تو هم اینجاشی من بجای تو
 در خانه شوی و در دم و به بنیم که تا از پرده غیب ظاهر شود و از تنق لاری استکان چه نام کرد
 سالم بود امر در رعایت حسن و لطافت جامه و زین محموده پوشید و با کتیز محموده
 و شاق وزیر رفت وزیر چون قصد او کرد او چندان قلع اضطرار و التماس بسیار نهاد
 که وزیر دست از باز دست و گفت شب اورا معذور باید دست فر دادم خواه هر
 برخواهم آمد وزیر را دگری بود سایه میان سلیمه سالم خست بود وزیر در حتر
 است بهلویان و دتر باش و اورا مراعت کن تا ما دست من از برود و دست غیرت
 از وجودم رفع شود سلیمه بهلویان آمد و از محموده تصور کرد چون پایی از نیت شد
 بیدار کرد قصه محموده و ایاز باز نمود چون نام محموده بشنید عجیب است و تعجب نیت
 سالم ساها آرزو مندی اشب و کار خیر بد من نیت این کار خیر است این مردی محموده
 این مردی نیت اما نفس اشب کار نباید فرمود فرصت را غنیمت باید شمرد و
 ما من و تو در آن شهید بودیم که ایشانند و هر چهار کس بیرون شویم و خود را در شهر در کلیم
 و باقی عمر یکجا باشیم سلیمه نقدی فاخره بر گرفت و با سالم هم در آن شهیدت که ایاز محموده
 بودند پس هر چهار عاشق و معشوق بیرون شدند و خود را در شهر دیگر افکندند و باقی
 به آخر رسانیدند **قصه** ششم تجر به بلشاد فرق با سب ز شه زرم در یک نیت

از حجب **الله** جدا شده است **بهر طوطی چون سخن** بدینجا رساید با حجب **آغاز**
 می کند با نوله آغاز حال ایشان چه بود و انجام یکجا کشید محمود کجایی که از ایا زمانا میسر بود با ایاز
 چگونه پیوست و سلیمه که از رسیدن سالم امید داشت سالم چه نوع رسیدن نیز بنخواستیم
 همچنین با یار خود بریج در دست منتظر مانده خود پیونیدی هنوز از رفتن بیستیمه نیت
 بر نیز جان و تعلق دوست شود و درم محموده سلیمه را شادمان خسته دوست با همچنان
 سالم روزی هر شد و ایاز پرده صبح یکشاد و در فتن او در توقف **تمام** **قطعه** **نخستین** خوا
 مار و دست **سود خوبی** که روز خوبی **کوس** **صبح** از رفتن **شمانع** **دشمن** عاشق است
صبح **خروس** **دستان** **دختر** **بزرگان** **دست** **مطلب** **بدون** **آوردن** **آن** **دختر**
سه **خاطبان** **تسبی** **دچارم** **چون** **خسرو** **زرقبانه** **آفتاب** **قصه** **مک** **مغرب** **کرد** **کوبه**
 شاه سیارگان عالم یعنی **اه** از سمت شرق **سیر** **دین** **آه** **خجسته** **باتانی** **چون** **اهل** **مال**
 و تفکری بر طوطی رفت **طوطی** **اورا** **چون** **برال** **حال** **دید** **گفت** **ای** **بانو** **هم** **جهان**
منجور **دو** **توغ** **م** **منجور** **دو** **توغ** **م** **که** **منجوری** **در** **همه** **عالم** **اندره** **تو** **نیک** **شد** **تواند** **و** **تو** **نیک**
که **تویی** **تامل** **شده** **دست** **تفکر** **گشته** **خجسته** **گفت** **ای** **ارسطو** **وقت** **ای** **فلسف** **ت** **زمانه**
دی **مرا** **در** **خاطر** **نیک** **نشد** **آن** **حوالی** **که** **مرا** **با** **او** **مجت** **شده** **است** **دانا** **ست** **یانا** **دان** **ان**
عالم **است** **یا** **جابل** **که** **مصاحبت** **جابل** **سر** **گیت** **مازه** **و** **مرا** **افت** **نشد** **دان** **در** **دی** **است** **از** **از**
قطعه **نخستین** **کرد** **اهل** **جبل** **کرد** **ما** **رو** **عمر** **تو** **خوش** **دشادان** **که** **هم** **س** **را** **فدا** **کند** **ارد** **از** **تعدی**
صحبت **نادان** **طوطی** **است** **و** **گفت** **که** **اینجا** **سهل** **یت** **و** **اورا** **کین** **علم** **اسان** **علیت**
تو **این** **ساعت** **در** **دماغ** **مجبور** **مستطوع** **خود** **رو** **و** **حکایت** **دختر** **ما** **جود** **ست** **خاط** **او** **که** **اورا**
از **پری** **باز** **خریده** **بودند** **در** **سیان** **انکس** **دیکو** **که** **سیان** **که** **س** **محقق** **سختی** **مؤخر** **بود**

عده سخن دختر را می دزدیده شدن شود و بر همین آرا اگر جواب بگویند حقیقت دان
 که او مردی کامل و جوانی دایمی است بختی پر سیا بچگونه بود و طوطی گفت چنین گویند
 که در کابل تاجری بود یا مال مسجد و منان سعید دختری داشت زهره نام در نهایت جمال
 و غایت کمال از نظر زیبایی و مزین شنای هرگز از کابل روانا جدهوس مصاهرت
 تنهایی شناخت مادر و او نیکیست من عاقبت کس بر او تمام که او در دانش ممتاز بود
 و در هنر تشنای باشد اینکایت در شهر شایع شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت در
 شهری ^{و غلامه} جوان بود بنیایت زیرک و نهایت داهرت در کابل رفتند و بزبان
 پیغام کردند آنکه دختر تو شود منی طلب که در هنر او کسی را بشارکت نباشد اینکایت جوان
 در هنر خود ممتاز بود و در پیشه خود تنهایی گفت مرا علم است که تینی که هر خری و خری
 در عالم واقع شود بدانم و هر یک ^{نزد} که ظهور یابد در یایم دوم گفت من از چوب پی کیم بطلب
 مری سوزم هر که بر او سوار شود چون تخت سلیمان پیغام علیه السلام ایما به راه را در یکروزه
 برود و در کیشب بازار دیوم گفت مراد تیر و مکان دستی تمام هست که صلا تیر خطا
 شود و حدک من ناصوانی و در تیری که بفرستم عاقبت بر نشانه آید و هنر مادی که بشانم
 البته بهر فرسد چون باجر نه آن هنر ندان بر دختر عرض کرد دختر گفت اشرف من است
 فر دایمی از آن سه خاطر که مرا اختیار رفت بخوام همان شب آن دختر غایب شد و هم از خانه باسد
 گشت فر دایم آن شور در شهر افتاد و غوغا از خانه تاجر بر اینج معلوم شد که آن دختر را چه
 ناصر بران جوان که دعوی علم لدنی میکرد برفت او نیکیست که هر چه در عالم بگذرد منیدانم
 باجر گفت ای جوان کی بگو که آن دختر را که برد و چه شد جوان ساد و رامل شد و گفت مرا از علم خود
 چنان مقرر و تصور میشود که این دختر را پری برده و در قلعه کوی داشته که آنجا آدی نتواند

و انسان کرد او نتواند رسید تا جبر و جان دویم را گفت که ای جوان تو اسپ از چوبت
 طلسم مگر می سازد آن جوان تیراند از آوده ما بر آن اسپ ار شده کرد آن کوه بر ایند و نیک
 بیخطای پری را بکش و قهرم را باز آرد همچنان کردند جوان تیراند از بر کلبه سوار شد و بر کرد
 آن قلعه براده پری را بکش و قهر را باز آرد تا ما بر شرمند آن جوان شد عوارض و عطف بشانرا
 محبت فرادان گفت فان جوانان نه منند آن را نیز از بسبب نه خود میان خلق غریبی ظاهر
 و مرتبی با هر کشت **قلعه** بخششی از نه مستوانا امید خوش کسی یکن نقود او باشد هر که او بافت
 از نه عزت با عزیزان عزیز تر باشد جوانان نه منند آن ابواب مجادله و فحاصد باشد اندو ساس
 ساطره و سحاله بنیادند و دعوی استحقاق کردن گرفتند زهره ترود و شکر که سبب
 ایشان که خواند و کارانه کردار و کار اندازد در زمین اد از پری همه برابر بود و در
 و ادن او در جن بهت روی طوطی چون سخن بدینجا رسانید با نخت تا آنرا کرد که ای که بانو
 اگر ترا مطلق است که دانایی و نادانی معلوم شود فطانت و جهالت بیار مفهوم کرد و نجات
 با او در میان آرد جواب تکلیف من و بگوید میان آن هر سه جوان زهره حق کیت و داد زهره
 این که اگر کشاید اگر جوابی با صوابی آید در حقیقت دان که او مرد زیر کت و شخصی در اسپ
 که باطن تو بخواهد نجات نیاید حکایت و کرداری بگوید جواب آن از و التماس کن و آن
 است که وقتی پسر را می دقت رای را در تبخانه دید باطن او شسته روی او شد و بطلانه او
 سه سهت مود او کشت پسر را می اندر کرد که این دقت حقیقت من شود و ایام او را برین رساند
 من سر خود را فدایم آن بت کم دهم بدت خود کردن خود فرد آرم و پیش او هم آری
 عاشقان را سربازی کینه کاریست و از جان بر فاستن پاییه اول **قلعه** بخششی نه سباز
 در ره عشق سهیل باشد عشق سربازی اگر چه در عشق پاییه است پاییه اولین است

سپاری برای برادر دختر نیغام دستار و آن را می پس خود خوبست و پدر دختر نیز
 اجابت کرد و دختر نیز اجابت کرد و دختر خود به سپار و باطل علم کران عادت و وقت شیناسان
 فانی را حاضر کردند چون آن سپاهان بادیه شرح چیزی در اعلان در پانی نیغام
 قشقی میمون و ساعتی همایون اختیار کردند و زراء و دوات و امر اوقات جمع شدند
 و بر رسم دین خود آن دختر را بران پس را می عقد ساختند ^{بند عقد} سواری در شهر
 و سواری در ده داند و دختر را بران پس رستادند که خنجر عاشق معشوق رسید
 و طالب مطروب پیوست **فصل** نجشی قصه یا خود میکند نیت عمل یا نیت ^{بوجود}
 یا بیج مقصود نیت بالاتر از آنچه قاصد مقصودی ^{بخواند} بعد از چند گاه پدر دختر و اماند را
 و از شهر او در شهر خود استند عا در ای برادر دختر خود روان کرد بر نیمی که تمام آن
 او را با خود همراه کرد چون سپاری نزدیک ^{تعمیر} بتختا نه رسید که در آنجا دختر را دیده بود از
 خود یاد آنکه در بند و فاء او شد و وقت و فاء عهد غلامات ابرار است و نقضی بیجان امان
 است از درون ^{بخواند} بتختا نه رفت و سر خود برید و پیش آن ^{بخواند} بست نهاد بعد از زمانی که بر سر تمام
 بود درون ^{بخواند} بتختا نه رفت و او را بران حال دید و گفت لی توجیات بر من و بال است
 زندگانی بر من نکال چون او رفت مرا از جیات چه راحت بود از زندگانی چه لذت است
 یه را چه معلوم که او خود را خود شتر است اگر من موافقت از کنم و خود را خود شتر
 خلق را بر من این طبع باشد او را از سبب کشته و بطم آن عورت دفع کرده بر من نیز
 سر خود برید و در پیش ^{بخواند} نهاد بعد از زمانی دختر را می درون ^{بخواند} بتختا نه رفت
 دید و تعجب است که این چه واقع زاده این حادثه افتاد در زندان است که به جای اتیش بر فرزند
 و خود را در پیش آن ^{بخواند} بتختا نه بسوزد از هوا آوازی شنید که ای عورت سره این کشتگان

بر تنه‌های ایشان نه و بسین که تا از فلک کردان چه می آید و از پرده غیب چه نیز آید ذکر را
 از فرقت میسوزد و از خوشی این آواز چندان اجتناب می کرد و در شعر خود برین می نهاد
 و سر بر زمین را بر تن شود خود نهاد و ایشان هر دو در حال زنده شدند و همیشه آن زن با
 میان سر سپرایی و تن برین سازعت ظاهر شد و مناقتت تا یکم گشت سر سرفلق کرد
 این زن مرز میزدن آغاز کرد ای خجسته اگر ترا مطلق است که دانی دوست و نادانی
 یا مقرر و مصور شود این حکایت با دیکی بگوید التماس جواب زد که آن زن مستحق سر است
 یا در خولین تن خجسته گفت ای طوطی پیش از آن که من بروم و التماس این سایل کنم تو با
 این عهده محکم باشا و صورت حال هر دو برین باز نام طوطی گفت اول هر دو دختر با هر یک
 جوان رسیدند او بر طلسم سوار شده در قلعه کوه رفت زیرا که دیگران هر خود می نمودند
 او از جان خود بفرگشته و تن خود را تهلکه انداخته و در حکایت دوم مستحق دختر رایی سر
 سپرایی باشد تن زیر آنکه سر محل عقل و دماغت و پیشستی از خواست خود در زمانه
 حکما در امور موقه الخواس خوانند و در نبره را کیت و تن بنجاب مرکوب و در غایت دار
 و منزل را کت و در کوب **قطعه** بخششی شدل قوی کاریت که توانی برو سر کت است
 پای زمین است لایق بر کفش **سره** عالیت و ضرورتا طوطی در یقین این گفتن
 بود خجسته در ستم و در فتن شد سر شبتن جدا کند و تن با سر خورشید میبند دادند
 غمناک روز بر آمد **سره** معانی یکیشا در فتن او در توقف **قطعه** بخششی خواست تا رود
 امشب سوئی خوبی که ز ز خوبی کوس **سره** از رفتنش بشد مانع دشمن با شقا
 صبح و ضرورت **سره** هشتم **سره** با دختر رایی با او مقصود **سره**
 هر دو سعی جاده **سره** و پنجم چون هر دو یعنی آفتاب در چاه با او رفت

خجسته
 نوزد و بنیاد شریف از درین است
 این دین در ستم و اولی
 با کوشی ۱۱۵

نام سره ۱۱۵
 نام سره ۱۱۵

چون سر

بر آن محرف موع از مصر شرق بر آمد خسته بطلب حضرت بر طوطی رفت طوطی
 دید مع طوق قمری و نغمه بلبل و جمال طاوس و همت باز خسته گفت ای دوست
 و ای یار با وفا چهار چیز است که اگرست جو در ملا روح و عطا بلا سوال و با طاعت و وفا
 که احاطت تو همه وقت با من که دم متفا میزنی و وعده وفا نشکستی و سبکوتی که
 عاقبت ترا بیا نخواستیم رسانید و البته ترا با دوست تو وصال خواهیم داد آن وعده وفا
 کردنت و آن عهده بسر بردنت طوطی گفت ای که با تو چهار چیز مردم را چهار چیز

رساند الزم الی التقوی و القناعت الی العناء و البصر الی المحبوب و الحمل الی ^{المطلوب}
قله بخششی جد و جهد باید کرد و هر که مردم بیار خود برسد هر که در عهده کند جهدی
 عاقبت بر مراد خود برسد ای خسته تو در کار خود جهد تمام نیکنی و در امر جهد
 میمانی عاقبت دوست خواهی رسید و البته بیار خواهی پیوست اما دوستی
 آنست که تو درین کار چنان اقدام نمایی که هم دوستی است آید و هم شود آزد
 نزد چنانکه دختر را می بابل اسم دوست در کف آمد هم معشوق از دست ز
 خسته پرسید که آن چگونه بود و طوطی گفت **حکایت** ما قلال اجبار و راویان
 چنین گویند وقتی بر من خوب صورت و دانا از شهر خود بابل رفت و بابل که ^{نقل شده} شهر است
 و بجای و گرمی معروف اتفاقا آن ایام بهار بود و هنگام مغز از عروس ^{طوبه} و طلع زار
 در جامع بین و خاتون الله غدار در طبع **قله** بخششی وقت کل عجب و قیلت
 ما توان خیز رسم را نمی که چه بائی که می خواهد بود جو نشوی در بهار باغی به روز
 بر من در باغ کشت میگرد و در راغی دست بسبیل در میان میزد و دختر را می بابل
 هدران باغ بود تماشا آمد پس نظر و قهر را می بران بر من افتاد و نظر بر من بر دختر

واقع شد شیفته روی او شد و او او خفته روی او گشت بعد از زمانی دفتر را می در
 خانه رفت در بخورش در برهن در منزل رفت و بهیچراندگی که خبر از وی برین
 آورد و نه کلامی که سلام این ما او بر طرفه روی با شد و بهو العجب نمی بود که ندر
 توان تهنیت فتنه رنج را بر کسی توان گفت برهن جوانی امی و زبانی عاقل بود
 بر ساعری کامل و جاودگرمی استاد رفت و خدمت او کردن گرفت جاودگرمی چون
 بود خدمت نیک شونده او شد روزی گفت اگر ترا با ما غرضی است بگو و مقصود
 بخود برهن قصه باغ و عاتق شدن خود بران دفتر را می تباهی تقصیر کرد جاودگرمی
 مرا این تصور بود که تو از من کان گوگرد سوز خواهی خواست یا که ز مرد خواهی طلبید
 ادبی را یا ادبی را ساینک چند کاست و انسان را با انسان پیوستن ^{جوهر سبز} در حال
 جاودگرمی از ظلم ساخت و به برهن داد و گفت اگر مرد این مهر را در من گیرد
 و تا زمانیکه در دهن باشد و هم که او را به بیند چنان تصور کند که از زنت و از زن
 در من کرد چنین نماید که او مرد است جاودگرمی زد که خود را بر هیت بر همان دهن
 مهر در دهن برهن انداخت و برایی با لیل مرد و گفت من مردی هستم ^{مورت} شخصی
 برهن سپیدی چشم جوان نما گاه بر دهنون غالب و عقل بود پوشیده شد سر در حال
 نهاد این زن دوست و مرا با نیک کلی شده اگر او را پذیرد و در صرم خانه خود جاود
 من بدل فرغ کرد جهان بر اینم دامن کم شده خود را طلبیم را می برهن را بر رخ داد
 برهن را بر دفتر خود فرستاد و در تعهد تفقه او فرما داد و در بخوارگی او وصیت کرد
 نویسی بسیار در خانه شفا رفت و در بخورد و منزل طبیبی را می انداخت که حکما گفته اند
 لا یامن من الهرة علی النعم ^{عنه} ولا الکلب علی العظم ^{عنه} نخستی کار با مال کن کار ^{صفت}

همچنین

در دفتر خود فرستاد و در تعهد تفقه او فرما داد و در بخوارگی او وصیت کرد
 نویسی بسیار در خانه شفا رفت و در بخورد و منزل طبیبی را می انداخت که حکما گفته اند
 لا یامن من الهرة علی النعم ولا الکلب علی العظم

در منزل

در روز اول مانده هر که او کار زنی تا مال کرد باقیست عمر در تامل ماند و دختر را می بر حکم اختیار
 بدرد و نقد و مطلق ^{جنینش دخل} ادب بالذکر دو غم عشق برهن منجور و در زمین در صحبت
 و موافقت او نیکه زانند چنانکه در میان شان الفقی تمام با هر دو سستی غنیم ظاهر گشت
 روزی سینه برهن دختر را می را بگفت که سبب بی تو چیست و موجب خجسته تو چه
 خواست تا از خود بپوشد و سر خود بگشودم دارد سینه برهن گفت مرا از دم سر و کوفته
 زرد تو چنان مقرر و مسور میشود که دل تو مشغول شوقیت و جان تو مشغول عشق ترا
 سر خود برهن باینکه گفت باشد که در در تار را می تو نام کرد دختر را می چون دید که او
 هم از در دم نخبند و از در مان حکایت نیکه قصه باغ و حکایت برهن باز گفت
 برهن گفت اگر تو این ساعت آن برهن را به بینی بشناسی گفت غایب و ظالم است که
 بشناسم سینه مهره از برهن بکشید دختر صورت برهن بچینه دید حیرتی در ظاهر شد و زنی
 در و با هر گشت پرسید که این چه حال است سینه تمام قدمه جاود و حکایت مهره باز
 دختر بر فطانت او تحسین کرد و از تسانت جاود و احسان ماند و گفت این تبدیل حالت
 و تحول صورت که تو کرده از هیچ حکیمی در هیچ وقتی نگرده و از کدام فیلسوفی در کدام عصری
 نشینده اکنون بیایا چند گاه بی تشویش رقیب یکجا باشیم و چند روزی از حمت انبیا
 یکجا در انیم آری با غمی که بی باغبانست نمیمی است همین دخترانه که بی با سببست
 دولتی است غمی و وقتی است بی با هر تنه روزی از حمت ترا کم یکجا میبودند و شبها
 بی محنت مشوش یکجایی می نمودند تا گاه چشم بدر کار شد و غیرت مطلق سکاره اخلاصت آورد
 آری القادیر سطل التدریر روزی بین برهن که او سینه نام نهاده بود مهره در فرس
 بنیشت تا گاه نظر سپر را می برد افتاد و جودی شاهن کرد چنانکه باید و از می معاینه کرد

در وقتیکه او را کشتند بر سر او آوردند

چنانکه باندی نامی معاینه کرد چنانکه شاید در حال شیفته روی او شست و او بختی موداد
 برسد برهن پیغام کردند که اگر سینه باشد سخن سپری را می شنود اگر زن بود التماس
 اجابت پس رای چون از جوانی صواب بشیند از شوق او به چو رت و از عشت او بخورد
 کردید و کار او نبرع کشید این خبر بر رای رسید رای گفت اگر این سینه را بر سر خوام
 و بخوانت منسوب خوام شد اگر دمانت را مراعت خوام کردی تلفت خواهد شد عاقبت
 شفقت بدری ناکالت و کس بر سینه فرستاد و وقت منیایه که خاطر پس در رای کرد
 معلوم او بر ای و او تلفت شدن بگذارید که او دل مکر کرده است و نداد از تسل
 در داده سینه گفت چند روز فرصت میاید که تا تعزیت شود بر ارم و صدقه بنام او دهم
 بعد از آن رای هر چه صواب میاید آن کنم پس نیز بدین راضی شد و بعد معشوق منتظر
 شبی فرصت شد سینه برهن و دختر رای هر دو بیرون شدند و بران جادو کردن
 جادوگر همه از دهن برهن گرفته در دهن دختر رای کرد او هم مرد نمودن گرفت کسیا یا با
 دختر سیاه ایشان می آمدند و نیت شدند و هیچکس نمیدانستند که ایشان کیانند چنانکه رای
 در اطراف تفحص کرد و در آن عالم تحبس نمود و ایشان اثری ندید و خبری نشیند رای
 با خود گفت گرفت آری کسی که دمانت کار فرماید همین منبیکه من دیدم و کسی که انست
 نیانست کند پنچین چشم که من چشمم **نظم** بخشیم کار با دمانت کن خوشنوی رسته
 نیانست یافت به چو تی ندید روی بهی که روی از دمانت تاقت بعد از چند گاه
 جادوگر چون دید که صولت رای فرزندت و غوغایی او آرا میهم بر شال و متوال اول
 برهن را پیش کرد و بر رای رفت و وقت من از اقبال رای من زد که شده خود را با
 در پیوند زفته خود پیوستم این آل سپهرت کنون زن اوله در حرم امانت است او را

باز در ای حکایت کم شدن او کیفیت و مقدمه رفتن باز نمود چاکر که رسم همتان
 کرده بنیاد نهاد و در ای را بنحیث منسوخ کرد و زنا یک است و چاره بد بر بد و نثاره
 بر کشید که من اینست خود را نیک شدم و روده خود در کردن تو می اندازم را می نزرک
 شهر را در میان آورد و یک لیلی درم بدل سینه او بد و داد جادو که با صد گشته آن سیم بستید
 و نثار بر من کرد و با ذکر گفت منیاید که بعد از این مهر همه روز در من دار و در
 درین شبی و باز بر من مهره دیگر بازی دیدن خرج روزگار خوشی و فراموشی کند
 چون این خرج نیز شود بر من آتی تا تیر بی خرج دیگر است **قلم** بخشیه مقبلان **لجانی**
 این روایت شنیدم از راوی هر که در کرد مقبلان کرده که کم آید خرج دنیاوی
 طوطی چون سخن بدینجا رسانید با حجت آغاز کرد ای کدبانو چنانکه آن دختر را می را می
 در گفت آمد و بعد دست از دست زفت تو هم منیاید که همچنان باشی که بعد دست در گفت
 و هم شود از دست نمود اکنون روز دور است بر خیزد جان دوست شوخسته خواست تا همچنان
 کند مهره آفتاب من بر من مشرق بر آمد و صبح چهره معانی بکشد و رفتن او در تو
قطعه بخشیه نوستار و دشب سوی خوبی که در ز خوبی کوس صبح از رفتن بشد مان
 دشمن عاشقانست صبح و صروس **دستان** باد شاه ز اول دختر باز رکاب **کو تو ال**
آن شهر و عاشق شدن آن پلشاه بران دختر شب ششم چون باز رکاب
 مشرق رخت قیمتی آفتاب تحت مغرب است و کو تو ال همین بناج یعنی ماه در
 بیرون آمد حجت شرمنده و پیشان دار برای ز خصمت بر طوطی زفت و گفت ای محرم
 سروای یا بر حکما چهار چیز از رشت کونده که از چهار کس ز رشت شده که از علماء
 و نجیب از بزرگان بسیار از عالمان و بی شرمی از زمان اکنون میخواهم که دست در **رشت**

36

حاجبی

عفت نرم و پایی در دامن عصمت کسب و ترک این بی شرمی کسب و از اندیش فاسد باز آید
 و **نخستین** آن ز فعل با آری **بوزمانه** نه از سپاس آید **وقت** و خوش که ز آنچه نیک است
 که تواند بصدق باز آید **طوطی** طاره خطنه که ساز کرد و با خسته آغاز نمود و ده این
 به سخنیست همی بی این چه نقاشیست که نیکوی و عفت و صلاح اگر چه **وقت**
 خوبست و عصمت و فلاح اگر چه همه وقت مغوی مانا بیکه حال تو چون حال پلشاه زاول شود
 در عشق و زرد و همدان هلاکت نجات بر سیده آن چگونه بود **طوطی** گفت **کجاست**
 اسما و کتب اخبارین دیده که وقت در زاول این زر کا بود با بال و منال و شردت و غنمت او
 و خرمی دشت محرومه نام در حسن نادره وقت بود در خوبی نو با ده زمانه **شعر** با طاعت
 تعمان صورت یوسف و عصمت بلقیس و عفت مریم از برای سناکت و مصاهرت
 محروم **تعمان** و خوبی یوسف **بلقیس** نام غوث **مریم** **تعمان** و مادر
 میگردانند و در شبانه و ستار می **دشت** و **تعمان** از باب نگاه کلاه می انداختند باز رکان
 میگردانند و در شبانه و ستار می **دشت** و **تعمان** از باب نگاه کلاه می انداختند باز رکان
 و البته این مکه را بشای سپاس روزی باز رکان قصص و جمال و کیفیت کمال فقر در دست
 نبشته و بر صحیفه ثبت کرده بدست حاجی بر پلشاه فرستاد و گفت که این فقر را پلشاه
 سناکت خود شرف کند و بکرم مصاهرت خود کرم گرداند او را جمال بر جمال افزاید و هم کمال
 حاصل شود پلشاه را این پیغام خوش آمد و این سخن در اول جوابی داد و گفت که رفت اصحاب
 اگر چه دولت را نخواهند چون بنده کمال بر در ایشان آید و او را با سعادت اگر چه سعادت **نظمنه**
 و در دامن ایشان آید و پلشاه را چهار وزیر بود که کامل عقل و شامل فضل و از توفیق
 و حاضر بدبیر چهار را در خانه باز رکان فرستاد کسی را و سیل کرد و سیس را که او را **دشت**
 بر وید آن دقت به بنید اگر او در حسن و جمال و زیر کمال لائق در نگاه باشد و در نور بارگاه

همین لحظه آن در باب رسالت حکمت ما نکند و در قول آن که هر با این عقد
 رسا هر تانمخر که در ایند و زرا کاروان حکیم اشارت آن کما مران در خانه باز کال رفتند
 از حال محروسه تعوض کردند و صحیفه جمال آن فر خواند روی و دند تازه و سینغ پیستند
 بی اندازه جمال که جمال با جمال نزدیک که هر چهار وزیر اعنان تا مالک دست برود از
 شغفت باطن مجنون و مفتون او شدند با خود گفتند که این سلسله در تاق بلکاه زود در حال او
 مجنون شود و اگر این شیرین در منزل شهنشاه شود در زمان فراد او کرد و چنان بشغوف او
 شود که از مملکت و سلطنت فراموش کند و کار عایا و بر ایافه کند و بدین سبب خلل در کار
 مملکت ظاهر شود بدین واسطه زنده در امور سلطنت با هر کرد پس هر چهار وزیر متفق
 و المعنی بر بلکاه رفتند و گفتند سهل حالیت آن عوزه دار و که امثال او پیشتر می درین درگاه
 باشند و ایشاه او اغلبی درین بارگاه یابند باد شاه گفت اگر بچنین است پس بر او چنین
 توجه کرده بود و زرا گفتند عین رضا از معانی اصحاب رسالت بود و دیده استمضاء از شما
 اصحاب تیره باشد حکایت محمود و حبش معروف و قصه سنک و مسجد قصه است شهر
 الحنفی عین آنها حنا **نخشیع عیب دست لایست چشم مانع و دید بود**
عیب نیشانی در است دوست هر که عیب ندید دیگر که آن زن زنی بود
 خوب صورت نطفه و عورتی باشد نغمه خیر بلکاه را تا با هر چه کفوف شهنشاه را با سوداگر چه
 مماثلت شیر آن به که با شیر آن زنده در تمام آن به که با اسفند یار او زود نهمت برداشت
 صرف نباید کرد و نهمت بر او بی مصرف باید داشت که بر آدمی هیچ سپریدم و الا تراز **نهمت**
 و انسان را هیچ سپریدم بالا تراز نهمت نیست که لطر با لطر بخانه و لطر نهمت بر او
 بادشاه رسیده با که وقتی بر این جوی رفت و گفت که تسایم آورده ام که بهای اولیست

رای گفت آن شاع کلام است گفت عمار این دو کاسه جوین رای از دال شاع بسینه
و یکسهم درم بدو داد چون شد اول زن خوبورت در خواب دیدی پرسید تو یستی
گفت من مال تو ام گفت تو بجا آمده اول گفت بود تو آمده ام رای گفت صراحتی گفت
انگاه بودم که تو او بار خنجریده بودی گفت بر داس دوم مردی را در خواب دیدی در غایت تو
پرسید که تو کیستی گفت من زور تو ام رای گفت از بجا آمده گفت بود تو گفت بود
پس سوم بیری را در خواب دیدی پرسید که تو کیستی او گفت من نقل تو ام رای گفت
بجا آمده گفت بود تو گفت برو پاس چهارم صورت فرشته دیش را بخواب دیدی پرسید
گفت من اولت من هست تو ام گفت بجا آمده گفت بود تو رای بر حسب داس او
گفت من گفت من تقوت تو چنین را که ششتم او و بیستیم تو همراست پازده ام اگر تو
اگر تو از من دستشانی رو که آرم و اگر تو از من روی کردی ناپی که گیم هست نهند
و گفت چون تو خنجر که کربان من زدی من نیز دست تو لکه از من دانی غیر با تو ام
نمایم چون روزش رای همه مال و زر خود را دید بر جایی و هوشن ایقت بر باد مقصود
ایرادا نیمقدمه که چون او دامن هست از فکده است سبای دولت او باید ارماند و هم
آواز دست ز رفت المردیله مهمته **نقد** نخبشیم هست فلک ساجوی چند بافتاد بر بر فرشت
از بلندی چو هست خود مرد نمیتواند که بگذرد از عرش با دست ای چون از فر راه این
بشیت این عزیمت فرخ کردوان هوسن یکسوهنهاد و با صر چون از یاد شاه مایوس شد محروم
بگو تو ال شهر داد اتفاقا فانه تو تو ال زیر کوشک پلشاه بود محروم را دیتی از وقت در ظاهر
این حسن کدمن دارم و این جمال که هست چونست که پلشاه مراد کرد و بصاحت کن را
نشد مرا خود را میوزید و باید نمود که ما کار شوق بجا رسد و عشق بجا اجدد تو بی پلشاه

بالا منتظر خود بر رفت محروسه خود را بدو نمود بادشاه با شهامت و حرمت ^{کنید}
 شوق او شد و کسیه پنجم عشق او خسته کسیه گشت با خود گفت این چه خیانت بود
 که وز را کرده و حسن او که در پرده آسمان متواند پوشیده بر من پوشیده باز اندیشید
 که ایشان در حال کار دیده باشند و در آخر کار نظر کرده بودند و داشت که چون من بدین
 مشغول شغوف شوم در امور سلطنت و مملکت خلل ظاهر شود پس پشاه از غلبه شوق
 رنجور شد و عنقریب صاحب فرات گشت آری در سری که سودای غمش گشت او
 تیغ شاهی کی فرو دادند و از دلی که عوغای شوق غاست بدواج تهنیت های لی
 التفات نماید هر یک از بزرگان تقاضی نمودند و آموزی ^{بکمال} میکردند که تو را با بایند
 رشت و خود را مقصود باین رسانید چون بادشاه با دین و دیانت بود از معرفت
 یکتا در شته عصمت خود ^{دست} بنگرید و در نیلقت ^{شعر} استی خبرت ان ^{شعر} استی
 بهمه بی عافی عن در آن اگر چه جان را در سر این کار بسپارید که من هرگز ^{عصمت} نمانم و از سر
 و عصمت گذرم بادشاه جان در سر این کار کرد و هم بدین اندیشه هلاک شد ^{چون}
 خبر فوت او شنید گفت که کلمات در راه من باخت و جان در سر کار من کرد
 از انصاف نباشد که من جان خود را فدای کور و کور کنم و من را بی سر ز خاک ^{بگوش} کرد انم
 به بهانه زیارت بر سر خاک او رفت و در شنه با خود بسپرد و خود را بر سر کور و هلاک کرد
 که تو را چون اینچکایت بشیند همدان شهید رفت و سر خود را هم بدست خود بسپرد
 و جان خود را هم بدست خود کشید هر سه شهید در یک مصلا و دفن کردند و خاکت
 قبل حاجات عالمیان شد ^{قطره} خنثی خاک پاک اثر است وقت نشان خوش که
 کار خاک کنند اهل حاجت چون مفتقر کردند استعانت خاک پاک کنند ^{طوبی} چون سخن

به بیچارسانید با محبت آغاز کرد ای که با نود و هفت و هشتاد و نیکوست اما بایز که حال تو
 چون مال آن پهلشاه شود و حکایت تو همچون آن شهنشاه کردد بر خیزد جانب دست
 شود ترک ز هر ریایی که خسته دوست با هم چنان کند زاهد نورانی آفتاب سزار منوچهر
 بر کرد غوغا روز بر باد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف آنجا **فصل** نخستین
 مار و در شب سوئی خوبی که ز در خوبی کوس صبح از رفتن شبانگه دشمن با شقاوت
صبح و خورشید و آستان ایرزاده سبستان و پیل سفید و آسپاه و طوطی کردن
 ایرزاده و شمره آن **سبستان** و هفتم چون از در زیر کعبه آفتاب در غار مغربت
 و پیل سفید ماه از هند شرق بر آمد خسته چون آدمی مارگزیده و چون مردم پیل دیده
 بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای طوطی همه وقت دل محبت با من زده
 و کیست محنت بوده اما هیچ اثر آن ظاهر نشد که حکما گفته اند چهار چیز از چهار چیز خیزد
 عداوت از حسد و نذرت از حاجت و حصوت از مزاج و مفارقت از استخفاف امروز
 چند گاه است که من بر در تویی آیم و تو مرا هیچ نداری نخل و ستمی با ز کرد ای
 این حال که توان نمود و این قصه با که توان گفت طوطی گفت ای که با نود و این
 سخن است که تو نیکویی و این چه زشت است که تو نیکویی و تو که مردم عالمیانی ترا که
 خوار تو اند و دشت و تو که افضل آدمیانی تراستی که تو را گردانید اما من اگر ستمی
 میکنم برایت نیکویم و اگر اندیشه نیکم برایت نیکم حکما گویند درخت بیغیرت
 هیچ باشد اما سوره او بنیادت شایسته بود **فصل** نخستین پند خود در بیخه در هر که شمشیر
 جهان او است تو کفایت زبان نخواهی کرد که اولش شود زبان او است ای خسته
 هر چه زفت زفت و آنچه گذشت گذشت زنت زنت کنون بر خیزد جانب دست شو
کارت

و در اطاعت او همان ملن و در خدمت او تقصیر نماید چنانچه امیرزاده سستال با راس
 خدمت کرده بود آن خدمت از ضایع نشد که خدمت آدمی خواهد کرد خدمت قوی
 ضایع شود چنانچه رسید که قصه امیرزاده و مار چگونگی بود **کتاب** در لطافت اسما را
 اسما صیغه دین ام که در سستال امیری بود و هم پسر دای پسر مهر را ولی عهد کرد
 و تمام مصالح خود بست او داد ازین سبب آن برادران تفاوت حال شد و در میان
 تفاوتی فاحش پیدا کردی برادر هم دوست منیاید بجانند که روی دوستی هم
 که دشمن خوبی باشد از عالم ملکی سازد و مراحل سپهر چون کوزین مضار طلک کمال گاه
 شارب و شابل میرسد هرگز کوشک ندیده شاه از مملکت و سلطنت دور استاده
 قتل و جاکوشیدن کند
 قتل است سفر **کتاب** کله با رسته نه هم می که با او هم دل کوزین هم
 گفته شده بسیار سفر جوهر است **کتاب** گفته شد در غربت همه اورا گفت
 که در وی از جوهر قتل لغویت کله با و لغویت کله با حرکت هر روز با علی می نمود
 و هر شب در نماطی غنودند عاقبت الامر در شهری بقیع شد و در تبعه تقیم کشت
 و عیش او ظاهر شد و وضعی در معاش او پیدا بود و گفت اگر ایام با من سامت نیند
 با او سامت منیاید کرد اگر روز کار با من نیاز دو با او منیاید ساخت **نسخه** نخست
 خیر تا زانته بسازد چند کرد و کند و در کار کردش روز کار میاید در مع الله میری **کتاب** با دار
 امیرزاده شیعی باخوند کرد و گفت فردا چون شب بنیست رسد در روز نطق کرد
 من از وثائق بیرون آیم و اول هر که پیش آید اگر چه موری باشد ضعیف یا کبیج بودی **کتاب**
 خدمت او اختیار کنم چون صبح شد امیرزاده از وثائق بیرون آمد ماری سیاه دید و سراز
 سوراخ بیرون کرده مار چون او را دید باز در سوراخ شد امیرزاده گفت مرا کلمه نزارم
 خدمت ما را اختیار و التزم منیاید کرد بر در سوراخ آمد و مار را آواز داد و مار **کتاب**

بهار

تین و جاکوشیدن کند

گفته شده بسیار سفر جوهر است

کله با و لغویت کله با

کتاب

بگذار باز آنکه طریقه

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

این چه آدمی است که برداشتن خود آمده و مر خود را آوازش بدید امیرزاده گفت ای فارغ
 از عسارت و ای فاسد سلطان حشرات کن همچین شینده ام که دقیق بزیر کی بار
 بر سید که چون افشورگر بر در تو آید و نرم نرم چیزی بگوید تو از سوراخ برای چه بیرون می آیی
 و خود را بدست او چه از فاسد کنی ما که گفت می آید ما شرم می آید که بر در من در آنجا نرس
 من بیرون نیام ای ما من استوگر و جادوگر نیستم و مردی ما بجهت من بر من در تو آمده ام
 اگر بیرون آیی قصه خود با تو در میان آرم ما که گفت ای ریست گفته اند بالمدار است صحیح
 الحیدر من حجره **قصه** نجیبی آدمی غیب خیزیت تیر بر سر او خطا نشود که خضر داد و خاک
 در آتش مار و ماهی از او نشود امیرزاده ما را خدمت اختیار کرد و چون بندگان بیگانه
 ایستاده ما که گفت می گویند و از کجایی و بر با چه مصلحت رسیده امیرزاده گفت کن سیر
 سیستانم و شویایب هم مرا این زهر چشاندند و لایب عصر ما بدین روز رسیده از
 پدر و قومی برادر سرد جهان نهاده ام ما شرم می آید که خدمت انسانی جنس کم فروش
 آنچه خودی منطقه خدمت بر میان بندم و نخواهم که چند روز خدمت تو کنم و چندگاه در بند
 تو باشم با بران چند چیز در تو از آنهاست که در آدمی نیست می آید که اگر در سر تو نشویش می آید
 در پانی تو نوش نمی است دوم آنکه چون در دیشان بیشتر می از حال تنها باشی و چون
 حاد میان اعلی بر زمین گذرانی و گویا که اگر چه فرزندت چون بانی که از وی چه را نمی خواهد
 رسید و هم شرا و از قطع دفع کنی بواسطه این خصال که دیده و بر ابطه این افعال حسنه خدمت
 از دیده ام و بن کی توانستار کرده ام ما را این کلمات او موافق نمودن گرفت بر نصیحت رسانید
 شد چون چند روز بگذشت خدمت امیرزاده بسیار شد و روزی از کار کرد امیرزاده و بر باز
 که من بجاگ راضی شده ام و ببادی قانع گشته ام و بدیت که ترک خضر بهار گرفته ام و عدل

بدارت سرور بی ای بار سوراخ

که رفتن

که رضی کنجا کرده درین حد و مالی مدقول نیست که بتوانیم و درین نزدیکی کعبه مخزن
 که بتوجه چشم از خدمت کردل تو قوی شمرنده ام و از تو اضع نمودن تو بغایت شمرنده
 و تزلزلی چیزی نتوان گذاشت و بدست خدا و اعانت تو ^{فردت} کرد و دستش در سلطان ^{شهر}
 و من و دنبال تویی امیر آن شهر را هزار زنجیر پیل است یکی از آن پیلان پیل سپید
 و آن پیل مطبوع و محبوب آن ایست که یکساعت بی او نتواند بود چنان آن پیل آب
 خوردن خواهد آمد من در خرطوم خواهم رفت او را صد کوه زحمت خواهم داد و از خرطوم او
 بیرون نیایم مگر کفایت تو چون آن امیر این خدمت از تو معاینه خواهد کرد هر چه خواه طلبید
 بتوجه داد هر چه التماس تو خواهد بود بتوجه رسائید امیر زاده در آن شهر رفت با هم
 شصت سید و بفرست خود را در خرطوم پیل افکند و صد کوه پنج دادن گرفت و پیل
 نغره زد و خود را در زمین افکند و چند آن اضطرار و اضطرار بنیاد نهاد که در حوش از اضطرار
 در اضطرار نشیند و طيور را اضطرار با اضطرار آمد ^{قطعه} نخیست تاب رخ نارد و پیل
 صحت آنکه بی بریل بود پنج چیزی تکر از بی او پشته کرد اگر چه پیل بود هر چند پیل
 ببطره بطاری میگردند و اصحاب من افسوس میخوانند نقل او مستزاد بود بلبل بلبل
 او در او یاد شد امیر فرمود ما در شهر نه کردند بسطه هر که در پیل سکون حاصل شود
 و رکوبی با هر کرد و او سخن چندین مرتبه شود و مستوجب چندین رحمت کرد امیر زاده
 چون دید که تنور گرم است در بند کرده زدن شد و بعد از نغمه روز بر در آن امیر رفت
 من پیل را یکدیگر کنیم اش او را تنها با من بکند از چنان کرد چنان با از شب که امیر زاده
 دست بر پیشانی پیل فرود آورد در حال مارا از خرطوم پیل فرود آمد و امیر زاده را اخذ
 در راه خانه خود گرفت و پیل را بعد از چند نگاه خوابت دبا داد بر مزاج اصلی شد امیر زاده

امیرزاده تخت نشینها کرد و بر تاجانیت او افرینها فرمود و او را بصد هزار غنیمت و اعزاز بنواخت
 و بر برادری خود و تنگ کرد و پس از آن با زرد بود و محنت چندین ساله او بر احوال بل شد
 و شدت چندین ساله او بر جان غرض گشت و بعد از چند گاه امیر از دار فنا بهار بقا طلت
 فرمود و امیر آن شهر با امیرزاده مسلم شد این همه شمره خدمت او بود و نتیجه قدرت او **تقدیر**
 خدمت بزرگان کن تا تو در چشمها شوی **رایع** سالها شد بصورتی بنیم خدمت
 ای نشد ضایع **طوطی** چون سخن بد بخارسانید با محبت از آن که ای که با نونه خدمت و طاعت
 که دشمن ادبی است ضایع نمیشود پس محبت و مودت ادبی که از شرف المومنان است **طوطی**
 ضایع کرد و جان در دست رو و ملا دم خدمت او شود مصاحبت بنیکی او کن **تقدیر**
 ما همچنان کند غوغا روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بگشا و نقی او در توقف **تقدیر**
 مار و دست **سود خوبی** که روز خوبی کوس **صبح** از رفتن نمیشد مانع دشمن عاشقانست
صبح و غرور **دستان** صعود و مزاج در از کوفت **مبور** و **پس** و **انتقام** **شید** **سوره**
از پس بقوت باز **دشمن** **دشمن** چون مرغ زین آفتاب و آفتاب شبیه مغرب
 و باز همین جلا جل ماه از سیرگاه مشرق بر آمد خسته با صد قلن و واضطرار و هزار قتل **دشمن**
 بر طوطی رفت گفت ای مازنوشان دای سلطان سپهر پوشان اشتقاد من همه بر کوفت
 نشینت تماراده من همه بر سپهر پوشی تو همه جهان بر خود منگ کرده و همه عالم خود در نفس کرده
 می ای این جانی می خود را در کار او و دختره اخضر شفیع خود را با شد که دل پریشان گشته **دشمن**
 شود و باطن تفرقه شده من فرام **ای** طوطی **مرا** ای آغاز کرد و گفت ای که با نونه **دشمن** که مرا
 با این خانه جوین بسوزد و با این عرقه زکیلی عرق کند و زاده نی زار مرا که راز دهر و عرقه
 بزرگ که زک نشد چندین گاه شده که من و تو یکدل و یکجا شده **ای** **سبح** کاریش **دشمن**

و هیچ کاری پیش نمی رود و هیچ کاری حصول نه انجام پذیرد که گویند و قوی غولت زنبوری
 و صغوی که صیغ ترین جانور است یکدل شده بودند پس که هبب ترین جانوران
 و ضخم ترین حیوانات از پا در آورده بودند چونست که از من و گوکاری بر می آمد و همی
 از پیشش زنبور **قطعه** خشبی ز در دل قوی زوریت زور مندان چهل جینان
 نی مثل که کوه قاف بود و در اول او را ز جینان **نخته** پرسید که حکایت آن غول
 و مرغ ز زنبور چگونه بود طی گفت از رویان رانق و حالیکان فانق تمس همین رسیده است
 که در اقصا بلاد بعد از شهری بود چون **خوش** شام **بند** در چون خط جو انان مغربه شاخ شاخ
 کاوشی رسیده و شاخ او شخ ز درخت طوقیا دیده در آن درخت صغوه صغیف **بسته** کرده
 همه روز بیضه خود را زیر چوب آبی که با در کم ز فاق بر کند آشتی روزی پس **منظر**
 و آسمان نجر انجا رسیده تن خود را با تنه اندرخت غار میں گرفت از آسب ز در گار
 انداز او آن بیضه از درخت بنقیما و شکست صغوه بیچاره از غایت تعلق از
 اضطراب این سوزان سویدی پرید و خود را از آن شاخ بران شاخ نیز درخت **بسیل**
 چه کند و در کوشش با شیر که **قطعه** خشبی دشمن قوی تره است چکند **منظر** سال
 همه سر را خد امله را در ز جفانه دشمن غالب پس صغوه گفت دست دشمن
 غالب طلبم توان دید صغوه را دوستی بود که او را مرغ دراز نو گفت تنیدی بر درخت **قصه**
 پرغصه خود باز نمود و وقت که پس این تنیدی کرده است صید مکن ز زبیر با **تتقام**
 از و خواه که دوستان در نوایب نیر یاد رسند و یاران در شداید دست گیرند دراز نو
 لغت مهم پس همی است بزنگ این کار چهار است نیاید و بیاید است **تتقام**
 ز در و بیاید سنگ اس نتواند کرد و **تتقام** و **تتقام** با ضیحه مراد دو است زنبور بیاید و اما او را **تتقام**

زیر پر خود

در بسیار است با برادران خود

خسب
مجانور
سید

با او مشورتی کنیم دستموا اب و بحوم ز منور خون قصه بشیند او هم مضطرب است
بسیار کرد و گفت دیر است که من در کار دوستان کم است ام بقدر وسع تقییر کنم
و از اندازه اسکان اجمال ننمایم امام ام دوست فوجدارش را بگویم و به او مال گویند
و همچنان خرنیک بیشتر نماز و هم رفاهتک خنجه گذار که در پارسی او را غوک کند و دور
عربی صفی خوانند در دهان نه است و در دهان نشانه پس صوره و مرغ در از نوک
هرت بر غوک نشند و از حال عدوت میان باز نمودند و از هر حدین بابی خواستند
غوک هم بر شکش بیضا مساف کرد و گفت خاطر جمع دار که بحیل کوه را از من توان کرد
و بتبیر در بار ایل توان است **قطعه** نخشیم کار است بهریت مردم بونمند شور
بسیل بر طلق ان رفتن آنچه تبیر کرد روز کرد پس غوک گفت سر از برای دفعه سیل
حیل در خاطر منگیزد و آن است که ز منور نزد یک پیشل رود و بزمره و تر سماع در
و او را با از خوش و صورت دلش است کن چون است شود مرغ در از نوک چون
بمنج و متقارن چو کار و بچ هر دو چشم او برت و جهان روشن برد تا یکست چون روز
بگذرد و تیشی بر دعایش و من بایم پیش او آواز کنم او داند که جانوری است آبیست او از
بشناسد و گوید که غوک جانی باشد که اجاز باشد و بهنال من روان شود من او را جانی
که از اینجا نتواند بر خاست پس تا چنان کردند و هر همه نزد پیشل شدند ز منور در گوش
پیشل چندان زمره و تعفقه اعاز کرد که پیشل است کن سازت گفت بجان الله جاک
که آواز خوش و آواز دلکش پیشل را در سینه در آورد و کوه را در پسته افکند حال و پای
زنده چو کند و کار باطن با بجا رساند **قطعه** نخشیم نغمه اتش است بهریت بی هر زه تو
شسته نغمه نغمه آن کند برداش که کند شعاع بر لپی دشتی چکن پیشل است شد و از خود

بمنجود

پس چون گشت مرغ دراز نوک ^{مکون} غالب و بقار سال هر دو دیده او کشید و پس
 چون کوه جایی مانده شد چون دیوار ایستاده ماند و تشنگی در او اثر کرد و از بی آبی کام
 زدن گرفت ^{محل} طریق مورد سهیل می نهست و نراه مشرب ^{محل} خورشید است چون غوک
 احوال بدید سلسله مجادعت ^{محل} مجنبا نمید و نایره معادرت استغال داده بنهر ایشویه در
 پسیل دانت که اینجا ^{محل} غریب است ^{محل} یا ابریت نزدیک بر اثر آن صغیر روان
 در عقب ضرر روان گشت بر شیب جادو که شیر را ^{محل} خورشید میاد می که امور
 سخن خواهد پیش ^{محل} شد و آهسته آهسته میرفت و پسیل همان او از آن ^{محل} میراند جایی کور
 پیش آمد و کوری ^{محل} تنگ ^{محل} شد پسیل در و افتاد و خرطوم شکست و دم در زور ^{محل} مقصود
 بگفت رسید و عرض او بگون و موت یاران ^{محل} برآمد ^{محل} فطوح ^{محل} خشیع ^{محل} خون ^{محل} بار ^{محل} خوش ^{محل} غم
 نمیشود خاک زنده از یاران ^{محل} خالق است ^{محل} آله او ^{محل} در ^{محل} بار ^{محل} کار ^{محل} خلق ^{محل} بر ^{محل} اند ^{محل} از ^{محل} یاران ^{محل} طوط
 چون سخن به نیجار ساند و با خسته آغاز کرد ای ^{محل} نجیب ^{محل} شد ^{محل} جانور ^{محل} ضعیف ^{محل} منت ^{محل} بستند
 همچنین هم از پیش ^{محل} ز ^{محل} حالت ^{محل} و ^{محل} دیت ^{محل} که ^{محل} داد ^{محل} دل ^{محل} است ^{محل} است ^{محل} ایم ^{محل} و ^{محل} صد ^{محل} کوه ^{محل} هر ^{محل} چه
 نیام ^{محل} چو ^{محل} نت ^{محل} که ^{محل} عرض ^{محل} با ^{محل} حصول ^{محل} نا ^{محل} انجام ^{محل} و ^{محل} تو ^{محل} مقصود ^{محل} می ^{محل} رس ^{محل} و ^{محل} رخ ^{محل} از ^{محل} با ^{محل} ستیزه ^{محل} کار ^{محل} این
 ساعت بر خیز و جان بدست شو ^{محل} خسته ^{محل} خواست ^{محل} تا ^{محل} همچنان ^{محل} کند ^{محل} مرغ ^{محل} در ^{محل} از ^{محل} نوک
 آفتاب ^{محل} بیه ^{محل} پس ^{محل} شیب ^{محل} و ^{محل} غوغا ^{محل} روز ^{محل} بر ^{محل} آمد ^{محل} و ^{محل} صبح ^{محل} چهره ^{محل} لمعانی ^{محل} بکشت ^{محل} او ^{محل} فلق
 در توقف ^{محل} افتاد ^{محل} فطوح ^{محل} خشیع ^{محل} خواست ^{محل} تا ^{محل} رود ^{محل} است ^{محل} سود ^{محل} خوبی ^{محل} که ^{محل} زد ^{محل} ز ^{محل} خوبی
 هیچ از رفتن ^{محل} شش ^{محل} مانع ^{محل} دشمن ^{محل} عا ^{محل} ست ^{محل} قانت ^{محل} هیچ ^{محل} و ^{محل} خرد ^{محل} س ^{محل} استان ^{محل} با ^{محل} زر ^{محل} کان
 وزن ^{محل} شهب ^{محل} آری ^{محل} دیز ^{محل} آن ^{محل} دید ^{محل} او ^{محل} از ^{محل} بیم ^{محل} شود ^{محل} محبور ^{محل} عو ^{محل} شوق ^{محل} خود ^{محل} شیب ^{محل} و ^{محل} هم
 چون ^{محل} محبت ^{محل} شش ^{محل} منیر ^{محل} آفتاب ^{محل} در ^{محل} احتساب ^{محل} مغرب ^{محل} است ^{محل} و ^{محل} خطیب ^{محل} عبا ^{محل} شمار ^{محل} ماه
 سلطان ^{محل} جاب ^{محل}

پیشتر شرح برآمد خسته بادلی برشم دیده بر نم بر طوطی فست و گفت ای که ما بود
 در روزی از روزهای دیگر معلوم می بنمید و امشب از شبهای دیگر معلوم تر می یابم
 و موجب خجسته گفت ای عالم وقت و ای امکان زمانه وقتی که معادیه عالم وقت
 در مصلحتی با طایفه سخن نینکد و نیکت آخفت که اکل وقت خود بود و مفضل سکوت
 بر در جانب ده بود جوهر سخن از گوشه شاه در نه دشت معادیه بر سید جبرئیل که بود
 درین شاد و رت سخن نیکوئی و درین معلومت دم نینکی گفت بر چه خواهم گفت
 رست باشد یاد رت نیکوئی که است تو برخی اگر در رت کوم نیت سم شرمند با نام
 از خداوند تعالی جل جلاله اگر رضائی در دست خواهم طلبید باینکه دوست تو دوست
 اگر عهد شوی خواهم بود باینکه دوست از دست رود **و در** نختیچه میخیزد دوبار کرد
 که چه از چشم ریخت اشک جمع **دوم** است میان کلیل چیست اگر گویند یک سیام
 و در مینح طوطی گفت ای خجسته تو در رضا طلبی دوست باش اگر شوی از نوخته شود
 مباد که ترا با او می بیند من بتوانم که ملبطایف حلیه دفع آن کنم و عقده او بر تو از لیب
 که انم که بود چنانچه زن باز رکال که شوی زیر رحمت بود و مستوره او بالایی تحت بر کل
 از شوه غدر خواست که شوه شرمند او شد و اعتقاد او بران زیاده تر شد که بود
 چگونه بود طوطی آغاز کرد **تکلیف** اصحاب اصبا و ارباب اصبا چنین گویند وقتی در نشا پور
 باز رکالی بود با مال بسیار و سال بشمار اما بنایت نادان و از حد احمق در خوردن فراوان
 و اشامیدن بی پایان نصیب دان و احمق است بنا بر آنکه نادان از فقر نادانی بود
 در جمع کردن مال باشد و احمق همه اوقات از غایت حاجت هم بدین صورت در در کردن
 زر بود پس او را ازین مجلس پیشتر جمع شود و ازین نوع اعلی کرد آید روزی حلیه را

پرسیدند دنیا مال است یا الحق گفت الحق گفت از چه وجه گفت از آنکه سیل است
 خیزد با الحق **شهر** الجبل مع الجبل **فقط** خشیع جنس سوین جنس رود انجین
 قسمت آمد از کردون بس که دنیا دینیت می بینیم سیل او جله جانب دول و
 باز کان زنی دشت شهر آری نام در غایت جمال فطرافت نهایت کمال
 و لطافت او چون مال بزکان بید و مامت او همچو جهالت شود او بسجی هر چند
 با او ساختی او هرگز با او ساختی و چند آنکه خواهد با او پرداختی او مطابق با او نپرداختی
 و همه وقت از صحبت نادان کاره بودی آری کجاست که از صحبت نادان کاره با
 و از صحبت الحق گریزان نشود کسی که در دهان شمشیر باشد به که در پهلو نادان و بی
 نزدیک سیل بود اول است که نزد الحق شهر آری را با جوانی دانا و برای داعی سر کار
 افتاد بود و بر رخ شوم هم وقت با او نزد معانقه با حق و شبه معانقه با حق شود را
 چیزی از آن فساد معلوم شد و اندکی از آن فخر مقرر گشت از برای تحقیق بحال
 و تقید این تعال غریت سفر مصمم کرد و چند روزه ناد و واحد گرفت و اهل عیال را
 وداع کرد و از خانه بیرون آمد همه را در شب بسبیل اصغی بهمان تراز راه دروازه
 تحت عورت نخرید چون وقت خفتن شد او ان استراحت گشت شهر آری او
 هر دو آمدند هم بالای آن تخت نشستند در اثناء آن نظر شهر آری برد آن شوم
 قناد دهنست که حقیقت زیر این کتبه است آری نادان عاقبت نادانست و الحق البته
 الحق است مطالب کار چه داند و حقیقت امور چه شناسد خراز پائی لوفتن دور با شد
 در حمام رفتن عبید بود **فقط** خشیع الحق از تبه تبه است روی خود را سرمه سیاه کند
 فعل او هر همه تبایمان هر چه الحق کند تا به کند شهر آری چون دیده شود تحت

با خود اندیشید که اگر چه او با دست بهر حال شویست اگر چه حق است بهر وجه مرد است باید
 اینجا بیرون آید و از نادانی هر دور انما قص کند بهر مینا بگذرد و حساب مینا بد ساخت او مرد
 سلم آفت است هر چه خواهم گفت است خواه ^{که عقل} دست و هر چه خواهد شیند صدق تصور خواهد کرد
 پس محشوره را اشارت کرد که زیر تخت کسی است و بلند او از کرده ای در من و این بر او
 که بالای تخت نشسته زینهار در من بیده شهوت بینی و منظر حیات مندری من
 مردی بگانه خوانده ام و بجای تو خود نشاند ام در تخت این کار است زرد در زین
 تیرت شکرت و آن است که امروز من در قیاس بودم بهری معجزه و تخمین بزرگ
 در خواب دیدم کوی با من میگوید که من بز تو بهر چه آن ام گفتند ام گفت از برای این
 آمده ام تا ترا خبر کنم عمر شو شو آخر رسیده است و از حیات او چند روز بیشتر مانده من از
 این کلمات دل در و از استماع این سخنان جانم زرم در خوابت هموش شدم و بعد از آن
 چون بیدار شدم و او را دیدم همچنان ایستاده گفتم ای سر منوعم دایم شیخ کرم حلیه باشد که لورا
 چند گاه دیگر ز کالی دهند و تدبیری بوده او را چند سال دیگر حیات بخشند گفت یک حلیه است
 و است که تو مردی بیگانه را چند روز در خانه خود داری او با او در یک کهنه نشیند و تقوی
 ظاهر می و پاکدینی خود با هر کردانی و در بیده شهوت ندینی و منظر حیات مندری من
 بر من تقوی تو او را دوباره حیات دهند و از برکت عفت تو ز کالی از سنه و بخشند از خواب
 بیدار شد م و از بوسش کالی شود خوشخوی خود و از تمنا حیات خصم سیکوروی خوش
 خد سگار بر آفت که مردی بر من بخواند و جو آرد و درون بطلب شد که این عرض من بر این
 و آن معصود من بحصول انجامه ایجا به من ترا بدین نیت خوانده ام و درین اینست با تو میجا
 نشسته ام و گرنه در کلام نه بر تو با شده که زن بیگانه نزد من بیاید و این در زن
 اجنبه

شکر

شکر

شکرت و تو هر دو جهان برادری و تو هم نخواهی مرا پسند زود بر برادری قبول کن
 اگر چه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد چنانچه شومین از سفر باز آید و در روز خیرت
 افتد با او قصه بگویم ما هم او را بر برادری قبول کند و عذر قدم پاک تو نخواهد و بدین من عذر شد
 دست تو بلند و ترا در خانه آمدن دستوری دهم تا تو هم برادر خوانده من باشی و هم برادر خوانده
 شوی من ای برادر قدم رنج که کردی زحمت بسیار شد اما بشوای سیدی که خاطر حاجت من دریا
 آسون رخصت و جان خانی خود و باقی عمر ما را می از اقرار با خود دان پس حال آن مرد از
 بر خاست و حکم تبرک دان و استیلا زن میبوسید و دست از خانه بیرون شد شهر را می
 بالاد آن تخت خود را در خواست **فصله** نیش زنی بچگی مرگت نیست خالی زان
 در مجلس کید و مری که از زبان آید نماید آن همچو وقت از ابله بشن باز رکان احسن زبیر
 انچه بیشتر و بر اثر دیا عم خود و پار ساین زن شادمان شد و با خود گفتن گرفتن سکین
 در ای از برای بقا من کدام حیل بودم در حق او چه گمانهای فاسد میترم و بعد ازین
 اگر زنده مانم غور آن بخواهم و دامن و استیلا او بگرفت میبوسم و خدمت او بگویم کم و از
 زیر تخت بیرون آمد سر و پائی زن میبوسید زن تجمل میکرد و خود را خفته میساخت **و اعتقاد**
 آن خبری بد شد و بعد از دیری زن بر خاست و گفت ای خواه از قافای آیدی و چگونه **مرد**
 اتفاق سفرو شتی چیست هم که بزودی باز گشته خواهد در سعادت شد و گفت مراد حق تو **ما**
 مانده بود من از برای امتحان تو بیرون آمده بودم و هم نماز شام باز گشته ام زیر **تخت**
 و از حال آن برادر خوانده تو و از آن خواب خبر دارم و آن مرد بود بگو تا او را بخوانند که از خوابی
 تنبهنول رفته است او را همان دارم چنانچه تو او را برادر خواندی من او را برادر خوانم و باقی عمر **بالو**
 یکجا بگذرانیم پس آن مرد را بخوانند و محرم خانه خود کردند و عبده بی محابا بودن گرفتند طوطی **سرخ**

بدینجا رسانید و با حجت آغاز کرده تو هم باطن خود جمع در جانب شود فلان مرغ دارونی
 تشویش جان دوست رود اگر شوق با معشوق ترا بجا بیدار کند بدبیری کند که هرگز اکتفا
 او بر تو نباشد بلکه بسبب مزید اداست که در حجت در حال چادری شرمی بر کشیده و نوز
 ما خفا می در پاره افکنده دوست ما روان شود روزی که روز او خوش با او ظاهر شد و صبح هر چه
 لبش در فتنه او در توقف تمام **قصه** بخشی دوست ما در شب سه غوی که روز خوبی گوش
 صبح از رفتنش بشنید مانع ما دشمن عاشقانت صبح در هر دو **داستان شاه نغفور**
و دیدن خواب در کون و ذریه و در بنا که در نغفور و نقش بی دزیر در یوان
روم شب چهارم چون مکه روی روزی معنی انبیا در ایوان من رفت و شاه ز بهار
 شب یعنی ماه از شادان مشرق بر آمد حجت با همه مال و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای
 رفیق شفیق و ای شفیق رفیق بی از رسیدن راه طریقت را پرسید که خوار است در کج
 رفت خواب در کیت سبک مرکب خوابت کراں و دیگر پرسید عشق چیست در کیت
 عشق یعنی است بیدار و مرکب نیست با دروغ اکنون این پنج بیدار که عشق لقب است
 بجان رسیده است که کار در استخوان دو انده بعد از این پنج هم که ترک این موس کیم نیام
 عشق برم و نه در دوست کنم خود را از تکلف با لاطاف باز آرم **شاه** ماکلف الله نفسا فوق
 طاقتها **و لایحوز به الا بالتجدد** طوطی گفت ای حجت نه از گفتن و ما کردن بعد مسافت است
 عشق را با بر چه کند و شوق را با سکونت چه شناسی که با حیاتی کی سانت آتش نگاه
 مسامت کرده غالب مطاوب چه ستمان شد و عاشق بی معشوق چه طوری زید اگر زن نیمه
 دوستی بود باستی که مکه رومی شود بودی که سالها از مو اتر از دو عمری از شوهر **حجاب**
 بود عاقبت او شود کرد و پهل شاه عاشق را بخواست نجسته پرسید که آن چگونه بودی گفت

بیت اول

چنین گویند که وقتی غفور چنان را در قری بود در نهایت دراعت و نهایت
 وفایت روزی غفور در خواب بود زیر مصباحی از مصالح ملک بساید و غفور ^{بیدار}
 از چون بیدار شد و متین برگشت و دنبال وزیر کرد و وزیر از پیش او بیرون رفت
 و خود را در خانه دیگر افکن غفور دست بردست و جامه بردید و بر طریق مجانبین
 غوغا بنیاد ارکان دولت و اعیان سلطنت حاضر شدند و گفتند
 این چه حالت است و ترا چه افتاده گفت مرا این لحظه در خواب بودم که چشم من ^{مشکل}
 تمام ندیده بود و در عورتی دیدم که گوش من شبه آن وقتی نشینده ^{مشکل}
 صورت هم در نوم توان دید و شبه آن سپیکم در خواب توان میدگان ^{مشکل}
 دید و کاهی من دیده چشم در روی او نیکشادم و وقتی او بود دست ^{مشکل}
 میداد و وقتی من سر بر پایی می نهادم در غل این سوره در اثناء آن سرور ^{مشکل}
 وزیر از خواب بیدار کرد و از پنجان مشاهده دور فلکته آری دیدار دوستمان ^{مشکل}
 گویند توان داشت که در لحظه ظاهر شود و در لحظه چه با هر کرد ایام مفروق اجابت ^{مشکل}
 و اعوام مشوش ^{مشکل} از باب ^{مشکل} بخششی تا توان زد دست ^{مشکل} بر شکر عمر در نهایت ^{مشکل}
 چشم بدسال ماه در کاران ^{مشکل} دیدن دوست در غنمت ^{مشکل} دان غفور بجه همه ^{مشکل}
 بر یاد آن صورت بودی و یک لحظه از خلق نیاسودی و زیر مردمی ^{مشکل} نهند ^{مشکل}
 پیش بود و بقلم تصویر دستی تمام داشت و در علم بالی و قوتی کلی ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل}
 آن زن تقیر کرده بود او نیز بر مثل ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل} صورت ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل}
 صورت تشالی بروی کاغذ آورده و بره لذر در اثناء راه صومعه ^{مشکل} ^{مشکل}
 پاک و همه فرود رانجا بودی هر که از راه دور میرسدی ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل} ^{مشکل}

شما وقتی بر مثل صورت ز دیده اند یا شبی این پیکر عورتی شنیده اند چنانکه گفت
 که این صورت صورت است و این پیکر پیکر که ام پس از مدتی درید و عهدی بعدی بفقور
 از عشق آنرا خالی شده و از شوق آن صورت صورتی مانده که بسیار همانند دیده
 صورتی رسید و زیر آن صورت بودند و از نشانی او استفسار کرد و سبب گفت من
 این صورت را نیکو دانم و این پیکر را نیکو شناسم این صورت ملکه مردم است پس مشاقبت
 آغاز کرد و ما را و بنیاد نهاد که امروز در حسن انقی است و در جمال غایبی است با اینهمه
 لطافت و جوایز و کامرانی به چو فتی نام شود و خبر دور و نزدیک و وزیر گفت
 می چنانکه او از چه سبب ترک شده گرفته است و چه موجب در دینت کرد و گفت
 است که روزی بر نظری نشسته بود و در حرم آن منظر باغی داشت و بالاء
 درختی از درختان آن باغ طاووس بیضه نهاده بود اما گاه آتش در آن باغ
 دار و درخت سوختن گرفت چون آتش در آن درخت رسید که بیضه طاووس بود
 همیشه طاووس تر با آتش نیاورده بی شفق در آرزو شایان به بیرون شد
 و ماده از فرط شفق هم بر بیضه ماند سوخته شد بلکه چون سیر حتمی آن ز رعایت کرد
 و این بی شفق از آن طاووس مشا بن نمود و گفت فرقه مردان مشا بن نی زفا
 در مرفه رجال شبیه این بر جان من با خود عهد کرده ام که بقدر وسع و طاقت در امکان
 استطاعت تمام مردم نبرم و ذکر شوی نامم سالها شد او هم در آن کیش است
 بر عهد و میان خویش ارکی **شر السعین** در خط لغیره **قطعه** بخش غرت از ذکر
 پس که تا ترس در زبان کرده هر که اعطال مستقیم بود **بجرت** از طلال در آن کرد
 وزیر با ستم ظهاری این بشارت بعد از مدتی بر فقور رفت و گفت من شکر منزه

این در کاهیم و فجل شده این بارگاه این چه خطا بود که من کردم و محذورم را
 از آن مشاهده دور افکنم از آن روز با من انصورت که بکشاید در خواب
 دیده بود بر روی کاغذ کشیده بره نذر اثناء سبیل نشسته بودم و هر که از راه
 دور میرسد از نشان انصورت من طلبیدم و جز آن پیکر منی رسیدم امروز
 جهان دیده بر سید و نشان انصورت یاد و گفت که انصورت نام محمد ملک روم است
 فغفور را این سخن بغایت خوش آمد و این باهر از حد است گفت و گفت مرا
 امر و کیس را در روم باید فرستاد و او را از برای ما خطبه باید کرد و زیر گفت او با خود
 عهد کرده است که هرگز نشوید کند و کرد و سوء مزینید و فاطمان اطراف عالم
 که در طلب او نیندیم را در نمیکند و جوانان صوابی گویند فغفور گفت که او را به درین
 زیر چه ستر خواهد بود و زیر آنچه از سیاح شنیده بود همه گفت تعدد طاس و بی -
 او باز نمود فغفور گفت الحال چه باید کرد و زیر گفت اگر فرمان باشد در روم
 و بجایه نقشش تو بنویسم تا آنچه آنگاه تو در خواب بر صورت عاشق شده او در سینه
 بر پیکر تو واله کرد و دستش خود را بر تو عرض کند فغفور گفت نیکو باشد و زیر
 در حال فغفور را وداع کرد و در روم رفت و خود را بنقشاش معروض کرد و حکم از
 مشرب کرد این تا آنگاه خبر بگردد رسید و فرمود که در صفی او نقش بنویسند و در الوان او
 نه مندی نماید و صفت که دارد بنماید و هر صورتی که تواند بکشد و زیر در ایوان ^{نقشها}
 کرد و جای صورت فغفور بنقاشند و فرمود که آهویی از وچکان او بنویسند
 که کوئی سینه آمده است و چکان و آهوا غرق کرده و آهوا ده نیز نقش است
 رو بر زیر نهاده است و در عقبی آنگاه ملک جل انصورت دید و بتعجبش سوخت

این صورت صورت کسیت و ایتمقام بیت و این سبیل چه پست و این حیوانات
 کدام است و زیر کفایت این صورت فغفور چنین است و کوشک کوشک است که در
 او بر منظر می نشسته بود و زیر دیوار آن منظر آهومی بچکان آورده نگاه سبیل دریا
 در سیده ماده آهومی آب نی آورده و بی شفقتی و از بچکان بیرون شد و این صورت
 آن ماده است که سیر نزد آهومی از نایت شفقت پهلوی بچکان مانده بود هم
 با ایشان خرق شد ای ملک از آن روز باز فغفور که از آن ماده بی شفقتی دید آن
 بی رحمی معاینه کرد دل او از زمان چنان سرد شد که پیشتر نام زین نبود و غوری
 و اگر در که در بیوفایی زمان دست آنها نبسته اند آری **قصه** السعید من مغلغیه
قصه نخستین عبرت از در کس کیر طالب مهره و همی کرد هر را باطنی بود زنده
 عبرت از حال دیگران کرد بلکه چون این حکایت شنید و قصه فغفور بیان قصه خود دید
 ای نقاش صورت حال آن پهلشاه نام قصه حال من نیاید و کوالیف آن پهلشاه
 بکلی قصه احوال من که بی شفقتی طاوس نرودیده بودم و ترک مردان گرفته و از دست
 ماده آهومی در زمان گذشته اگر میان ما و او نماندستی و مصاهره شود کاری شود بر
 و اموری بود بوقع پس روز دیگر ملک حاجبی در چنین فرستاد و خود را بر سبیل حال طاهر
 بر فغفور عرض کرد پس هر چند روز در میان ایشان از دوا دانه ای حاصل شد
 و عنقیرب بینها انبساطی و خلالی و حاصل گشت **قصه** نخستین فصل نبرد برال
 بر کلب خود سوار بر سر بهر همچو خودی مشور نجبه چون توتی عاقبت توتی
 طوطی چون سخن اینجاریساند با نجبه آغاز کرد ای که بانو تو که سیکوی که من ترک
 دوست کرم و پانی در دامن صبر و سکون کشم اگر چه را این دعوی مسلم شدی بلکه در

شدی که او سالها از مردان احقر از کرد و از شوال و جناب عاقبت الام بود
 دوست و اگر چه سال مرد شد تو نیز بر خیز و دست را نیت دانه و در عرض دوست
 بختت دوست با همچنان کند در حال ملک روی خورشید قصد مشرق کرد و غوغای
 روز بر آمد صبح هر که معا بشاد رفتن او در وقت انفا **قطعه** بخشی دوست مار و او
 سو خوابی که ز در خوابی کوس صبح از رفتن نشد مانع دشمن با شکانست صبح خورد
 در همان سرود گفتن در از گوش و با وی کوفتن به نیم فرشت **در بصر**
دوشنب چهل نهم چون جمله دار صومعه سپهر یعنی آقای خلوت خانه مغرب
 و صوفی خانقاه اول یعنی ماه از راه مشرق سیر و آن خسته بطلب اجازت
 بر طوطی رفت و گفت ای محرم را زوایای **باید نیاز محبت** چنین کونند که و
 عبد العزیز افاض الله سبحانه علیه **که رخت خرافت طلیعه از وظفت**
دنه در شب خفته و در روز او را گفتند چه او **نه خیس** گفت که در **شبه**
 خود را ضایع کرده باشم اگر در روز خیم رعیت منابع شود ای طوطی نیز تیر سم الر
 فرمان دوستم نباید که شود از دست رود اگر در عهد شوی باشم نشاید
 که دوست از کف شود نیز ایام که ترک هر دو یکم دوست در کربان عفت زخم
 و پا در امن عفت ششم طوطی گفت ای خسته عفت صلاح همه وقت مطابقت
 و عصمت فلاح همه توان مرغوب این هر چیزی را ایامی است و هر کار را بهنگامی از تو
 و صلاح در نیوقت آنچنان تبیح نماید که از آن در از گوش سرود گفتن **صبح نوده**
 بود خسته پرسید چگونه بود طوطی گفت **مکات** چنین کونند وقتی در از گوش
 او با کوزنی محبت داشت و در مراتع کجا بودند می و در مراتع کجایی غنودندی شیخ

41

در اوایل منجم و هنگام زرع هر دو در با یکدیگر می چرخند اما که منجم دراز گوش بکشد
و در وقت در کار شده و گفتن گرفت ای کوزن در چنین بین خوش دوتی دلش
که باغ در عطر نیست و هوادرش گری اگر من منبذ دگشا سماعی کند و بخت
روح افزا سرود گویم پس در شیخ چه لذت باشد و از حیات چه بهره بود **قطر**
وقت فل سماع خوش است این ترانه تمام در جان کرد هر که این قول با جان
قول در سماع نتوان کرد کوزن گفت ای دراز گوش این چه کلام است که تو می گوئی
و این چه سخن است که نسی می سخن از پالان و جوان که در حکایت از کاذب و سکار یکی
پس آواز از آواز تو زشت تر نیست و هیچ صورتی از صورت تو منکر تر ^{بوراغی کوفه} نیست
با سماع چه کند و دراز گوش را با سر دو چکار و ما نیز دیدن باغ بزوی آمده ام و تره و تر
می می خورم ز برکان در نیبا جمل هر وقت سفته اند مرغی که بسوی وقت باکند در حق او
چه گفته اند اگر تو این دم در باک می باغبان بیدار شود و در دیوار باغ فرود آید
و دیگر از آواز ده پس بر ما کند آنچه که در این بدان مانده که وقتی دردی چند در خانه می
درمانند و از برای بر دل کالاه کین کردند و در آن گوشه قمریه بود پر از شراب و قینه
بود پر از قینه از امیش نهادند و تجسس نمودن گرفتند تا وقت دردی شد و آمدند
بچاره بیم و آن ^{شراب} است تجسس کنیم چون دوری چند بخورند و غوغا بسیار نهادند
و سر و گفتن آغاز کردند خصم خانه بیدار شد و از سر و گفتن آغاز کردند خصم خانه
بسیار خوف و از سر و گفتن ایشان متوجه ماند دست که حال حسیت تو این خدم
خود را می جا کرد و ایش زار بر بست و کرد آنچه که **تعلی** بخشیم کار با بوقت نکند در جهان
باشت با جهل باشد هر که باده خورد بغیر محل ازید در خمار آن باشد دراز گوش گفت

ای کوزن من شهر می ام و تو در ستای من الم تو بیایانی روستای
 قطع سماع چه داند و بیایانی قیمت سر و چه شناسد سخن جان کنان است شنید
 جان پروردنت سماع من خواهم کرد و سر و دمن خواهم گفت ترا هم بشنیدن
 و از تو بگوشتن دشتن چه نیر و کوزن گفت کدام دست که در هر سماع بیاید
 و کدام طبعیت که آرزوی سر و کند اما صوفی که تو داری که تو آمد شیتند و آوازی که
 تراست که در گوش تو اند که تو شهبیق خود را هم ز منم میخو خود را اتقنه ام می
 اگر تو در بانک می ترا در سر و کفایت همان معاینه پیش اند که بنیرم فرودش را از پناه
 کوفت پیش این بود در از گوش پرسید که آن چگونه بود کوزن گفت چنین
 گویند که وقتی بنیرم فرودش بطلب بنیرم از شهر بصرای رفته بود اتفاقاً آرزو در صحرا
 چهار پری نشسته بودند و یک سبزه طلسمش نهاده هر چه ایشان را بدان
 میشد از دم و دینار و غنیمت و اطعمه مشروبات و مسمومات دست در آن سبزه
 میکردند و نیک میشدند و خود را خوش میداشتند بنیرم فرودش را نیز بخواند و با خود در
 کرد بنیرم فرودش چند روز هم با نماند و از زل و فرزند فرودش کرد و بعد از چند روز
 خود باز آمد ایشان را گفت من مردی بنیرم فرودش ام بنیرم مریخ من روشن نشود
 و اهل عیال من افطار کنند امروز چند روز مهلت که من اینجا آمده ام و نیت اینم که
 حال ایشان چه شده باشد اگر فرمان نمود باز کردم و تدبیر معاش ایشان کنم پریشان
 بیکو باشد باز کرد اما اگر ترا با حاجتی باشد بخواه تا ترا بمسول غرض باز کردم و ترا با مطاوب
 و مقصود در خانه فرستم بنیرم فرودش گفت اگر من از شما حاجتی خواهم حاجت من
 کن گفتند که گفت همین سبزه که پیش در این زمین هدایتشان گفتند را بدین

مضایق نیت یادریاست صد اینچنین توانیم کرد اما سبب نازکی تمام دارد تو او را
 نگاه نتوانی داشت باندک اسب این شکست پیش ازین هرگز درست نشود
 بهیم فروش گفت بقدر وسع او نگاه خواهم داشت و بقدر امکان در محافظت ^{او} ^{خواهم}
 کوشید ایشان این سبب بود و دادیم بهیم فروش آن سبب در خانه برد سر سبز
 زد و لب سبب سبب خانه همیا کرد و او را پیش همیا گردانید و حطام دنیاوی چندان
 جمع شد که خانه همه پر شد و مطاع این جهان چندان کرده که در منزل از قضا میماند کنیم
 فروش مروی رزق بودم سهیل مال از دستش و باندک دست نظر او بناز آماده
 نخبشی همان زغال خویش کرد فرق باشد زکوة مازره مردم سهیل هم باندک
 شل فارون می شود غزّه بهیم فروش روزی میان قبی کرد اقراره و زرقاء خود را
 همگانی خواند و سبب طلسم در میان آورد هر بار دست دروینک در هر چه بدان جات
 میباشد بیرون می آورد و حاضران مجلس متعجب و متحیر شدند و گفتند این سبب است
 در ریاضت غیبی و این آوند نیت خزانه ایست که بهیم فروش چون
 قصد پایی کوفت گرفت و سبب طلسم بر کتف نهاده در رقص شهر برآورد
 سبب نیز در نیکی است ای مایه نیت من تومی و ای سر مایه نیت من تو طنائ
 که ای من بریده و رسم بنیادی من تو بر انداخته اینهمه رونق در روح من از وجود
 و اینهمه شادمانی من از تو بوجود آمده همین گفتن این خرافات و در سفاقت
 این ترمات بود که پایی بلخزید و سبب از کتف بیقیلا ذره ذره شد و هر چه بود
 در خانه بود تا پدید گشت در حال سوگان بد روزی با تم بدل شد و شادمانی از آن
 نعم عوض گشت اری سکت قیمت کلاده چه دانند ولذت نوزینه چه شناسد کوه در

کدایی بنام ...
 کدایی بنام ...

در اینی افتاده بود قدر آن ندانست و بگوهر در دست بنوائی افتاده بود
 از جهالت کم کردوزن گفت ای دراز گوش منتهی سم نباید چنانکه با کوفت
 همیرم فروشس وبال او شد همچنان سر و دقتش تو نیز نکال کرد و مر از آنجا که خبری
 او بود نصیر دوست نشنود و از برای بانگ اردن سر بالا کردوزن دست او
 و سر بالا کرده از بانگ کردن نخواهد ماند خود را از غار شست بیرون انداخت و از
 حصار است باغ دور شد بجزر و آنکه خبر در بانگش باغبان در رسید او را بر گشت
 محکم بر بست و است کرد این دست و پائی او شکست گوشت و پوست او در بطریقه
تقطیع بخشید گفت اصحاب بشنود تاریخ سحر تو کرد در زرد کرد اول گفت اصحاب نشنود
 است محکم یقین زمانه خورد طوطی چون سخن در اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کباب
 چنانکه سر و دقتش آن دراز گوش در آن هنگام نیکو نیاید در غیبت از تو خفت
 و پاریس ای از تو مفضوح باشد و عصمت پاکه درین ایام نیکو نیاید بر ضرر جان دوست
 و منتظر مانده خود را در یاب خجسته خوست تا همچنان کند غوغاء روز بر آمد و صبح همه
 لمعانی بکشاود رفتن او در توقف افتاد **تقطیع** بخشید خوست تا در شب
 سوء خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتن نباشد مانع شد شمس مانند قانستن صبح
 درستان بازرگان زاده ترند و مشغول شدن بازن در کرد و درون تجارت
 و نصیحت کردن طوطی و شکر که بازن آمدن او بر سر هر دو خود شب چهل و دو
 چون تیغ زرین است آفتاب شهاب مغرب ان کردند و مکان سپید نور ماه
 از قبر بان مشرق بیرون آورده خجسته با بینی چون تیغ در طاق نهاده و ابرو چون
 تیر گرفته بر طوطی رفت و صد گونه عتاب کرد آن گرفت که ترا از تقبیل سخن من هیچ

برخی نیست و از برخی سخن می آید که بعضی نه آخر چه شود اگر دو کار من براتی و غم من
بجویری و مر المقصود در سطر طوطی گفت ای که با نوچه چکا هست هر چه خبر بود در آن
متعلق است برای آموزم آنچه مصلحت تو در آن بنوط است ترا لفظ سبک است
اگر تو سخن من بشنوی کار دین و دنیا به تو چنان ساخته و پرداخته شود که از شنیدن
طوطی و شاکر کار باز کاران زاده ترند ساخته و پرداخته شده بود خسته رسیدند
بود طوطی گفت **حکایت** چنین گویند که وقتی در ترند بازگشتی بود پسری داشت
عسید نام از برای او زنی خوب است اما فلک لطافت و آسمان ملاحظت عسید در
و موی او چنان آویخت که از خدمت مادر و پدر باز ماند و از کس کار دور شد و **نقطه**
بخششی عشق بود العجب شیخ است اما می در تمام بود هر که مشغول شد بخش کسی
شوق دیگر بر حرام بود باز کار از شیر می بود روزی با او بر بسیل دل ماند کی قصه
شغیب پرسید استیلاء او با زن خود و باز ماندن از کس که همه گفت نه که گفت او جو
است و گرم و سرد روز میزیدید است پس از اینجا رلیقه من و تو هرگز باز نباید نصبت
و عمر هرگز متمنع نشود اما در خانه من طوطی و شاکر است بغایت فطن و از حد **دا**
او شان را در خانه زین فرسید شاید بقول لبق و زبان دلق او را مانع توانستند
فعل را چه توانستند کشت باز کاران گفت آن طوطی و شاکر به تو از کجا رسیده اند
او گفت من وقتی کتابی چند پیش نهاده مطالعه میکردم این طوطی و شاکر سایه پیش
من نشستند بزبان فصیح و بیان بلیغ آغاز کرد ای فو لعه ما هر دو زن شو شویم و پس ازین
آدی بودیم در صومعه خدمت زاهدی کردیم و ما علم مویستی نیکو نیایدیم و در علم ما میر
اطلاع هست رهیب بعد از چهل روز از غار صومعه بیرون می آمدی و گوش در میان ما

و از مطوعات و شروبات همی آن قلن نیش راهب روزی برخلاف معهود
 بیرون آمد و ما را از آنجا حاضرند و دعای بد کرده ما از صورت آدی بیرون آمدیم و
 حیوان شتیم و بد بصورت شدم از بس که در مفاطانت و شانت بسیار است و انواع
 علوم مستنیم با هر کس نمیتوانیم بودم و فرتر این ایم که کتب علومش نهاده است و
 مطلع اوست ما را حقیقت شد که تو مردی عاقل شتیمی اما اگر رضای چندان مصاب
 و بلاؤم تو کردیم از آن روز با ایشان در خانه من اندوم از ایشان چندان فاعده در
 که نتوان گفت و در ایشان چندان لطافت یقین است که نتوان نهفت پس
 در خانه شریکت و قصه ای عبید بطوطی و شاکر بکفت و قفص ایشان در جای
 خوابگاه عبید بر چون پای از شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد و گفت ای جوان
 در خانه کی که چون من مهمان باشم خصم آن خانه را خوابگاه آید و خود را در دست غفلت
 چه گویند دارد کمی بیا و در بحر تجربه مانظر کن و جواب لطائف آید من برادر عبیده
 برخواست و پیش قفص طوطی رفت طوطی طایری بود حکیم پیشه و طبع اندیش از
 هر نوع چندان سخن گفت که عبید از استماع آن تمجید بعد از ترتیب کلمات و تمجید
 مقدمات آغاز کرد که این زمان تو در چه کاری و بلام قول شغولی عبید گفت من پیش
 ازین تجارت کردمی و تبریز مشغول بودی تبریز کمال ازین صمیمه وقت من اینج
 و زنده و بار اندیشه این صم لنگر حال کن گشته از کسب و کار باز مانده ام و از غده
 دارد و پدر محروم شده طوطی بگفت ای جوان دل بر حالات زمان داشته باش که محض خطا
 و جان بر مصافات نسا کلمات تن عین عناء که داع بیوفایی از صبرین وقت
 ایشان لایح است و ممت پردنایی از ریاضین عهد ایشان طایح قال علی نام
 پراکنده و با کت

بر این حدیث در حدیث
 بر این حدیث در حدیث

مس من محال الاتس من الاعداء والصفحت من الحاسد والهيبت من الفقير
 ووفاء من النساء والحرمات من الفاسق **نعمه** نخشی صحبت زمان تبه است
 نام نشان به سیاه باشد نیست زن خبر که ناقص کامل صحبت ناقصان تبه باشد
 بعد این چه سخا خندانست که بر سر وقت تو طبعیه است که متوجه کایت دختر را
 و کوز رسیده است غمید پرسیده که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بلاد
 هند رایی بود بزرگ در خانه او دختری متولد شده با سه پستان که دو در محل خورشید
 بالا رسید طالع نظر آن گفتند هر گاه که این دختر در حد بلانست رسد در خانه پیرا
 به درامنت جانی باشد اگر در منزل شود شود شور از الفت لولافت کف
 رسید این سخن در شهر فاش شد و این حکم در بلاد شلیع شت دختر بزرگ شد اما از
 حکم نجوم متروکه و همجوره ماند اصلاً او را طبعی نخواست روز رایی نگردد هر که این
 بخوابد و این شهر بر زمین مال و ملک مفوض او کنند و پندان زر حواله او کرد
 در آن شهر کوری بود و عساکش دشت کوز پشت کوران دختر را نخواست با مال و مال
 از آن در شهر و گرفت و عساکش خود را نیز بر دور و کار نخواست و فوراً نخواست
 گرفت آری روز کار کرده است چنانکه می آید که در شادی ندارد و در راه
 در غم که از **نعمه** نخشی روز کار کرده است غم و شادی ممکن تواند داد
 که کریمه را غمی دهر روزی شادی هم به تواند داد چون روز تا بدین دستیره کند
 دختر را می از صحبت کوز منک و با خود گفت گرفت که این کوز قدر حسن من چه دانند
 و قیمت جمال من چه شناسد نزدیک من همانم و دیگری همان و این عساکش
 کوز است و کینه عیش بر پشت دارد و عهد اباری بنیاست انقدر من دانم که من

و این مراد است که من چشم پس مرا با او مینباید ساخت و کوز را در او میباید کرد
 پس آن زن کوز را در دل همچنان کرد و هم در حضور او با کوز پشت بودن گرفت و روزی
 از برای دفع آن کوز را بری سیاه پیاد و آنرا بطریق ما می سرید و در دیگر کوز را
 گفت از برای تو ما می آورده ام بزیز و آنرا به پیکر کوز را ما می خوش آمد و منف آب
 همیشه در میان بنشیند و آتش را تف کردن گرفت و زن با نور در ملاعبه و ملا
 چون دیگر نیم بخت شد کوز در هم کشاد و پر کاله از آن در هم نهاد و بخار دیکت
 در چشم او رسید و آن پر کاله هم در شکم فرو رفت در حال چشم بشاد و در ساعت
 میناشد کوزی و دفع آن علت همان بود اما کسی نمیداند دردی که آورده بود داشت
 و نه می که تعبیه کرده بودند پانی زهر است با همان میان بدند که چون فرغ آید در دریا
 شود و زهر پانزهر کرد **شعر آن** هر هوشیاد و هوشیر الله کوز چشم بشاد و در دیگر کوز
 زن از است با کوز خفته یافت و است که حال صحبت از غایت غصه بزحمت و کوز را
 اخذ نمی کرد و دلک چنان زده که کتب کوز پشت در شکم کوز فرو رفت و چنان سهوم زن
 و سینه ضربه در حال علت هر دو زایل شد و عیب هر دو مرتفع گشت کوز پشت **شعر آن**
 از برای بالکت ایشان کردم این فعل من سبب جمال ایشان شد پس هر دو را
 برد و قصه حال باز نمود شونه هر دو را بگشت و در چار سویی باز از شکسار کرد
 آری آخر فسق بر سوا گشت دعا بقت فخور بنهایی انجام **قطعه** خشیع بدکن عالم کوز
 آشکارا تو در نهانی هم فسق رسوائی جهانت و لیک اینجهان خود چه جهانم
 عیب چون این کلمات شنید دل او نرم شد و در نه او گرم گشت و هر است بازل
 امشبلا متنغ شود شاک دید که او مردی قابل و نفیست شنو است و سخن نیک **شعر آن**

گفت اینخوا به از طوطی خبر می شنید می اگر شنوی من خبر می ام بگویم ^{گفت}
 میلو باشد شاکر گفت چنین گویند که در بلخ زاهدی بود پس بدشت صالح نام که در آن
 دهم صالح بود در هر وقت مستغرق طاعت بودی اما چند آن تعلیمی داشت
 میرو با خود گفت چنانکه علم میعمل کار نیاید عمل نیز بی علم رست نیاید در لغت نازی که
 با عمل بخندد بهتر از هر ار رکعت که بی علم کند **شعر** العالم بلا عمل کما القوس بلا وتر **ترجمه**
 مگوشیید کار کن ولی با علم کار با علم را عمل نموده عملی طاعت بریت ^{علیه} **سجده**
 در آن عمل بنمود صالح **نوحه** تا در شهر دیگر رود و تعلیم مشغول شود اما از مادر دیده
 اجازت نخواست نیافت یا خود گفت چون من تعلیم علم دارم و به نیت خبر میرو
 می آیم اگر بی اجازت بوم روم خالد و ظاهر است که مراد اینجا روزه باشد و درین ^{از کجا}
 اغمی بنمود پس هر خود بیز و نشد و قصد بخار کرد چه ران روزی بر در فرود آمد
 در ساعتی مرغی از بالا آمد درخت چینی که در بر سر و جامه صالح افتاد و ملوث شد
 صالح چون در جامه صلاح بود و هر وقت جامه خود ملوث شد است از آن سبب
 بغایت متناسی شد و از آن در ^{در دلت} در دست و بنظر غضب در آن مرغ
 که مرغ از شام درخت بنقیص مرغ روح او از نقص کالبه سپید صالح از آنجا پیشتر
 دور منزل فرود آمد ناز شام در خانه نرفت و در یوزه آوردن گرفت زنی ^{زنی}
 آمد و با وی در سخن کشد و گفت من عورتی ام ماهی کرد بهین است ماهی آورده ام
 و در یک ماهه ام اگر ساعتی توقف کنی بچه لاله از آن مقود هم صالح گفت میلو باشد
 زن ماهی کرد پر کرده ماهی را بیاورد صالح را چون انتظار بسیار شده بود ^{بنظر}
 در و دید زن نیز در غضب شد گفت ای صالح مرا مرغ دیده که بنظر غضب در من می

میان آدمی و مرغ بسیارست تر این تهنگ مرغ پیش رود اما بر آدمی که پیشتر
 ای صالح مردی است که بدم قدم مرده رازنده کند و از پانصداده را دست کرد
 نه آنکه زنده را بر آید و بر بار از پائی در ارد **قطعه** بخشیه نیست نعمتی جو صیانت **موت**
 در چشم زندگی غایت کشتن زنده نمیتوان اما کار بر عکس این عجب کار **است**
 صالح ازین باجرا متعجب است و گفت ای عورت تو نام من چه شکل خواندی با قصی را
 این کار دهنده وزنی را مردی بخشند زن گفت ای صالح مرا شرم می آید که با تو
 خوینی دم بر دم زخم یا از نفس نفس برام در منبری که فرود خواهی رفت ای صالح
 است مرا برادر این شبهه تو زود خواهد کشاد و این شکل تو از وصل خواهد شد صالح چون
 بشنید با داد و در خانه آن صیانت رفت مردی دید که مرغی چند در قفس کرده یکمان یکمان
 می آورد و بسمل میکنند چون نظر او بر صالح افتاد گفت سلام علیک صالح با بیاضش
 آدمی در محاسن صالحو رسیدی کیست بنشین که تا از موافقت **تو را** **گرم** و از
 مصاصات تو آسایشی بایم صالح را حیرتی بر حیرتی زیاده شد و ترود بر ترود افزون **گشت**
 و گفت ای اوجه تو مردی میاوی و آن خواهد تو با همی که شامه هر روز چندین جان **بکش**
 و چندین تن بر بنجانی شمار این درجه کشت که درجه انبیا است بکدام فعل داده اند
 و این مرتبه کرامت که مرتبه اولیا است بکدام برکت بخشیده اند میا و گفت ای صالح **بار**
 علو درجه و سمو مرتبه با چندین خو خواری و دل آزاری از برکت است که مادر فرمان **مادر**
 و پدر ایم و هیچ وقت بی رضای شان کاری کنیم که تو به رضای مادر و پدر بر سر **ارده**
 ولی خوشنودی ابون روی در سفر نهاده اگر چه بطلب سلم میرود و نیت غیر **سعی**
 اما رضاء مادر و پدر از همه خیرات بالاتر است و خوشنودی ابون از جمیع خیرات **دالالت**

سنگه

س

جیایا جیایا که خوانده است
تا هفت
ماه

213

مصالح چون آنحال بود و ایمان شستند در حل باز داشت و نجه مروت و پدرا ششول شد
از برکت آن ابواب علوم پر و بگشاده و مقصود و این در کنار او نهادند تا که عمل
سخن بد اینجاریا نیک گفت ای عبید در طاعت ابون این تا شتر است و توله در رمضان
زنی ترک در و پر کرده در رخصت مع مصالح و مهمات کرده از قاعده انصاف خارج بود
و از رسم مروت عبید باشد عبید چون طویلی و شاکر این کلمات شستند خود باز آمد و از
تقصیرات خود پشیمان شد و سر در پا آورد و پدرا آورد و او را که شسته غرض خواست و عبیده
ششول مصالح خودش و باقی عمر در زفایت و رامت گذرانید **تله** بخششی آن سخن
نیایش کومت که نقد این نه باشد **خوب** وقت از خوش که اندین عالم تا تواند سخن
باشد **طویلی** چون سخن اینجاریا نیک محبت آغاز کرد که ای که با نود اگر تونیز سخن من
باقی عمر چون عبید در رامت و آسانی و زفایت و کامرانی اگر در بختین
سخن بسته بر نیز و جانب دوست شود منتظر مانده خود را در با خسته خواست
ما همچنان کند گوید و در این سخن منیشند در حال صبح چهره بگشاده و رفتن او در
توقف **تله** بخششی خواست تا رو داشت **سود خوبی** بز در خوبی کوشش
از رفتن شش مانع **خوشمن** عاشقانست **صبح و خردس** **داستان** را و دم بر
ماده **مردستیزیدن زن** و رفتن برای عزیمت **مرد و ششیدن** **سینه**
کوسینه و باز گشتن **رای ششیل** **سیوم** چون اثر در زمین **لغو** **آفتاب**
در غار مغرب رفت و افع **عقرب** **خاند** ماه از سورج شرق بر آمد **عجبت** با ظاهری پر
و با باطنی بر تعب بر طویلی رفت و رفت ای یازمانوق و ای محبت مطابق این چه
بی شفقتی است که من از تویی بنیم و این چه سیر می است که مرا از تو معاینه میشود

و چندین دانه ای تو مرا کی سود خواهد کرد و این حکمت تو مرا کی کار خواهد آمد آفرید که
 و تدبیری بسازد که این غوغا دور و نه من سکونی پذیرد و این نایره الهیات
 رکوبی باید طوطی دور این چون دیده که او سخن از شوق باطن است که بگوید این
 ماجرا از صدق بظانته نیکو آواز کرد ای که با نوحه او در غوغا باشد و علی
 بر اندازد سلام بود بر نهی که در خود نیامی من نیز وقف آن میازم
 و این بدان ماند که وقتی مسلمان در ماه رمضان قصد خوردن روزه کرد
 کرده مان و یخنی بستید و در صبح آفت و با خود گفت این با خورم که هیچ
 آدمی نباشد کشتی دیر سبز و کناره او در بود زیر درخت نشسته و آن
 مان خوردن گرفت اتفاقاً خصم آن کشت بهی بود بالایی آن در شسته
 که بهیانی کشت خود نینمود چون او دید که مسلمان چیزی میخورد از بالایی
 درخت بجنبید مسلمان بالایی درخت دید زار داری نشسته به کفایت مان
 میخوری میفتوانی که ما هم لقمه کردانی گفت کوباشد بهی از بالایی در
 فرود آمد با مسلمان مان و یخنی خوردن گرفت مسلمان تعجب است که این بهی
 زاری در کردن دارد و صدی در پیش و این مان و یخنی با من چگونه میخورد
 گفت ای نگاهبان تو هم لباس هتبان دارد و این مان و یخنی چگونه خورد
 گفت ای مسلمان تو هم نشانی مسلمان داری روزه چگونه میخوری چنانکه
 تو در مسلمان خورش هستی من هم در بهی خورش هستم **نقطه** خورشید است
 در همه کار خیزم میسز تو از خود همه وقت وقت خوش که اندرین عالم است
 بات که بخار خود همه وقت ای نجسته نور آفتاب شیده نشود و غوغا غوغا

هر هم از انواه این کلام مقرر و مصور نشود و فلک که در معده تو بود آن نماند
 و اضطراری که در احوال تو بود غلبی کم شده اگر تو عهد ز دران کیشی و برشته
 کوشی سخن من بشنو و قول من سماع کن اگر تو سخن من بشنوی عمر تو در احوال
 و رفاهیت همچنان گذرد که عمر آن رومی گذشت که او سخن کو سپید شنیده
 بود و خسته رسید که آن چگونه بود طویلی گفت چنان گویند وقتی رومی بود معظم
 و بشکار بیرون آمده بود بجای روباہ شیره نیر دو بدله که هم کرب می انداخت
 تو میاد الملکوت غالب ز بر و اوار کبت قصدت لایطال نگاه نظر را
 بر ماده ماری افتاده که میان ماران وصل بود و شبی بلند و پشت و با مار کج
 کیت و کم وصل ملاعبه و ملائیکه و از غلبه شهوت و رویی بجهت رانند کرد
 در منع جارت او انداخت دم او بریده شد چنان که مردم بریده در سوراخ رفت زاده
 بدان حال دید و گفت ای ماده که ام کو ماه عمر ما تو دراز دیتی کرده و دام زخوش
 ما خشنود که میان حیات او پر شده است گفت رومی این شبه گفت سبب خست
 گفت وقتی من روزی بر یکستانی مراغبت میکردم و خود را مینداشتم نداد
 بر من تمام شیفته حاملن شد نزدیک من آمد و گفت ای مرد تن زلف فعال
 رومی با بیه وجود حسن و دلالت همیشه تو مرا در بیجا انگلند است و بر سیا چشم تو
 چشم من سنج شده در هیچ تو ای که مرا بر خود دست او و یکسانست که عرض من
 برای من کفتم ای رومی اگر تو با شاه جنس خویش شوی من نیز شاهنشاه تو
 خویشم پس از طرم هم خودی چشم خیانت نباید دید و بدیده خیانت نگاه نباید
 او بدین سخن التفات نیکد و پیشتر شد و خواست تا من دراز و کند

خصمت را

عصمت بر البسحاق فسق الوده کردان من از پیش او بیرون شدم و از تیغ
 جانب من انداخت و مرا با جنین شاه بر سو کرد ما را از غصه با خود به محبت گفت
 که آن را می رگ یک که از زهره زهر که از من بی علم هست و از زخم سندان
 من بیخبر هست نظاره کن که خاک کدک بدم دشت می برم و زهر تو هم بروی او
 چه شکل می ریزم و کفیه انتقام چه طرز نیکشایم و مصلحت زهر کانی او چه نوع نیربایم
 چون اثر در سهماک اقیاب در غار رفت و ما سیاه شدی خوابگاه را می رفت
 نزدیکت سبد گل بود در گل چو بهمان شده ماند هر گاه که او دست من سجد
 دراز کند من کار بردست او نهم که سزای دراز دستان بیان باشد و خراب
 فراخ گاهان بهین **قطعه** نخبشی دست عنف با خود دراز تا نبه و سینه باز در هر
 او دست ظلم کرد دراز تیغ دوران برید با باز و چون شست چند از شست
 زن را می بیاید و خوست تا با او هم بستر شود را می باک بروزد که از بیجا بر دوش
 پیر این من میا و بعد ازین بسا که هیچ زنی را دوست دارم و با هیچ عورتی نزد
 خود ام او گفت بسبب چه گفت امروز ما را یادیم که با ما خیس در لایحه ملا
 شد و نزدیک بود که با او تضاع شهواتی شود و درین خود بگوش مجور ملوث کردند
 من از غایت غصه تیغ جا بود انداختم افسوس کردم بریده نشده و او زنده
 از پیش من برفقه زن را می را ازین سخن در کرد و از خشم از پیش او برخاست
 چون این سخن بشنید و گفت لعنت بر آن ماده با خود چو کرد با من چه گفت
 که من را تراخته کرده ام و زهره آن ماده بر روز نختم بار از سبد بیرون آمد
 و بخدمت پستیا را می گفت ای مارا که برای خوردن من آمده خدایت و اگر

از برای خدمت من آمد بی اولی در آمد چه مار گفت من ز آن ماده ام که تو دهم
و بریده او با من سبب بریدن دم نوید گیر گفته بود ما من به انتقام دم اینجا آوردم
اما این قصه که تو گفتی گناه او است و تو دهم او پیش من بریده چون من از اینجا باز گفتم
سر او خواهم بریده تا جها میان من با هر که گویم فستق و فوج را از دست خود از تن
براندازد اکنون ای رایی از من چیزی نخواه با بقدر وسع ترا خدمت کن و اسکا
حق تو بگذارم **و طبع** بخششی حق منعمان بلند است حق کس بر دل و جگر با ریت که تو از کله کردی
حق کسی حق منعم گذاردن کار است **رایی** گفت مرا از دست که زبان جلوه آید
به انم مار گفت با تو اعیال تمهید خواهم کرد و مضابطه در میان خواهم آورده بدان واسطه
و مضابطه بر زبان جمله حیوانات مطلع خواهد شد اما اینکار خطری غلطی دارد و آن است
که اگر وقتی سیری ازین سرار پیش زن بکشای و در فر این روز بر غور گشت
در حال شسته شوی رایی عهد کرد که من هرگز این سر پیش زنی نکشایم و این
پیش عورتی نگویم مار او را زبان جمله حیوانات سیاحت و از اینجا تو وضع کنان از
با بدالی که نیک هرگز روی بدی نبیند و بد را هرگز روی نیک نباید **قطعه** پیش
یکوی کجوزیریت **عطر** سارا نصیب تو فرستد هر که او خوش نسیمی کار دکن بدان عاقبت
بد و برست چون پان از شکت شست زن رایی باید و طایع پر از سندان بیاید
و در پایی رایی مالیدن کوفت گرفتند ماده در سوراخ نسفت بودند چون ماده
آن سندان بدید با نر خود آواز کرد اگر تو قدری از آن سندان باری من هم بر پایی تو
بالم رایی از حال طلبی آن ماده بچندید و از فراخ سخن آن کوفت تبسم کرد و زن
رایی خیره شد همچنان داشت که رایی بر سون نهندیده گفت ای رایی چندان

زهر مار که بر من تکیه آن پسندیده نبود و این خنده کردن تو چه جبهه و از او که
 تو سبب این خنده بیان کنی و موجب این ضحاکان بنمای من تکیه ضحاک را فرزند
 و هم امشب خود را بسوزم **قطعه** نخستی زود زود خنده من تا توان با اس
 مان سر افکنده خنده کال بوقت خود نبود که هر چه بهتر بود از آن خنده را بی گفت
 مراد تحت این ضحاک است و در زیر این خنده رمزیت که این ستر بهیچ بتو گذر
 نیست و این رمز بهیچ بتو تعلقی نه اگر من این سر بکشایم و این راز بتو نمانم در حال
 اسیر کنده موت شوم و در ساعت گرفتار آنچه فوت کردم زن ستیزه آغاز کرد
 و الحاح بنیایها و چه سولند خورد اگر تو من ستر این خنده کشایی من عاقبت خود را
 بسوزم و البته خوشتر را هلاک نسیم رای در نیچار عاجز شد و گفت این هم روانم
 که زن چنین گاه خود را بسوزد و جفت چندان ماه خود را هلاک کند ای زن چون
 همچنین است بی تاب بیرون روم و این سر بانوی شایم و مرا این راز کشاد من همان
 و جان رسیدن همان مرا هم در آن آتش بسوزد و سر خود کیرای غریزان خود را
 و داغ کرد و خود بنیت مردن بیرون آمد بر سر چاکه دو کوسپند انجامید بدید
 ماده در چاه نظر کرد و نزدیک بسنزه دید که براده ماده ز خود را گفت این
 برای من بیار رکفت آوردن این سنزه تعزیری دارد این سنزه نتوان
 آورد خود را در چاه تمیتوان افکنده ماده گفت اگر تو برای من آن سنزه بیار
 من خود را در این چاه اندازم و جان خود را درین سیر فی آب بیرون آرم ز
 من چون آن رای را یکتایی نیستم که از برای زنی بیرون بیرون و اگر صد
 بچو تو بیرون چه نسیم دارد اگر هزار بچو تو تلف شود چه کم شود من از سبب چو نتوان

خود را نتوانم گشت و از برای رضای زنی خود را نتوانم ملاک در ایام خون
 از آمدن خود پشیمان شد و در حال آن گشت و شکرا نه آن بد و ایشان داد و بیشتر
 رضا طلبی هیچ زنی نکرد و بانی عمر در خورمی گذراند **قطعه** نخبی عیبت از خلافت
 چو عتوی شد کسی که بید گرفت از دما آدی کسی است که او عیبت از کماؤ کوسند
 طوطی چون سخن بدینجا رسانید با نجاتی آغاز کرده ای خسته که رای چون سخن آن
 کوی پند شیند بانی عمر کوی نه در خوشی و خورمی گذرانید اگر توبه سخن من شنوی
 همچنین بانی عمر در راحت و رفاهیت گذراند است که این ساعت بر خیز
 و جانب دست شود خود را بشتاق در یاد پشیمت خود را شمشیر شوق کش
 نجاتی خواست تا همچنان کند در حال نرغاله انما سب از راه مشرق بر کرد
 و شوغله روز بر آمد و صبح چهاره کماؤ بگشاد و رفتن او در توقف انما **قطعه**
 خواست تا در دشب سوه خوی که ز در خوی کوس صبح از قیامت شش مانع
 در شمع شتانت صبح و غروب **دستان** را به و ندر سپرد و ذکر از بسبب سخن
 مطربه و نجاتی یافتن رای از آن سخن **شب** تمجیل چهارم چون جناح زرین
 انقار در شبید ز مغرب که در دنیا شبه مرصع ماه برادیم مشرق نهادند خسته
 باروی ملمع **بسته** مرصع بر طوطی زفت و گفت ای چرخ دلسوز ای شمع
 باطن انور در زین روی زرد من نه بخشش و برن جسم روان من نه بخشش **دوازده**
 که هر شب تومی آیم شرمی بدار و رحمی شمس که بزرگی با پرسیدند فرق **حلیت**
 میان غم دین و دنیا گفت غم دین در شنای دل است و مرصع باطن **دوازده**
 کردن نظر ماید و بر در زید و عمر زود و دهم دنیاوی بر خلاف آن بود و نمود با **سها**

214

پناه ده بر کوه
 کن نکل

من ذالك اي طوطي انيك من امر وز در عشق مجازي كه در سيم دست زده
 ام و اين زمان بر توتي آيم و نجات خود از توقه شكيم **فقط** نخست از غم جهان گذر
 چند خواهي ز دل و دم و نياست شكست دولت غم اري شكستند جود
 و نياست طوطي گفت اي نجيبه اگر غم تو از سبب عشوق است انيك راه و انيك
 عشوق اگر اندیشه تو در فرقت شويت بسيار زفته و اندك مانده سيد و ارم
 بر تو اين سخن بسيار زفته و اندك مانده چنان ببارك است كه بران را يني ببارك بوده
 نجيبه پرسيد كه آل چگونه بود طوطي گفت چنين كوتيد و رقم دل باضه و دماور
 سابقه در بلا و بند را يني بود پير و طبعي داشت جوان كروزي بي سر و دمنودي
 و يك شب بي رود و غنود يني **فقط** نخست يني سر و دمنوال بود تشنه رود
 آنچه رود بود هر كرا باطن بود زنده نتواند كه سجي و دود و اين را يني پير را چه
 و دختر بود جوان روزي اين پسر را از اغرائي نفت يني و ليقين شيبطالي در خاطر
 گذشت كه عمر بد رسن از صيد بالا شده هنوز با قوت و زور است احتمال دارد كه ^{شال}
 و كز زيد و عمر من از چهل گذشت چون بهار جواني نخل ان پير مبدل شود و ربيع
 شبان نخره شيب خوض كرد و اين باد شام رسد مرا چه كار ايد مر كرا عمر
 از چهل گذشت يانغي بود سبجوي و را يني بود يني بوي اري يا شذلي است
 باشد بتياب **فقط** نخست از چهل گذشت عمر خيره خيره بزن بغار هود صوت عمر
 با چهل باشد عمر چون از چهل گذشت گذشت تدبير من است كه پد را كه صورت زندگان
 ميشند و كار او ام و ز و فر دست و شكست خود را در ميان امصا صا است
 باب تنوع از دنيا عبره كنانم و بيك شيبير او را بدان جهان رسانم تا من هم رسد

مسیح و کافر این بنیم و او هم از محنت فرقت خلاصی بدید پس انجیل اندیش فاسد
 خود جز هم زد و از برای تمام این مصلحت مترصد بود که گرفت و دختر را می نیز
 بزرگ شده بود و در بلاغت رسیده از پس که رایج کسی را مثل خود نیت بد و گفت خود
 نمی یافت دختر را بی شوهر میداشت در صفا که کسی نمیکرد دختر نیز پیش اندیش
 کرد وقت ایام بلوغ زلف بی من گذرد و هنگام لذت این صانع ^{خود} نمیشود
 من بی شوهر تا کی حور هم بود بی جفت تا کنی حور هم غنود چون شاخ جوانی من
 شود مرا شوهر چه کار آید چون برگ خوشی من افتاده در درم اجفت چه برده چنین
 دانم تا این پدر زنده هست مرا تنهایی باید بود و ما اوراجبات تمام است مرا منفرد
 مینباید غنود پدر اعتمادی که دارد بر من دارد و هر آری مایی که میخواهد از دست من
 میخواهد مرا از زهر طلال در کار مینباید است و مراحت او از میان بر مینباید است
 قصه می با خود جز هم کرد و منتظر فرصت بود که رفت پس این غرضیت کرد که بی غرضیت
 سر بردارد و دختر این اندیشید که بزهر مهلک تن او از پای در آرد سبحان الله
 جهان چه گفته کرد و آدمی بسوی فادیر بنه و زهره از برای لذت نفسی این بهر سری این
 قصد که او کرده است و از برای راحت این بهر دختر می این اندیشیده
 اندیشیده **قطره** خنثی زادی و فاطمه کیت کو گوهر از که اطلب طلب
 محال کرده بود هر که از آدمی و فاطمه و قتی مطربان پاهای سیده بودند
 مطرب که از رشک دست او زهره و ذوق آفتاب از کف انصافی و از غیرت بر بطا و
 آسمان کمانچه ماه بر زمین بزدی پای می نیکو وقت سپر را در خاطر نهشت **شکست**
 که آن هم خود تعریف کنم و دختر همان اندیشید که این وقت آنوقت است که مقصود خود

کفیی کرد آنم هر دو متنظر و مترصد شدن پذیرند چون آخر شب مطربه پایی کوب
 از پایی کوفتن بسیار ماند و از رقص بسی از حرکت باز ماند حاضران جمع را معین
 لران نمود مطرب آنکه که ای دختر همه شربت حمت فراوان دیدی و منجوانی
 نی بیایان کشیدی این وقت انعام و راز است و هنگام خطا و غلطی کمالی ^{بسیار}
 و نکاسلج نه نیامی نزدیک است که شرب شود و در نظر ظاهر کرد و در بیست که
 چرخ شب میرد و شمع روز نورده آفتاب چند خواهد یافت و در شنای
 نور صبح چند خواهد داد بسیار رفته است و اندکی مانده از برای این اندک جمع را کوفته کن
 و خود را در زبان خلق بیند از در زبان زده کن سپهر را چون کلمات بشنید و در
 این قصه خود دید و در طی این همه حکایت خود یافت گفت این مطرب ^{بسیار} کفیی بود
 رفته است و اندکی مانده آنقدر که پذیریت آنقدر نخواهد زیت از برای اندک
 خون او در کردن خود بر چه کنم و خود را در گفتگو چه اندازم تنوع از دست نداشت و هر
 پوشیده بود همه مطرب داد هزار دینار در فرمود و دختر را می نیز اگر چه زن بود اما دانا
 او را هم سخاوت مطربی همین تخیل است که هر چه کوفته بود همه جان خود کشید زهر از کوفه
 کرد و هر چه پوشیده بود همه مطرب داد و او نیز هزار دینار فرمود را می گفت ای فرزندان
 که امر و کار بر خلاف ^{بیم} پیش از آن که ابر کرم ما تقاطع شود شما یاران هر سال خود
 بباریدن آورید و بی آنکه دریایی نم مادر بوج می آید شما خود را رفت خود را روان
 این معنی از قاعده عقل حاجت و اتقان خود بیرون پس گفت این مطرب از ^{بلا}
 عظیم باز خردید است و کلماتی که بدختر خود گفت ما را و غلطی بزرگ کرده است را می گفت
 این چه کل گفت پس چون عقیدت خود از بنابر مغاوت صاف کرده بود و باطن ^{بسیار}

طافقت

فهرست خود

از جنبش نهادی پدید آمده بود و بر آن چاره نماند و خود را نام لعلت پس
رای روی بدخته کرد که سبب آن توجه بود و ترس بر آن بی خود باز نمود و برای کرده
بود بکلی شگفت کرد و می اگر کسی را از غم نفسانی و تعلقش به شیطان باخته جهالت و دواعی
صداقت بر محضوری محض شود و بر راه کردی باعث کرد و خوشوقت او که زود از او
باز آید و اعتدال او استغفار باور است که امر در نفس از نفس زشت تر باشد و استبداد
و فجور تباه بود **قصه** بخشید در کتب کتب استیج و سبب میند که هر که اندر کتب مقرر بود **ه**
سندش روی عفو کم میند **قصه** راین محصور در کمال دولت و ایمان مملکتش سلطنت
بر سه نهاده و در واج مملکت در بر فرزند آفانده و او را ولی عهد و نایب خود مطلق کرد
و دختر را نیز یکی از اقران و اکفاء خود داد و خود در کوشش صومعه بیرون رفت و با ملک
عباد و وزیران دست ملک شد از ملک مملکت یکانشانست قانع شد و از چاه سلطنت بجز
راضی شد و باقی عمر او خوشتر از آن گذشت که بیشتر گذشت بود و طوی چون سخن در بخار
یا نجیب آنگار کرد ای که با نود اگر اندوه تو از معشوقه هست بر خیز و جان دوست شو اگر
اندیشه تو از غم فرقت شویست خود بسیار زنده است و اندکی مانده اما پیش از آنکه مرا
شود پاینده وقت تو نشه است چهره مظلوم طالب خود نماید و منتظر مانده خود را
میش ازین انتظار مفرمانی خجسته خواست تا همچنان کند مطرب افلاک در آفتاب کم
کرد و غوغا در زیر باد و صبح چهره لمعانی بپشاد **قصه** بخشید خواست تا رود **ش**
خوبی که ز در خوبی کوسن صبح از رفتنش شش مانع دشمن ماست قانت صبح و خورل **دا**
امیر خوارزم و مسلمان نودن در حق مادر در حکایت عبد الملک بان رکان **دان** **حج**
شب **حج** چون حج سپهر شیشه زرین آفتاب بر محض مغرب نهاد و نوزن فلک
انزوان بیست و چهار و **حج**

415

ششم

ششتره سپهر از حاتم شرق برانجختن تا باغچه چون غمام و چشم چون که در حمام
 بر طوطی رفت و گفت مرا منقذ جگر از لباب چهره بید و خون جگر از دامن چکبند **شتر**
 فریاد بی عیب یقیناً فقال علی خدی دم محم خود را امشب از قلق در کوه افکنند
 و بهر حیل برو دست رفتن طوطی دید که امشب قلق او از شبهای دیگر غالب تر
 و اضطراب او از سایر اوقات جالت تر رسید بناید که همچنان کند و خود را در کوه افکنند
 و محنت چندین شب امتناع کند گفت ای کدبانو تو مثل این کلمات تفتی گو که مرا
 در کار تو اشرافی باشد و رفتن تو امتناعی بود امشب شبی است میمون دو تفتی است
 بمایون بر میز و جان دست ^{دست} شو اما باید که دو کار کنی و در میت من نگاه ماری و ^{مست اول}
 آنت که اینجا سخن کسی غمزه نشوی و در دشمن اعتماد کنی که بر دشمن اعتماد کند
 حال معاینه کند که آن امیر از آن بار معاینه کرده بود و خسته بر سینه آنچگونه بود و طوطی
 چنین بوی که روزی امیر در شکار بود و به نسیزه مار پیچ جگر شتر بران میندرد و بگند پیچان
 چون مار کردن شیره آن در کندی آورد اما گاه ماری چون کند پیچان رسید و گفت
 ای امیر مرا فیرا درس امیر گفت آنکه گفت خصم که قصد من کرده است و با چوئی چون مار در
 می آید امیر دامن بکش او را در دامن او طلق زد و مری در رفت و گفت که مار ^{بسیار}
 از پیش من گرفته است اینجا کی دید امیر گفت اینجا بمنماید آن در چپ دست نگاه کرد چون از راه
 اثری نمیدرسد خود خارید و راه خود گرفت **قطعه** بخشیم خلق زشت طالع اند تا توان
 زیان بگرداند هر که بینی زارتا مای کوه تو دشمنان بگرداند امیر گفت ای مار دامن تو را
 و خصم تو دفع شد اکنون مسلک بر خیز و راه خود را گرفت من از اینجا بازی نرمم و از
 رایگان بر خیزم تو نشینده که بسخ خصم غمزه بیاید شد و بر قول دشمن غالت و نباید کرد

تو بر من بگیدم اتما و اتما و اردی و بیدام اخلان در شک خود بانی دادی اکنون من
 عاقبت خوردی ام و البته ترا که دینی ام امیر گفت ای مار نیکی را بر بی مرزبانان
 و احسان از شرارت کفایت من بود هیچ منید که من در حق تو نیکی کرده ام و در باره تو
 چه حال نموده مار گفت که چه حال کرده اما بر محل احسان زده اگر چه بطف فرموده
 بر جا بطف نغمه نموده مری از مردم چشم تو انداخت و مروت از انسان توقع توان کرد
 مار را با مری چه کار و مروت را با مروت چه کند را می چون دید که او در آن تیز کرد و چون
 نه او کم نمیشود و نگاه زخمی خواهد زد و در هر همله خواهد افکند امیر روی سومی اسبان کرد
 ای خالق ما و مور و ای دهنده ضعیف و زور تویی دالی که من چه کرده ام و این مار چه
 و فضل تو احسان کسی ضایع نکند و غوغا تو نیکی می جبط زده مروتی ده تا آنچه این سبب
 توت منجی اید که با من کند من نیز با او گفتم و در از روی بخش تا آنچه مالک ز من خواهر مرا نماید
 من اورا نایم فلحال در امیر تویی ظاهر شد و شوقی با هر گشت و مار در نظر او همچین نمود که
 رشته مانی پاک سیمان سوزنی دم او گرفت و چنان بر زمین زد که جان او با برید
 و زهر او با برید **نقطه** بخشیم گفت دشمنان شنو **نغمه** راصد هر ارفن باشد هر که او
 گفت دشمن بشنود دشمن جان خوشتن باشد **نغمه** چو این کلمات **نغمه** بشنید
 و این حکایت عجیب در گوش کرد گفت ای طوطی وصیت اول کردی شنیدم و
 او قبول کردم اکنون وصیت دوم که است طوطی گفت وصیت دوم آنست که چون ترا
 با دوست از خلایق و بساطی شود باید که خودت تقاضای او بقبولم تقلید زوی و به آن اقبال
 اقتدا کنی و بگویی که آنرا در اینچنین سخن گفت و اورا نیکی و از من هم بگویم و با آن زن
 فعل کرد اورا صواب آید من نیز بگویم شاید که اورا نیکی گرفته باشد و ترا زود و اورا صواب

آمده و ترسیاید چنانچه حاجی بر فغان بازگذاقت کرد و او را هیچ کس نمویی نیامده و سلا
 صورتی نخت بر سید که آن کلونه بود طوطی گفت چنین گویند که در اقصای خوارزم
 بازگانی بود با مال بسیار و منان شمار او را عبد الملک نام گفتندی و همه وقت در مقام
 نیکو مای رفتندی و در جمیع علما و فقرا حاضر شدی که فراداد را خاطر گذشت
 و در اقصای عالم تجارت بسیار کرده ام و یک سودا در سواد من جامد بالحق است و استقامت
 هم مکتم بدین نیت هر یکی که داشت همه صدقه کرده و مناشی که بود همه بفقیر او و چنانچه خبری
 بر وجه افکار خانه همان شب بر بی را در خواب دید و پرسید که تو کجایی و گفت من صورت
 سخت تو ام و تو ام و ز بیم مال خود صدقه کردی و همه منال خویش بفقیر او ای ترا هم نسایم نتوان
 گذشت من با او هم بدین صورت بر تو خواهم آمد تو چونی چند بر سر من بزی و من از یا
 خواهم افتاد و صورت ز خواهم شد و هر خبری که از من خواهی بگریه و ز زبان برود بگردان
 خواه پیوست و هر خبری که از من جدا خواهی کرد در ساعت عشق و بر آنجا خواهم **قطع**
 بخشید هر چه بستاند بر خیزد از خیر روی خواهی یافت در ره حق می به هر **بکر**
 با کلونه هر از خواهی یافت روز و کی چون راه شب کرده ماه در صورت نرفت و ز راه **م**
 رو اقصای سلا نور در هوا افکن جام مجامع عبد الملک است یک در و آل نرسید
 عبد الملک رخاست و چونی چند بر سر او زد و از پا و دست او و صورت زرش عبد الملک
 چند جام داد و بر کتمان این سر و میت بسیار کرد جام را همچین تصور شد که هر که را
 چو نیت راهب بصورت زرش شود و در خانه رفت و دستها و صیافت کرد و زبان
 مهال خواند بعد از فراغ طعام تناول کردن چونی کلان بر سر ایشان زد که سراسر
 زد که سر ایشان بشکست و چوینهای خون روانت فریاد از راهبان برادر و خلق **سپوه**

که بسیار دیکه است
 پس فراداد است
 در کجای است

جمع شد و حجام را محکم بستند در اهبان بر تقطع شهر برده تقطع شهر برسد که این فقرا را
 با چه زوده و سره ایشانی بچشکته حجام گفت من در خانه عبد الملک بودم را ^{بسته}
 بر آورده و او چوئی چند بر سر او زوده و راهب در حال صورت ز رنده من اینچنین
 تصور کردم که هر کس بر راهب زده است که در پس بدین طمع خام من را بهایز اهبان
 خوانده بودم و چوئی چند بر ایشانی زدم ایشانی هیچ از حال خود نکشید که گفت ^{بسته}
 قائم شد تقطع عبد الملک بخواند و گفت این حجام به سبکبویه عبد الملک گفت این
 حجام محاسبت چند روز شده اند که مخید در عمل افتاده است و او را اعتدال مانع
 شده همه در چون محاسبت می بود و مثل این نه ایان سبکبویه که نهی و ج علی
 این گفته او کرده و کدام دانای این سبکبویه که او گفته و او به بنقیه و تقفیه محتاج است
 و به او سپهر و او به محتاج است با او سپهر به مفتقر او را بر ظنی صادق بره و بر
 معالج حادق فرستید افسوس بابت که اینچنین حجام و چنان منزها که در تقطع را
 سخن عبد الملک موافق افعال راهب اندر خواست و حجام را از محاسبت سبکبویه کرد ^{تقطع}
 بخششی مستقل با شریکات که گشت برین ز عمل بود راه تقلید ناقصان بود
 مرد باید که مستقل بود طویلی چون سخن بد اینجاریساید با محبت آغاز کرد که ای که بانو
 در افعال و اقوال اکتفا نباید کردید که آن حجام بتقلید اکتفا کرده هیچ مقصود او در نیاید
 و هیچ غرض او در حصول نه انجامید النون بر خیر او جاریست شود کار برین و مسایکن
 بخت خواست تا همچنان کند غوغاه روز به روز و صبح همه لمعانی کشتاد ز قاتل او در تقو
 افتاد ^{تقطع} بخششی خواست تا در دشت سوء خونی که ز روز خونی کوس بلج از رشت
 بشد مانع دشمن عاشقانست چه ضرر کس ^{دشمنان} او را ^{دشمنان} و تقویه دشمنان تا

و شبیه اربع و حرکت و زیر از سبب قهیر ^م **ثوب** **ششم** چون قهیر ^م **ششم**
 خورشید در تنور گرم مغرب زدند و مان کافوری ماه بر خوان ز مردن شرق
 نهادند بخت با خوانی پراز طعام و کوزه پراز شراب طوی رفت و گفتن که
 اول این را تناول کن بعد قوی که خواهیم گفت ترا استماعی کن طوی برقرار نه بعد از
 تناول طعام بصورتی منور آنگاه در خنده که داری در میان نه بخت گفت من
 امروز بعد از چند گاه در قیلوله بودم جوانی خوبصورت در خواب دیدم کوی در یک
 اویسب حراسا و درست دویم او اینده هندوستانی بعد از آن هر دو من داد و خود بر
 چون از خواب بیدار شدم نه از آن سبب بود و نه از آن سبب طوی معبر گفت
 متر که جوان خوبصورت است در مراد از آن دو میوه ملی شوی است و دویم محبوب
 و عنقریب تو هم بشوی خواهی رسید و هم محبوب خود خواهی پیوست صاحبی برای او این
 هم بز آن خود رسید و هم محبوب خویش پیوست بختی رسید که آن چگونه بود
 گفت چنین گویند که در اوجین را می بود در میان آنوقت دستها را از آن
 چنانکه در کتب هند متاق بسیار است و اما در تیسار روز او در شکار گاه بود
 خدک دوکان که در وقت و گاه بنیزه بیجان چهارکان سری انداخت
 ماکاه جانوری میداویش که نرمی وجود او سمور را سنگ خارا نیگفت و لیت اندام او
 فن در اسندان آهنگر نمخواند و زیر کفت بلینیت نرمی این جانور وجود او هم با
 حاضران تکرش که بعد از آن که زیر خانه دهان پرواز دادند و تیر فصاحت برزه
 کمان زبان نهادند کسی خوابان حق را بدو تشبیه میکرد و کسی زبان چین تشبیل
 می آورد پس می جهان دیده آنها حاضر بود کفت خوابان که بر روی زمین اند عاقبت

در این کتاب از این است که در این کتاب
 در این کتاب از این است که در این کتاب



بوجود ایشان میرسد بواسطه آن البته سخن در اندام ایشان ظاهر میشود اما اگر مرد
 وجودی بدین نری باشد وجود قهریه است و زیر گفت قهریه کسیت بهر لفت زمرین
 شهرت اورا بنیت القهر نامت آنجا است که اورا رام شامی گویند و اورا دختری
 که قهریه نام خوانند به چندان ذکر خوبی و تقیر کرد و سخن مرغوبی او تصور نمود پس وزیر
 انجا حاضر بودیم بشنیدن حکایت عاشق شد و هم بخواندن روایت و این روایت
 پس وزیر در عالم سحر و تیر نجات دستی تمام داشت و بر اسلام جویش شکل
 و اطلاعی کلی تارای از شکار بازاید او در بنیت القهر سیده بود رایی از شکار باز
 چون روز بزمین بر آمد زن رایی آئینه در دست گرفته بود در کستان رود خود
 میگردش اطراف و نیکیست اینچنین سخن که روز مراد داده اند و این طایفه
 نمیشیده اند عجیب است که زنی دیگر را چنین حسنی داده باشند یار می دیگر را چنین
 نمیشیده اند طوطی گویا انجا بود بخندید زن رایی متعجب است و بار گفت که یا با او کجاست
 که برائی چه خندیده و یا مرا کلمه با نرانی او کنم رایی گفت ای طوطی سبب تو چه بود
 گفت مرا از خود بینی این مخدومه خنده می آید که اورا چنین تخیل جان شده است که چون او
 خوب روی در جهان نیست و صاحب ملکه چو منتور در عالم نه زیرین که تو بالایی ادبی شهرت
 که اورا بنیت القهر نامت و در روایت که اورا رام شامی گویند و دختری دارد که اورا قهریه
 خوانند بهر جهت حسن آن دختر حسن این مخدومه همچنان است که ماه و سها جنب
 و پهلو، ملک تو آن رایی همچین است بمقابل خورشید ذره آری هم از پهلو ماه و خورشید
 و ذره استدلال منیاب که در فوق هر صاحب قوتی صاحب قوتیت و بالا هر زیر
 ذوق کل ذمی علم علیم **قطعه** بخشه فوق هر کس است کسی آن کس که کن ز صوة مایه

مینماید به هر قوت خود پیشه را پس میل اسیر ^{را} ای را هوس تعریف در ^{تعداد}
 و تشامی وصال او در دلش گمن شد امور سلطنت و مملکت بر یکی از خواص او
 مفوض کرد و خود بر بیت سیاحان و لباس جوکیان بیرون آمد و بر کنار دریا رفت
 و کروز تعالی در ریایا تباد و باد و یور که منهی دریا است این خبر بد ریاسان که رای می
 او بین آن است و چنانچه تمام پیش ^{خود} در تباد است دریا بصورت آدمی شد که
 آب طافت از روی او و چنگید در دو جا هر از دهن او می بارید پیش رای آمد و از حال
 عبور و در دو است تفسار کرد و گفت کجا رسیده و بچه مصلحت قدم رکنه فرموده
 اگر حاجتی است بگو تا آن حاجت تو مقصی کم و اگر مصلحتی است شاهده کن تا کاروان
 را بتی گفت که کار سخت در پیش آمده و مهبی صعب متعرض گشته حکم جاورد کجا او
 بحر بر آمده ام که این صعوبت بر من آسان کن و این هم از پیش من بردار در ^{تعداد}
 آن هم که است را بتی گفت زیر زمین شهریت که از آمدن القعر منجوا از در ^{تعداد}
 برسان دریا گفت آن در خشک است و در همان من بر تریت من ترا در آن شهر حکم ^{تعداد}
 تو نم رسیده تا آن در نیت چه شغل را بهری تو انم کرد را بتی گفت تو مرا سر حد ملک خود راه
 بنما اگر مرز نیست انجاره بری در خواهد کرد در یاد دست را بتی گرفت و درون آب
 و بیای غم از سر حد ملک در ساند دریا باز گشت و رای پیشتر شد و دریا رسید
 حکایت مسکروان فرودس و ایت می آورد در آن باغ چش آب ندیر بود کنار آن
 بنشست بعد از زمانی دو جوان خوب صورت انجا آمدند و را بتی را هر چه تمام کرد و
 و گفتند ای غریب ما هم در برادیم و پدر ما در می سیامی بود و منی است که او برده ^{تعداد}
 گذشته و سیامان آن با قسمت کرده مانده اند ای جانسی نیز سده که میان ما عالم شود و از ^{تعداد}
 سبیل

تساوی بخش رطبی من و این نزار از میان ما بردار این شیاء اربع را میان من
من رای گفت آن هر چهار چیز اند گفتند اول وقتی است انقدر درم و دنیا که کسی را
حاجت باشد از آن سه آل بیرون اندویم حکومت است انقدر طعام و شراب که کسی از زرد
کند از زیر آن ظاهر شود سیوم نغیل من خوبین است چون کسی با می در آن هند
هر شهری درجا که قصد کند اگر چه بافت هزار کوه باشد در ساعت خود را در آنجا بیند
چهارم تبعیت از استخوان چون نماز شام در صبح او در خواب رود او را از نیام برد
در آن خواب هر شهری آبادان ظاهر گردد و بازارها آراسته پدید آید و همه حساب آید
معاینه و شاهه شود هر گاه که تمنع در نیام کند آنهم مندرس شود و آینه پدید در
چون این سخن بشنید گفت که حاجت من بر انداز این شیاء بر این **الکمار** من حال غایب
از این چیزها نماید گفت بروید و آن اشیا بیارید چون نیاید در این دو چیز از این محاکم
پس دو کوه در خم چوکان نهاد یکی جاریست و دستا و دویم جانب چو وقت هر دو جا
این هر دو کوه دوید هر که زودتر بیارد از این دو توده هر که کم کند او را خوش آید بردار در برتر
آید توده باقی که باقی نسیب او کرد چون ایشان جا کوی روان شد در این دلی و حکومت
پوشید و تمنع زیر بغل او و بنیت در نیت القعر باقی بر خیل نهاد و در حال خود را بردار
آن شهر دید و آن هر دو جوان از شوی سازت و نساقت از آن اشیا نغیل محرم شد
و از آن اشیا غریب بود **قطعه** نخبه هان سازت که گذار نیست این کار در
شامل دانش سازت کردن شوم دارند خاصه باخوشان چون رای بر کو تک را میارند
پس در زیر خود را دید در زانو معتکف شده بر سید حال صحبت و توانجایی سیدی
من از عشق نغمه به میقت که اینجایم ام اما من التفات ننگه و توان بالا زین من زین

که از شری تا شریات هوز چنانکه ترا در ملک فرستادند در ملک بالایشان
 قعیر به باید خود گفته است اگر تو مرا بر این اوجین و بی من شوی نگویم و اگر نه هر کدام
 مردنیم و کرد شو نبرم رانی با پسر وزیر بدین گفتگو بودند که منی خبر برام رسانید
 که رانی اوجین ایستاده بر در تو است رام از درون بیرون دیده آمد و رانی را در
 برده بر کوشه تخت خود بنشاند و دختران را نزد در و در آداری و این سر در پر
 کرد این در ششمی و شتر ایط عریس تقدیر سازند بر حکم حکیمان و اختیار بود آن
 دین خود عقده منقعه گردانید و شاه عروس را بر تخت تزیین و کرسی در جبهت
 جاوه دادند بعد از شادمانی بسیار و مکانه پیشمار طالع مطلق سیدند و فاضله مقصود
قطعه نهمین پنج طالع کجینیت این سخن هست در جهان شایع که چینی زحمی نامه اما
 زخمی کس نینشو و ضایع رانی چون قریه دیدند بار از زن خود زیبار دید چون در
 ملک را در کسیت هزار دیده از ملک خود در عنایت سخن طوطی راست است که کفایت
 خنده او موافق نمود چون چند روز برین براد خواهد خواند کمان قعیر به را طعنه کرد و
 که شوه تو رانی اوجین نیست اگر او رانی اوجین است او را بادلق و چاکه که نشان او بار
 چه گذر و با شمشیر استخوان و نعلین چوبین که علامت که است چه وصلت تنه شهر بار
 لائق باشد او را بادلق که ایان چه آیتش و سری که در خورد و باج اختیار بود او را
 با چلو تبه بی نوایان چه شنای دستیه که در قبضه از صخره آفتاب نشاند او دست در تیغ
 استخوان چکونه هند قعیر به این سخن بارانی گفت رانی گفت زهار رانی عورت
 بر این شمای که در نظر او سهل نماید بد اعتقاد شوی که بی ازیشان از آنهاست که صد
 ملک او تو ان کرد و هر از مملکت سر او تو انید ترا در زمی معلوم خواهد شد که این

چه زیباست و تراوقی مفهوم خواهد شد که این امتعه چه متعزیت **فقط** نخست از سبب
 برکن دل منبر لطافت ظاهر سهیل باشد کسافت ظاهر باطنی نماید از لطافت
 رای از بد بر تعمیر به اجازت مراجعت طلبید اوست اجازت در تعمیر را در کنار که
 در شیبایی که آورده بود آنهم بر دایمی بر عیال طلسم نهاد و خود را بر چشم آن دید
 که اشیا از اینجا برده بود پس در وقت بیرون آمدن رای خود را بصورت مکتوب کرده
 بود و بالایی جادو رای نشسته اوست با او انجام رسید اما خود را پیدا کرد بعد از زمان
 جوان که صاحب اشیا بودند رسیدند رای این چهار جوشن نشان نهاد و بسیار غمناک
 و لغت شناسانند که من کالاه از سر خشت و دعات برده بودم اما همی کن شمس در شمس
 که از سر ام آن هم موقوف برین اشیا بود اکنون هم من بر این اشیا نمود کرد آری
 و کالاه خود را بستانید و ایشان خود مردمان بودند که این جنس شاع برایشان
 بودند و ازین نوع نهر برایشان بشمار گفتند از رفتن این اشیا از رای که میان با او در
 بود و زحمت و لغت و کوی که بین الاخوان بود در تفریح شد این مایه نزاع هم نبود اوست
 و این خصوصیت هم متوجه شدیم که اگر تو کوی ترا علم نقل روح با نوزیم و بر سایر علوم
 نفس اطلاقیم پس رای علم نقل روح بیان نمودند در ضمن آن پس در زیر نیز
 بدان مطلع شد پس رای برخواست و ایشان را وداع کرد و عروس در کنار گرفت و پای
 در عیال چو بهی نهاد و در حال خود را در صیرم او بین دید زیر درستی فرود آمد و پس در زیر
 از صورت مکتوب صورت خود را در رای را خذت کرد رای گفت تو اینجا کی آمدی
 گفت از پیش تو آمده بودم پس رای و پس در زیر هر دو در شکار رفتند تا رسیدند
 نزد و کبابی بدست آرد که جوع ایشان را غالب شده بود و در کنار یک برایشان نشستند

رائی آہور ایزد و خوست با باز کرد و نزدیک تقریب آمد پس وزیر سلسله
 خیانت مجببانه و معاشرت مقدمہ تہمید کرد و گفت تا از اقبال رائی نہ اوران بلا
 علمی عظیم تشکل حاصل شدہ است می توانم کہ خود را بصورت کسی تو انم کرد اگر
 فرمان پاشد از نیصورت دران صورت تنوم و رائی را نظارہ بنمایم رائی گفت
 نیکو باشد در حال خود را بصورت کس کرد و باز بعد از زبانی برہنیت ادبی شریفی
 باتہ اما اگر ادبی کس شود کدام شرف است علم انت کہ من آورده ام و نمیتوانم کہ
 نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده در آرم پس وزیر گفت آنچه من میندیشتم
 از سر بندگی متون نمودم آنچه تو میندائی از سر کرم من باز بنمای رائی در حال کالبد خود را
 خالی کرد و در کالبد آہور ایزد پس وزیر کالبد خود را خالی نمود و در کالبد آہور ایزد
 برآیند و خود نزدیک تقریب آمد و تقریب را در کنار گرفت و پائی بر بعلین طلبہاد در کل
 خود را در خانہ رائی دید شور در شہم و غوغاء در بلاد افتاد کہ رائی رسید و دختر را نام
 آورد و ز راوند با جمع شدند و رعایا و بر ایاک دادند و ہر یک دست بوسی صورت رائی
 کردن گرفتند چون مشاطہ حرج خال شب را بروئی روزنہا دو عروس شب صفا
 بر تقریبی خود پشاد پس وزیر خوست با تقریب ہم بستر شود و اندوہ پندین گاہ از دل
 خود بیرون برد تقریب را از حرکات و سکنات او معلوم شد کہ این رائی نیست خود را از
 بکشید و او را از خود دور کرد و گفت تا اینجا نہ است بیضر و غم و زاویہ استیانی جہراغ این
 صورت ہمال صورت است اما باطن اورا از باطن خالیست اورا لسی حرکت کردہ است
 و در کالبد او روح دیگر رادہ است گفت اینصورت من حرکات رائی نیکو دانم سکنات
 شود خود نیکو شناسم را تجلیل در خاطر شدہ است و تجالچ او در اقتادہ مرا پند روز فر

و چند گاه از من کرد و از تو همان رای من خود از آن توام و اگر توان نه دست از من
 و از نه خود را من هلاک کنم و ترا فیضت در سوگوارم پسر وزیر دست از دستت زن
 قدیم نیز چون بر سر او مطلع شد تا مرض شد و خود را بخور ساخت او هم ترک این گرفت و به
 در پیشغول شد اما هر روز بر قعر به پای می و لبافت در میان نهادی قعر بکند گفت او
 نشیندی هم بر سر وقت خود بودی **تغذیه** حلق بر منم **نارنگه** هر گاه اسکی از
 زرد اندین حال گاه زن باشد که بر دل و صدق از صد در روزی آن اهور
 این طوطی در نیم دور خانه روم و به پیغم که آن چیت در چه کار است و با این عیال
 چه بیند رانی در بسم طوطی شد و در خانه خود آه قعر به رایافت تنها کیفیت خود تمام بگفت
 قعر به خوش و ناخوش گفت ترا گم کرده بودم اکنون ای قمر اما تو بر صورت من و من بر
 آدمی ترا از من چه بهره بودم از تو چه منفعت باشد طوطی گفت حیل نیست که هر گاه چون
 آن خبیث بر تو آید تو مغررت آغاز کن و لبافت در میان آرد و بگو که امکان در دل شده
 و خیال در آفتاده بود اکنون آن حال من رفت و خیال من مرتفع شد شبی شبی همان
 منی که بودی اما در تو طوطی بگوید که آن علم در کس نبود و آن نقل روح هست و تو بار آید
 زده اگر اکنون کیبار دیگری آن منطقه از من بگلی برود و آن گمان مای از من مرتفع
 روز دیگر چون پسر وزیر بر قعر به آمد و این ماجرا در میان نهاد او نیز بد آن را شنید فری
 میان جایگانی مرده بود پسر وزیر به رسم را جا کرد و در جسم صحر که لائق بود و در این در حال
 طوطی خالی کرد و در بسم آفرود که سنای او بود و در او ضرر آرد شکم کشیدند و بدترین
 او را بگشتند و از آن اشیاء اربع منفعت بسیار گرفت و باقی عمر با قعر به و بازل قدیم
 آخر رسانید **تغذیه** مردار غنم خویش آن از عدم ما از نماند بیست نیت در آن

آنکه بسبب باغ نریان خود زند نفس طوطی چون سخن اینجاریسند با نخت تا نماز ارد
 ای که بانو چنانکه رایتی اد جان بعد از کما و شادایم معشوق سید و هم نزل قدم
 پیوست امید است که تو با شیرین جواب دهی معشوقی خواهی رسید آما و صول باشی
 سیر شود و وصول با دوست مکن است شهنی با قیامت بر خیز و جان و ثانی او شد
 نخت دوست با چنان کنی فی الحال خردس صبح خردش بر آورد و تعمیر به آفتاب ^{القع}
 بیرون آمد و روز غوغا بر آورد و صبح چهاره معانی بشاد رفتن او در توقف ^{قطع} انقاد
 نختی دوست تار و داشت سوء فوبی که ز در فوبی کوس صبح از رفتن ^{نشد} مانع
 دشمن عاتقانت صبح و خردس ^{استان} چهار یار ^{بمی} که بر کیم ^{رنت} و حکیم ^{بهار}
 یار از اهره طلسم داده ^{شب} ^{مفتم} چون مهره باز صیخ مهره زین آفتاب ^{را} در حق
 مغرب جوهری سپهر کوم لمعانی ماه از در کشتن سیر دل کشید نخت که کوفی
 لطافت بود با اشک چون مهره قسیم بر طوطی رفت و گفت ای سبزه پوش زان دای
 طوقه در عرفان طوقان عشق اندوه در کردن وقت من کرده و ذوبان شوق اندازی از
 روی نفس ^{بیمار شهوت} مراد و ذوب آورده من بر تو بدان نیت و استی ^{آیم} که عقود ظاهر
 از تو احوالی بود و صبح باطن مرا از تو ان مالی شود و تو خود برای جات من ^{دلور} نذر شده و منم خدایک
 نصیحت ^{خلاص} بر دل نیز نیستم آتش جانم و مواعظ در جان می افکمی کار من کی ستیقم شود و صراحت
 من کی مندل کرده و دیوانه نصیحت عاقل شود و دیوانه عشق نذر زنده قبول کند من از ^{دکان} تسلی
 این شوقم ^{قطع} نختیچ بند عشق اضداد اند ^{مر} دعا شوق بر خور سست ^{بید} از اچار
 بایندی ^{باید} با ناختقان همه بند نخت ^{طوطی} گفت ای که بانو الر نصیحت و عشق منم که زان
 معنی از نصیحت نا صحت بکلی استر از یار کرد و از مواعظ تباهی امتناع نباید نمود سخن دوستان

47

باید شنید کسی که سخن دوستان نشنود و از نصیحت اصحاب امتناع کند او را همان
 پیش آید که صاحب مهره چهارم را پیش آمده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت
 اصحاب اخبار و ارباب اسرار چنین گویند که وقتی در پنج چهار بار بود که در شده در جایجا
 بودند و در راحت و محنت یکجا شنوندی نوائب و کار بر ایشان هجوم آورد و طوطی
 یل و نهار بر ایشان تاملت کشید مال و منال ایشان تاخت و تاراج شد اری بل ^{مصدق}
 بهبوط ^{نقطه} نخستین روز کار ^{انتظار} است ^{پاسد} بآید ^{بجیدی} راضی ^{کوز} محنتی ^{است}
 بردن بی زوال که دید خورشیدی در آن حدود حکیم بود و نام او فیلسوفی بود و او
 هر چهار برورفتند و از شکلی حال عیش خود را خبر کردند و ازین سخن معاس خود را
 مطلع گردانیدند حکیم هر یکی را مهره حکمت داد و گفت شما هر یکی مهره بر خود نهاده بودید
 روزی شما است ^{نقطه} نخستین روز کار کرده است ^{نعم} و شادی در روز هم باشد ^{است}
 پس مدام کم بنیاد محنتی هم مدام کم باشد پس هر چهار کس مهره بر تارک سر کرده روان شدند
 و بزفتی تا بختخوار نهاده بگردن آمدند و راه صحرای برافتنند چون میسازند بفتند مهره
 از سر بنقیها چون اینجا کاویدند کلان مس ظاهر شد و وقت من هم برین بالغ خواهم شد
 بهتر از زر نخالص تصور کرده و بیاوردان گفت اگر شما نیز بدان راه شوید آنهم مشتکر است اگر
 پیشتر کردید حکم شمارت بدان رسانند و عزیمت پیش روند چون قدری راه رفتند مهره
 دویم کس از سر بنقیها او اینجا کاویدند کلان نقره باهر گشت گفت من هم برین رضا خواهم کرد
 اگر شما راضی شوید حکم شمارت ایشان بدان راضی شدند و پیشتر شدند چون مقدار
 رفتند مهره سوم کس از سر بنقیها و اینجا کاویدند کلان زر پیدا شد سیوم گفت بیخ نقی
 زرنیت چون اینچنین کنج ما روزی شد بیاناید ازین کنج باسیم و روز کار بر نفاست

هر که از این راه دور است ۵۲

بگذرانم

بگذرانیم او گفت پیشتر کان جواهر خواهد بود کسی خواهد که آشته نبرد رضی نشود
 و گوهرها کرده بکل قانع نکرد چون گامی چند رفت همه او هم از سه بنقیما چون بجای
 کان آهن چال نمود و از ما شنیدن پذیرفتند نام شد و از گذشتن کان زرشچیان
 گشت و قصد آن کرد که باز کردیم با صاحب کان زرشچیان چون هر چند بگوشتید از اینجا
 ما شری ندیدیم و خبری نشنیدیم گفت پیش از رفتن نتوان خوردیم با آهن خود بازم
 که از آهن زرشچیه دست توان آورد چون باز گشت کان آهن بر چشم او بود
 خرس و فاشاک انجا چیزی ندیدیم و هست ما بر طیم رود و قصد بر غصه خود باز نماند حکیم نام
 از انجا کوه سیه زرقه سکیلن تمیر وار شده از شومی استبداد همه محمود ماند و حاضر
 گشت **فصل پنجم** هیچ نیت استبداد صاحب او نمود و با نماند تا توانی سخن
 میباشند مردم سبب بد باشد روزی آن ستمندان قصد خود با یکی از دوستان
 خود گفت آن دوست گفتش کسی که نیت با صحران نشود او را همین روز پیش آید که
 ترا آید و آن شنیده باشی که وقتی چهار بار بودند و هر یکی بجای منسوب بودند و یکی سیال
 ساحر و جادو پیش بود وقتی چهار بار در میان رسیدند انجا از درمی همسره بود
 و استخوان او انباری شده آن جادو پیش استخوان او بر هم نهاد و ترکیب استقیم کرده
 چیزی بخواند در حال مرگ ما که گوشت **سخت** و چوپد میاید جادو کار دوم بار خواست تا چیزی
 بخواند و در وقت روح کنه یاران او را نیت کردند که زنها را این حرکت داد و او را زنده **دید**
 که او دشمن مردمانت ترا از بیم بود و نم طلق با از زحمت رسان مستقیم سخن
 دوستان نشیند و چیزی بخواند در حال زنده شد و او را یک و از فرد برد آن
 سه نفر از انجا بیرون شدند و آن چهارمی از شومی سببی خود هلاک شد طوطی

چون سخن میسر رساید و با محبت آغاز کرد و گفت ای کدبانو هر کس سخن نامحمان
 نشود و در کاره مستجاب او کند همان معاینه کند که آن طبعی معاینه کرده بود **قطعه** نخست
 لغت نامحمان بشنو سوم لاس بر کنند آن را تیش بر پایی خود زنده هم خود هر گرا
 سینه سوزن که ای محبت قول من سماع کن و ترک این ترانه اگر در جانب دوست شو
 و شتاق خود را منتظر در خسته خواست ما همچنان کند نو روز در یکین بود در حال **غناء**
 بر او ز تو در صبح هر که معالفت در شوق او در توقف افتاد **قطعه** نخست خواست ما رود
 سود خوبی که ز روز خوبی کوس صبح از رفتنش مانع دشمن عاشقانت صبح و
 درستان خولبه بنده او عاشق شدن او بر کنیز **دفعه** و سخن آن نیز است
خولبه اینی بنی **ششم** چون جاریه روی آفتاب در رخسار مغربت غلام
 چینی ماه از دو کان شرق بر آمد محبت با بیستی پیای چینی چون آن بر طوی
 رفت و لغت ای طوی حکما گویند آتش بر چهار نوع است بی الم خورد اما یا شایه
 دومی نار الحطیم است که بیاشامان خورد دومی نار البرق سیوم آنکه خورد و بیاشام
 دومی نار الحجر چهارم است که هم خورد و بیاشام دومی نار المعده اما آتش شش سال
 آتش شش است ایندلم که همه حصه من آمده است یا نصیب محبوب و مطلوب من هم
 شده است طوی گفت چنین دانم که او ازین سوزنی سوز است و یا ازین آتش
 بی دود او دستک بکشد نتوان زد و اس بیک سنگ نتوان کرد و فای صفا بر
 سبیل است وی بود لاجرم غرض ایشان بر آمد و مقصود ایشان بحصول انجام محبت
 رسید آنچه بود طوی گفت چنین گویند در بعد از او بود با مال بسیار و منال بسیار کرد
 بر نیزک مطرب عاشق شد و او را به پائی کزان بخبرید و هم مال و منال در راه محبت

خضالامر فعلت و کار او بجا و فقر کشید **قطعه** بخشیه شهوتی محض **مشو**
 منظر طعم برکت **ما** هر که اوست در شهوت استغراق کار او باقیست بفقرت **ما**
 روزی نیز می با او گفت آنچه روز تو انگری همه سران کردی و ازین رو **ما**
 نه اندیشیدی از قوت چاره نیت از عشق فرود آید **ما** همان هم باید اکنون کاری **ما**
 وجه چینی بست آید و مراد بان صحت و آتش نفع بود این جوان بعد از سبوت از **ما**
 تعلیم کثیرک نعنیان با هر روز خانه آوردی و از علم موی **ما** تعلیم کردی چنانکه او را در **ما**
 وقوفی تمام حاصل شده بود و در صراط سرود همگامی بست **ما** آمده بود روز **ما**
 مشورت را و گفت که مراد آن از دست رفت و صرفتی نمیدانم **ما** حاصل **ما** شود و روز **ما**
 چگونه گذرد آن **ما** در وقت **ما** ترا هیچ به این نیت که تو خود را بطری معرفت **ما**
 و کاینکه در مجلس بزرگان حاضر شوی همه روز تو با استراحت گذرد و هم نقد **ما**
 آری بغدادی گفت آری کی که با ادا ان مشورت **ما** همچنین **ما** آنچه باید **ما** که از **ما**
 استصواب جوئی همان جواب نمود ای ادا ان مثل این ارتکاب **ما** چگونه توان **ما**
 زمان بی آنچه **ما** نه توان خورد **قطعه** بخشیه آرزو کو صبریت **ما** همه از غیر اوست **ما** ناظر **ما**
 مرگ تهر زلفه خواری **ما** آن بی آن **ما** قائل **ما** ان **ما** چون چند روز گذشت **ما** کنیز **ما**
 کرد آنچه **ما** مصلحت است که مرادش و از بهای **ما** اسباب خود ساخته کن **ما** تو هم **ما**
 محنت فقر خلاص یافته باشی **ما** هم من بر سران باشم **ما** خواه ضرورت **ما** دل **ما** جانان **ما**
 بفرق نهاد و او را باز فرستاد جوانی **ما** حاشمی از طرف **ما** بصره **ما** تماش **ما** آمده بود او را **ما**
 بهر **ما** پانصد **ما** دینار **ما** بخرد **ما** و با **ما** چون از قبض **ما** کرد **ما** و **ما** پشیمان **ما** شد **ما** و زاری **ما** از **ما** گرفت **ما**
 کنیز **ما** چون **ما** دیوانه **ما** خواج **ما** بید **ما** از **ما** دیوانه **ما** تر **ما** هر **ما** چند **ما** خواست **ما** که **ما** سب **ما** اقبال **ما** شد **ما**

باز کردید اینده **ما**
 از **ما** **ما**

نشسته بودی بفرودت صر ز برداشت در راه صحرا رفتی رسیدی که در خانه
خواهم رفت خانه بیدوست خواهم دید زهره من از خانه شد و بعد که کباب خواهد کرد
مهم دارم بیچاره او را در مسجدی در راه خواب بر علیه کرده بودی زهره سر نهاده و خواب
طاری بر حال مطلع شد و آن کی از زهره بود و فقر او باز استاره کرده اند **قطعه** نخستین
از لبت قطره من قطره نوزد و نوجوایت نکند سلک محنت افلاک **لغت** امام نوید
سکین بعد از استیکر دید بیچاره ترش جامه بدرید و خال بر سر او بود
روزگار داشت تن گرفت پس آن لب و طبع آمد و خود را در آن است مردمان در
که غرق شدن او از بی اختیار است کسی در آمد و او را از آن است و آن کشید
نیکو بود که پیری را آوردت بر دو کفتم ای فرزندان از دست شبیه دیار از بر رفت
مردان تن چندان لطیفه ندارد تو اول کسی نیستی که جامه فقر پوشیده و جامه
وشیده دل قوی کن باشد که این بخت خفته ترا سه می با به خواهد شد و این شب
سحر می نامد خواهد گشت روز دیگر مسافرت م سکونی در کوئی در من ظاهر شد که
رسیدم شسته دیدم بر از رفت نعین و قماش می می تی ملامت گفت مرا نیز در
جاده علاج گفت درین کشته رفت جوان حاشیه است تا ترا بدین کشته با این
جاده نتوان داد اما اگر درین سوار شدی هستی جامه ما بپوش و درین کشته در راه
تا هر کسی که آن باشد که تو می از جیل مایی من چون ذکر جوان عاشقی شنیدم و آن محل
و در ارات او بدیدم کفتم غیب نشد که این همان مشتری آفتاب من خواهد بود جامه
پوشیدم و در کشته سوار شدم چون زمانی بگذشت که نیز خود را دیدم که با خدنگ
چند در رسید چون دیده من بر حال دوست انعام قوی درین ظاهر شد کفتم

که کباب خواهد

بخت ابواب فتوح بکشاد و بیماری در خانه طیب است اگر چیزی دست در نخواهد
 باری اینقدر خواهد بود که خود را با او در یک تنی نخواهم داشت میگویند عاشق بسیار
 از معشوق اجینت و بانگی از دوست خشنود **قطعه** بخشش عاشق روزگست
 کچه امر در عشق باطنی شده کرده دارد همه جهان میارس هم موبی زد دست را
 بعد از زمانی نیز که به آغاز در جوانی گفت این کیه وزاری تعلقه و سقیر
 میایی خوابی کرد آخر زمانی را منی شود ما را با استماع خود خوش کن تو اول کسی نه که از دوست
 دور مانده و از یاد جدا افتاده بسیار این جام نوشیده اند عاقبت جا به بر پوشیده
 چون خوابه الحاح بسیار که کین بر لب برافت و سماح آغاز کرده به خندان کبریت
 که از آب میوه او دریا بجل کشت و کشته را نیم غرق شد گرفت اهل کشته منقصند
 پیشش ناخوش گشته من با خود گفت هم مرتقی با نیستی که معشوق مرا معلوم شدی که من
 زنده ام و با وی در کشته نشسته تا وقتی که دست دهد بر لب بگردانیدم و بر سازی
 سازد ام که خبر از من کسی آن ساز نتوان نمود و شمع بود چون باطن بنجان خوش
 یسوی در آن دلکس خواب گفت ای کینه کیسج تو او که در چنین شبی از سماح جهان
 داری و وقت ما از نوحه و کرم منقص کنی کین بر لب برافت چون زخم بر ساز نهاد
 و یاد بر آورد و با برید و گفت من بخدا که این ساز خواب من ساخته است و او با دین
 نشسته است خوابه گفت کاش او با ما دین کشته باشد تا با بر رخ تو کمره شود و ما را از
 استغای بود از اطلاع سوال کرد که کسی بیجا نه درین کشته هست ایشان از بیم انکار کردند
 نیزه سیدم نباید که آن سوال منقطع شود پیش این مرا یاد کند با کند آواز دادم
 این خوابه بنم آن سکین که تو او را اینچو اهی بخلا می بیا مد ما بر خوابه بود چون مراد آن حال

بیدار کسی در آن حال سباده دل او برین سوخت و آید در دیده بردانید و پرسید چه حالت
از احوالی خود تمام بکنتم و قصه خود بگویی فرخواندم آتش در جمع آنها و فیما بین حاضران **فقط**
نخستی سوز خود بهمان سیدار که بره وقتی نماند بهمان شک که سباده آتش زبانه زنده عالم
سوز داز تر و خشک پس جوان هشتمی سوز خود خورد از آن روز باز این سخن خنده ام
دست بر دهن نهاده ام و از سر دوا بگویم که نیا سوده ام آری که او همه رود از دیده **نشاده**
از سر دوا چو نه توان آسود اما چون حال شما برین است است و محبت شما برین
فاطمه حیدر که پیوسته آن خواهم که از یاد او نهاده را دستگیری کنم که از نهاده را چاره
نمایم و من بر تو عهد کردم که هر گاه به بصره رسم او را آزاد کنم و زنی تو دوم و سوم سیاحت
همی کردم که تیرک چون بید جانی در تن نهاده او در آمد و از پس در بر شتر او کشت و سماع
انجا کرد که از استماع آنجا زان در یاد در خوش شدن مرغ و مایه در خوشی چون حیدر روز
یجی رفتم روزی کشته که آن خبر رسید هر نسبی مصلحتی بیرون آمد من نیز بقضا
الهی بیرون آدم و سار در روی صحرایم و خواستم تا باز کردم آن قوم کشته را روانه
ده بودند و از آنجا فراموش کرده آنها حاضراندم و محنت باز معاودت کردند و ده من بازار
سز تو تازه تشاری بار و زبده چسبیده و با محنت برشته که پس آمده **فقط** نخستی وقت بر آن
بانک بر سطل از بر سر آید روز به روز که آمد بر محنت برشته را که ایشان بعد از تجربه جانات
و تشرکات محوم در بصره رسید شهری دیدم زرت و سواد می یافتیم غم من در روز
و از حیل آن جوان کسی ندیدم روزی دو کال تعال نشسته بودم تعال گفت که اگر تو من
وضع من بعد از این من ترا هر روز یکدم بد هم من نیز بداندا شدم من وضع او نگاه
داشتن گرفتیم چون او بر بانگ من مطلع شد و بر دین و دیانت من اطلاع یافت

دفتر خود بن داوین سپوسته شسته دل فغلین می بودم و یکم از قلق و فلقا
 نمی آسودم روزی غمگرا از غلامان آن خواجه دیدم و او مرا شناخت و بشناخت
 بسیار کردم با برخواجه برخواجه نیز مر جایی تمام کرد و قلق فراوان نمود و گفت آنروز
 که تو از شیخه ایمانه مرا همچین تحمل شده که بتوانی رسیدی و یا می دریده چون ^{بهر}
 رسیدم با نیزک آغاز کردم که من خواجه تو عهد کرده بودم چون به بهر رسم این ^{بهر}
 هم اکنون او غایت شده نیستانم زنده است یا مرده حالا تو چه خوا کرد گفت مرا که از مادر
 کوری بنام او برآمده و خود را با مجاور او مشغول گستم اینک در فلان زاویه کوری بنام تو
 برآورده و جار سپاه پوشیده مجاور رو میکند گفت مرا بر سر کور بنی رفت و دم در ^{بهر}
 خود زیارت کور خود گفتم و مجاور خود را با مجاورم چون بر سر کور خود رسیدم ^{بهر}
 و فریاد از دو عاشق برآمد و غوغا از دوستی است برخواست پس آن خواجه او را بن ^{بهر}
 پیش من نهاد و وقت ترا بهر ماه اینقدر خواهم داد تا رو کار تو خوش گذرد و وقت تو برقا
 آخر شود روز و در خانه بقال گفتم و با جوار خود تمام بگفتم و هر دختر او بدادم و خشنودی
 از باز گشتم و باقی هر مستوق آخر رسانیدم ^{قطعه} نخبی کی رسیده نفسان همه ^{بهر}
 دین هوسند ^{بهر} هیچ دانی چه دولت ابدیت که دوستی یکدیگر رسد طوطی چون ^{بهر}
 اینجای رسانید با خجسته آغاز کرد ای که با نو چون آن طالب و مطلوب در وفا برابر بود ^{بهر}
 ایشان می باشد و با عمر کجا که زانیده اگر محبوب نیز در وفا با تو موافق بودیم ^{بهر}
 رسد اما در محب طمع باید کرده از محبوب و صفای از عاشق چشم باید داشت ^{بهر}
 المون تو عاشق و او مستوق تو چنین و او محبوب این ساعت از سر وفا و صفای بر خیز ^{بهر}
 و جان و نایق او شود منتظر مانده تو و او همیشه انتظار در محبت تو هست تا همچنان ^{بهر}

عروس بنی زین العابدین

چنین بود با شترش در آن

روز از بیوفای پرده صبح درید و صبح هر هفتاد و یکبار در وقت افتاد
نقطه خورشید در او شب سوختی که ز زخوبی کوس صبح از ریش
 مانع دشمن عاشقانست صبح در ورس **داستان** سه برادر مراد سه برادر خورد **داستان**
از سبب بنوی زن پیر شده بود و میسر برادر عمل و مهر از سبب خوشخوی زن
بودند مانده شب اول نهم چون پیر از آن اقبالی که بنام مغز رفت و جوان نوزده ماه
 از ایوان مشرق بر آن خسته باروی خموس و دل با یوس در ظاهر بی پرستی و با ^{طی}
 بر صخرت بر طوطی رفت طوطی گفت ای کد با تو خوبست ^{نزد} **حسب** در آن تر ^{شرفی}
 موجب ترا شب در منزل یار باید رفت و در وفاق دوست نیاید میبست ^{بیار}
بکوس نیاید رفت و با دوستان ترش روی نمیتوان نشست **شکر** کس بیامشاه
 و لکن عبوسا **نقطه** خشی ترش نیاید شده غره هر عبوس ^{نقطه} بود ترش روی تمام چون
 مرگیت **مردی** ترش روی تلخ بود **مرد** در هیچ پیرایه بالا تراژت ده رو نیست ^{از آن}
 هیچ پیرایه و الا تراژ خوشخوی نه از سبب زمان بود آن دو برادر خورد همیشه از ^{از}
 پیر نمی پیر شده بودند و از خوشخوی زن که خوش بود برادر بزرگشان در او آن
 پیری جوان مانده نخست رسید آنکونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهری
 مراد حفت میرانند و دانه درون گشت می افشانند نگاه از سبب آن حفت کوی ^{باید}
 شد بجا دیدند چای پدید آمد همه پراز خوش گندم اما هر خوشه قیاس دم سبب دهر ^{مقدار}
 دانه شفا آورد همه بر پهلشاه شهر بردند بادشاه گفت باستی که ما را مسود و مقرر شد
 این چنین گشت زار در عالم بدم عهد بود گفتند در فلان شهر مراد است ^{در} ^{میر} ^{نی} ^{طاهر}
 و با هر انت که اورا نیحال معلوم باشد و این احوال معلوم بود پهلشاه یک فاخته از آن

از وی

دست جامع بران مزارعه فرستاد و از آن مال استفسار کنند و از آن احوال استفسار
 نمایند چون حاجت بیرون آمد و در اثنا راه یکی از دوستان او میرون آمد
 و گفت کجا میروی گفت از برای حل آن مشکل بیرون آمدم و گفتم چون مشکل تو
 احتمالی پذیرفته باشد من هم مشکلی دارم او هم از او پرسید و آن است که چون
 سیاه بوی میخ زنی نیست و سیاه آدمی چگونه میشود دیگر آنکه در حال جماع
 و هنگام جماعت چون لذت در وزن بر سیل تساریت مهر در رقبه مرد
 بر چه باشد و کاین در کردن شود بر چه بود دیگر آنکه چون زن و مرد پیوسته
 از چه توانی بنماید وزن از چه چیز بدزکایت شود حاجت چون بران مزارعه
 او را دید پس بی فرقت و قامت او چون کمان بی زخمیه و از غایت
 پیشانی او تا زانو رسید حاجت خوشه پیش او نهاد و گفت چه پیدا کرد این برکت
 که ام وقت است و آن زراعت و کد ام عهد بوده مزارعه گفت معلوم است
 اما برادریت مهر خالبت که او را معلوم خواهد شد حاجت بر رفت و او را دید
 مرد که این هم بر شکل جوانان و تمام بر بهت بر زبان از او استفسار کرد او
 مرا معلوم نیست امام برادریت چند سال از من بزرگ او را مقرر خواهد بود حاجت
 بر رفت او را دید جوانی سیاه ریش و از غلامات شب بیدار از امارات
 مع از او هم استفسار کرد او گفت معلوم است و این قصه میگوید مفهوم آنست که در
 کشت زراعت عالم این قدر برکت داده بودند که زراعت من هم اینچنین شده بود
 این برکت آن بوده در وقت شاه آن عهد یکی خانه خود فرود رفت و دیگری
 مستتر در خانه نقدی مدون و کجی مشحون یافت و آن کجی بر مایع بر دو
 گفت

که تو بدست من اینچنانه که وضعی نه این سخن این نقد از آن است که در این مایع گفتند
 اگر در زمی من بودی آنروز ظاهر شدی که آن خانه در ملک من بود چون اینچنانه امروز
 در ملک است این نقد هم از آن است چنانچه در میان ایشان گفتند که تو شد این
 از آن است و آن نیکیست از آن تو هر دو خصوصت کنان بر شاه آن عهد فرستند
 و گفتند ای شهنشاه عادل نیاید ملوای حاکم بی مثل و معلم بیدار خود این نزع
 از میان بردار و این خصوصت میان ما قطع کن سبحان الله آن چه ایام بود و این
 هنگام است میان این وقت و آن وقت چندال فقرت و میان این عهد و آن عهد
 چند تفاوت **قطعه** نخستین در زمانه اول یلدی از خلافتش بنمود که در این
 حالت جهان سلمانی به دران روزگار پیش بنمود بادشاه با بیع را پرسید تو چه فرزند
 داری گفت سومی دارم بعد ششتمی را پرسید تو چه فرزند داری گفت دختر دارم
 بادشاه گفت دختر خود در کتاج این پسریده آن نقد بطریق چهار اوراده تا بویست
 آن نقد از شمارت باشد و بویست آن بشمار دور رسیده بود آن هر دو فرقی را این حکم
 خوش آمد و تیراضی جانین از آن مجلس بیرون آمدند ازین آن حکم در همه عالم اینچنین
 زراعت در روزین پدید آید از برکت آن عدل همه اطراف دنیا این برکت بود
قطعه نخستین عدل شه گجایانید در افت او شبان در میان نعمت روزگار که
 ریست عدل شاهان و رای هر همه در آن حاجت نیست اینچنانه که شاه عادل شد اما
 دوستی مرا پیغام داده و صل مشکل خود التماس نمود و گفته که چون بعد از سپاه زمینی
 پس مو سیاه آدمی چگونه سفید شود تا بهای میان باشد که کارها خالق است و نقد سر
 بخارها خلق نماید از زمینی که همه زکریان عالم عاجز اند زکری قدرت او چنین نیک

نقد ایمری

زمان آسیر می کند حاجت گفت دیگر هم بر سیده است که چون در حاله قناع و هنگام مجامعت
 لذت مرد و زن برابر اند مهر در رقیبه مرد بر وجه باشد و کجا بین در کردن شود از چه بود
 گفت اگر چه لذت زن و مرد برابر است اما زن بیخ توالت و بجا رفت مینماید و محنت حمل
 در ضایع نیست و تحمل در روز نه نیندند در مقابل آن مجاهده و سکا کرده با مهر در رقیبه مرد
 نهند و سلسله کجا بین در کردن رجالی اند از نه حاجت گفت دیگر هم گفته است آن
 که در وقت پیری و آواں شیب چه نور اینها نیندوزن از چه بد زکات شود مزارعه گفت
 خلقت مرد از کل است و کل از مهر و نام باطل نشود و یک کزیه تر باشد و متغیر کرد
 کل شیمی با ترجیح الی اعضاء **فقط** نخست اصل کار دارد تجربه کرده شد شیب و مزار
 ویرت در زمانه نیکو نیند هر چه باشد باصل کرد و بار نه حاجت گفت ای خواصه کل کلاه
 حل شد و شب دوست هم مرتفع گشت اما سطل من از مهر و سطل تر و شب من از
 مهر و شبیه تر و آن است که شامه برادر ای که از همه خورد است او پیر فرود است
 و اما میانی است که کل و میان ماند و توله از نه بر کرمی جوان و زبانی این چه
 است عجیب و این چه حالت است غریب مزارعه گفت ای خواصه ماسه برادر من مهر
 مزارعه اند از مهر خورد دست دو اندوه دارم اندوه خانه دارم اندوه بیرون که در خانه
 زن شکوچی دارد بیرون زراعت که نشود از سبب اینچنین اندوه پیر شده است
 و آنکه میانی است یک اندوه دارد زراعت او یکو نشود اما در خانه زنی دارد اما فرمان
 برادر من نه اندوه خانه دارم نه اندوه بیرون که در خانه زنی دارم فرمان برادر
 بخشیه رعب موجب پیریست قیر حادثه چو سیر نه آدمی را بد هر پیش از
 صحت روزگار پیر کند طوطی چون سخن اینبار ساند با خجسته اما ز کرد ای که بانو

سو شوخی زبانی و در خوبی غورمان اینچنین موثر است اکنون بر غیره در که ابرو بکشد
 و چنان پیشانی دور کن و عبوس و ترش روی بکشد و خشاخشا و شاشن جانب
 و تانق دست شود از ابله باقت و در اوقات صید خود کن نخته پوست تا همچنان
 که شب ترش روی در پرده شد در روز خوش خود جمال نمود و صبح چهره کمبختاد و رفتن
 او در توقف از قضا و قسط **مخفیست** موست تا رود اشب **سوء** خوبی که ز در خوبی کوس
صبح از رفتن شش شد مانع دشمن ناشقانت به و عدس **استان** **ذخر قنبر روم**
و انقی که اورا از سبب رسیده بود ذکر عورت **مخال** **و تقویز او تنب مجام**
 چون حامل زرین آفتاب بر فاقون نعر کردند و تقویز نقره ماه در کردن عدس
 مشرق افکند نذخسته با حامل زرین و تقویز سیمین بر صورت و لغت ای
 مای بخون من تقویز خوا بنشت چندین شب است که بر توی ایم و بیغیرض با سر دم
 اخرق نکند با هر چندین مک بر ریش من پسند طوطی گفت ای که با نوب
 اشب آن شب است که جانب تانق دوست شوی و زاویه اورا سوز خود سوز کرد
 اما اگر کسی غیر بر سه مطلع شود و بر احوال خود واقف کرد باید که تودران کوشی
ذخر قنبر روم بتدبیر باید که خود ثابت کنی و بجایه بر اقامت خود ظاهر کرد و نخته بر
 آنکس بود طوطی گفت چنین گویند وقتی به شای بود قاهر و اطراف کتی در قهر خود کرد
 و نعلیه کناز عالم در ضبط خود آورده از بس که مهمات او همه تلفی شده بود و او را
 هیچ ستمی خصمی مانده از دستم و حاشیه ملک نشست و از نسل و خدمت کی را داد
 آورد و دل رعایا و بر ایازنی تو ای تفرقه مشوش ^{نظاره} میداشت آری چون ^{نظاره} بدیده
 رسید و چشم حقیقت نگاه کند باطن با شاهن همه جمع پانید و جمعیت باطن

از من وجه سبب پریشانی خلق است **قطعه** نخستی که بود لی نباشد جمله از
مصالح درون شان باشد هر چه در حکمت حکیم گذشت در جهان مصلحت همان باشد
از سپاه بروزیر رفتند و حال منیوای خود باز نمودند و زیر کفایت من باید ادا نمودند
کرد که سبب شغول شما شود و موجب فراغت ایشان کرد و باید ادا نمودن قیصر اتمام بر روم
شرق مستوی شد و زیر بر پلکاه رفت و گفت سپهیان منی که کرده اند که قیصر روم
دختری دارد که آنچنان آفتابی در ایوان این شاه شایسته چنان ماهی در آسمان
این شاهنشاه باید اگر در میان این دو ملک مصاهره شود دنیا باشد اگر میان این
ملک مواصلت کرد بدین باشد بادشاه را رایی وزیر موافق نماید و در حال رسوایی
باید ایا در روم فرستاد و از قیصر التماس دختر کرد قیصر ازین سخن متغیرت و گفت من
دختر بهر نخواستند هم رسول مغرض باز شد بادشاه گفت مملکت او در نظر قیصر
منی آید و سلطنت ما نزدیک او مختصر نماید بادشاه در خضرانه بکشاد و با خطیر بکشید
و اولی بشکر هر اسپاه هجوم بروم رفت و کرد از روم در میان آورد **قطعه**
خونک ز قهر شهان خضرشان همه سر اندازد که نخواهد بقصد نیم رکاب تهرشان
جهان بر اندازد قیصر چون عاجزت را نیمه قصصات و وزیران و لغات بر باد شاه فرستاد
و دختر بجز شریعت و قانون حقیقت برود و آن دختر را از شوء اول
بود قیصر با دختر خود گفت زهار تو ذکر این پس این مملکت من بشایان او خواهد بود
و مراقتت من بجای او دختر پر را و اداع کرد و از هجران فرزند با دلی خسته روان شد
اما پیوسته در بند آن مینبود که در بادشاه چگونگی بود و او را از روم برود و
روزی بادشاه سبکی چند از مر و آرید بود و داد و در جی از جواهر بدو کشید زن

بر پد من غلامیت داد علم معرفت جو اہر سیکویند اند جودت و ارادت مہرہ
 سیکوشتنا سد اکرامیہ نخطہ انجامت کہ جو یکہ میان ایشان یافت رہا دہر یابی
 و ارغوانی کہ است و زرد و صابونی و رمائی و ریگائی کہ ام محل اصل عقربی و سپار
 و گوشت زک کہ کوئند و بر وارید سیا و غلامی برایی مہ خوانند و سر جان خشمی
 مہ سوئی گنج خیرند و عقبت محلی و بیدی و درم سنی کہ از رو کہ ام حرارت
 است کہ فیروزہ و سجادہ را سبزی و کبودی می بخش کہ ہا کہ ام قوت و شوکت
 غیر بائد و تقنا طیس کہ ام جہدہ و حمایت آن را بخود نیک بادشاہ گفت
 از پرتوس کن غلام بخوام مادہ ہفت بی زیر آنکہ بجائی سپرورد و در اہر
 مینارد اما اگر پلٹاہ را از رو دوست من باز کاراہہ انجانف بغیر سم و نش خود
 بد و در تم ما در ابو اید خوب و بد مہ شریفین طرف ارد پس پلٹاہ باز کاراہہ داناکہ
 گفت غری کبویہ و زبان روی بانہ ساتھ دیالی از برای تجارت بد داد و بد نیت
 جان روی فرستاد و فرقیب در سر باز کاراہہ گفت کن غلام فرزند منت من برا
 صلح من با پلٹاہ کہ نقتہ کہ او غلام است بانکہ اورا چون غلامان نیاری و تعہد و بواجب
 بلعی فی الجملہ باز کاراہہ اورا بنزد کاہ اورا بجز پلٹاہ اورا پلٹاہ چون من
 و بجز او دید انواع او و حسابس نہر او شاہہ کرد اورا اعزاز و اکرام نمود و باز کاراہہ را
 و انعام فرود داد و تیر از دور جال او میدید و ہم سیکو او خوش مینہود **تقدیر** نخبیہ طالبان
 بہ اندک **صیر** راضی اند رضائتہ مطلوب بہ و عالم بنید خوش اما سیکو خوش اند از
 روزی بادشاہ در شکار بود و خانہ از رحمت انعام عالی مادر فرزند را درون خواند
 سر روی او ببوسید و غم کہ شدہ در میان نہاد جاجی بر نیگار و سر مطلع شد

و اورا کماں دیکر افتاد و گفت عزم بادشاه مرکز امانت و محال صانت آنچه دیده
 ام اگر گویم خیانت کرده با او بی دیاخته و زبیده تو موم بادشاه بر سید صاحب ^{انچه دیده بود}
 یاز نمود بادشاه تیغ فرشت و گفت این زن مرا جوال افتعال کرد و بگر و غدر مطاوع خود
 اینجا آورد و این معنی فی الحقیقت خواهر بود که نه چندین حیل بر چه کرد و اینقدر مرا زود
 آید و باز کارها بر چه فرستاد بادشاه تیغ درون عزم رفت زن بفرست دریاست
 که ما جبراء دول ^{مور} معلوم شد و وقت خیر است بادشاه را امروز تیغ می بینم
 گفت چه است تیغ نباشم که تو بهیمنه و بدیدم و تو در مطاوع خود از روم اینجا آورد
 و با او هم بستر شدی این چه شوخی بود که تو کردی و این چه بی شرمی بود که از تو ^{وجود}
 آمد پس خواست تا او را سیت کند مهر فتوی نداده که آن سر ویرا از کله از سر ^{بر کند}
 عشق را نمود که چنان تدویر از غدار دلال او را کرد اندک گفت معشوق تا شاه چشم
 نه در غور مضامین خشم و کینه او هم ازین که دو یکیشید و غصه او هم برین غلام باید اند
 حاجبی را فرمود تا این غلام را در کوشه برود در حال سر از تن او جدا کند مادر سگین چون
 انحال بدید نزدیکش که از پای در آید و جان از تن او بیرون رود اما دهنست که ضبط را
 سود نخواهد کرد و اضطرار مفید نخواهد آمد به تکلف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان
 شد **قطعه** بخشیم سر برهنه پیش قضا چون چرخ خون بهاند هر چه از آسمان بر سر بس
 چه کند کوبان رضاند هر حاجب چون غلام را در خانه برد و گفت ای کودک ^{معلوم است}
 که عزم بادشاهان عزم آنهاست نه حجم خیانت این چه خیانت بود که تو کردی و این چه
 حرکت بود که از تو در وجود آمد غلام گفت بدانکه من کلی ام از کستان سلطنت زده
 خارجی ام از شورستان خیانت و آن ملایا در من هست و من سر زبیده ^{حقیقت} رویم

حکم رعوت طبعی از باد شاه شرم کرد و گفت که مرا پس برت از شوه در جوش تیان او
 حالتی در از روم درینجا آورد و باد شاه بشکار رفته بود و خانه خایانیت و بیفقتی
 بچیند و مردان طلبید و صفحہ احوال من از اول تا آخر فرمود و موسی که کرد و آوده بود
 بیفتاد عالم این بود که باز نمودم اگر کیشتی فلک الیید و اگر کیشتی فلک الحکم اگر کیشتی
 فلک الحکم حاجت این بشنید متفق در رو طاهرت با خود گفت تا اشت در اول او
 چه میکند و هر چه کردم نمیتوانم کرده چه کشته ام نمیتوانم کشت مصلحت آنست که این
 کور را چند روز بدارم که اینچنین حالی بهره نتوان خست و چنین شامی بازی نمیتوان
 شکست باشد که روزی این را ز کشف شود و براه حال او ظاهر کرد و دست سود میکند
 پشیمانی مفید نیاید روز دیگر باد شاه رفت و گفت آنچه فرمان بود بجا آوردم با روح
 اندک از آن غصه دل زایل شد اما اعتقاد شاه از دختر قبیله زحاست و دختر سکین
 که این چه زاده که پسرم کشته شد و شوه از دست رفت در سر آخر مرزالی بود معتبر روز
 با دختر قبیله گفت حال چیست ترا پیشتری از حال تنگتری بنمید و بیک از احوال
 تر و دیارم دختر همه سر خود و نهفته تمامی قصه خود بگفت زالی که رستم در معرکه صلیه بود
 گفت خاطر خود را جمع دارم صلیه کردم که دل پلشاه بر تو خوش خواهد شد و هر
 که دارد از دل او دور خواهد کردید دختر گفت ای مادر اگر تو این درو را در ما کنی
 و امن و جیبی از جوهر کنم و از مال و منال ترا تو کن و غنیمت دارم روزی این زالی
 باد شاه را تنها دید گفت خبر باشد که پیشتر از احوال تو تنگتری بنمید چنین تا بل چنین
 الحکم و امارت تو در او بر شوه تو واضح باد شاه گفت ای مادر در او در دست
 و غمی هست گفتنی که من بنام از روم بیاوردم و این زن ناشنک آن غلام بود غلام
 کشته

و در این پیشیند که او را هم بکشیم و باطن خود صبح هم نیندادم که این حکایت است یاد روز
 اگر بد آنم است او را هم بکشیم و باطن خود را از ترس باز آرم زاک گفت من تعویذ دارم
 از هر زنا و سیلیمان پیغام بر علیه سلام در زبان سر با و خط این حسن چون زن در جواب
 بر سینه او بنه هر چه خواهم بود همه بر آید باز خواهد نمود اما تو زهار در خواب نشستی و یک شوی
 که او چه خواهد گفت پهلشاه از طلسه شجرت گفت آخس الله جزاک ای مادر زود پاس
 و آن تعویذ را بمن ده باشد که مضمون این واقعه معلوم شود و مکتوم این عادت مفهومی کرد
 زال تعویذ بد داد و او بر دختر رفت و تمامی کوائف باز نمود و گفت چون آن تعویذ پهلشاه
 بر سینه تو بنه تو خود را در خواب سازی و آن قصه خود بر آید باز گویی چون با پی از
 یکدشت پهلشاه آن تعویذ بر سینه نهاد در حال زن آغاز کرد که من از شود پیشین
 پسری داشتم چون پدر ما بدین بادشاه دادم اشتم اند که بگویم که مرا ایست بزرگ
 چون شوق او از حد تجاوز کرد او را بجلیه آرزوم بیاوردم و روزی بادشاه بشکار رفت
 او را درون خواندم و چنانکه رسم مادر است او را در کنار گفتم و رو نمود و بوی
 این حکایت بسمع بادشاه رسید او بر چیز دیگر گمان برد و سر آن بکینهه برید و دل خود
 از من گرفت و مرا هم پسری از دست رفت و هم پهلشاه از رده ماند بادشاه چون این سخن
 روی روی او بوسید و گفت ای مایه حیات این چه خطا بود که تو کردی و این چه غلط بود
 که از تو رفت و تهمتی بر خود نهادی که آنچنان پسری بر باد داد و مرا شرمندة ماتم است
 گردانیدی در حال حاجت بخواند و گفت آن کودک را که تو خواسته او فرزند دلسند
 کور آن بکینهه کجا است تا یاری کنی و شهد آن شهید چه جا با عمارتی نامم حاجت پهلشاه
 زمین بود و آن وقت سر پهلشاه دراز با او آن گل میوز خندان است و آن گلبن میوز

من اورا گشته ام و همچنان زنده داشته ام هرگاه که با شاه مرا بکشند ادا کرده خواهم
 تا امثال فرمان کنم از روز که غلام بر من حواله کرد او گفت که ملکه مادر منست و مادر من
 از شرم به شاه گشفت کرده است که من پسری دارم بزرگ المکش باشد که روزی برات
 حاکم شود و پشیمان شوند همه و من است نافع نماید با شاه فرمود مادر حال او را بپایند
 و در پایی مادر گفتمند مادر چون روئی فرزند دید بشکر است الله تعالی بجا آورد و از
 سلمان شواربک ترسایان درین سال آمد و حاجت را چنانکه دانست و توانست
 بنواخت و با همه در راحت و زندگانی در فامیت که را نید **قطعه** نخستین حق ناقبت
 در چنین زمینتی شو باطل که چه ایام فتنه آنیزد نشود هیچ وقت خود باطل طوی
 چون سخن بدینجا رساند با نجهت آنکار کرد که ای که بانو اگر ترا نیز کار می سخت پیش
 آید و یا امری صعب متعرض کرد و باید که بهمچنین حیل پا خود ثابت کنی و مقصد به صفا
 حال خود ظاهر کرد ای اکنون بر خیز و جانب ثبات درست شود هم بدین کلمات گفتیم
 کار کن نجهت خواست ما همچنان که صبر تو بر طلسم بر بند شتاب و در حال هر روز
 صبح چهره لعابانی بلباشد و در فاتح او در توقف **قطعه** نخستین خواست ما در شب
 خوبی که روز خوبی و من صبح از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانست صبح و خردوس
داستان بهرام و دوزیر اویلی قاسم و دغلامه در رسیدن دختر قاسم
 چون خاتون پاکدامن انساب چادر مغرب سرد و ترک پاک چشم ماه از نیمه شرق
 آمد نجهت با ظاهر ته دو باطنی تفکر بر طوی رفت و گفت ای سینه پوش دامن پاک ای
 زاویه نشین چنین دامن که برکت جابه پاک تو مرا هم پاک فرما هر که در این بی باکی که من دارم
 باز خواهد آورد چون مسلمان چله دارد اند و ترسایان نو بهار بشناسند پنجاه شب در زاویه

عشق خون خوردم هیچ مقصود بر نیاید هیچ عرض من محبول نه انجامد نه خواهم که دست
 وزد امن امانت زخم و ترک این سودا که پایی در همه ایام محمود است و با یاد در همه اشکام
 مردود **قطعه** خوشی با لباس پیوسته لیس ازین التزام شالی نیت نیت روزگار که
 بسیر است هیچ نیت و راین پایی نیت طوطی گفت ای نجته از نیت تا عمل کنار
 بسیار است و اگر گفتن و ناکردن مسافت بعید ای نجته از طهارت کسی زمان
 نکرده است و از کسی پایی نادم گشت نتیجه طهاره بود و شمره با پایی که دفتر در خاصه از چند
 خلاصه خلاصی یافت و از چندان محاذی شام در نجته گفت آن چگونه بود طوطی گفت
 چنین گویند و قیق با دوشایی بود بهرام نام که پیش خضر نون اشام او تیغ بهرام خورد
 و سیر زن کویدی و او در وزیر دشت کی خاصه دوم خلاصه و خامه را در قری بود در غایت
 جمال و نهایت کمال با این همه خص و در عنای و نیت و زیبا در طهارت عشق تمام داشت
 و در زادت شغفی علی روز او در صیام رفتی و شب در قیام گذشتی روزی خلاصه
 در خانه خاصه همان بود چون از اجابات شمشه طرفین او کاسات تعلقل اندوه زد او
 سرخوش شد باغی که در خانه خاصه بود و در کلکشت نیکو نگاهه دفتر خاصه را دید در کار
 سوختی شاه که در روزگار مثل انصوت ندیده و پیکری مسائنه نکرده و کوس
 و نهراشته آن نشینده بعد جان عاشق او گشت و بهزاردل و امنی او کردید و دانست
 که اگر ذکر مصابرت او خواهم کرد پدرا و مرا نخواهد داد و روز دیگر حضرت شاه رفت و چون
 ذکر آن دفتر کرد که عاشق با دشا فامیده او شد و بز خاصه پیغام کرده دفتر خود را بده خاصه
 العبد و مانی ملک المولی اما آن دفتر هم روز در میاست و همه شب در قیام انجکام
 با او بگویم اگر او رضا دهد این اندیشه از خاطر پشاه زایل کرد خاصه این پیغام بفرستد

و خیر گفت کسی که لذت طاعت الهی یافت او را بالذات نفسانی چه کار و کسی که ذوق
 عبادت را متناسبی همیشه او را با ذوق ابدانی چه گذر **نقطه** بخشی ذوق فوق عبادت
 کار است اندرین عمل شوقی هر که او یافت لذت طاعت نهد لذت در ذوقی
 ای پر برین صغیره نه بخشای و در مثل اینکار مفرء چند کند دینی و توانی او را از
 ذوق من خاصه بخدمت پادشاه رفت و حال طهارت و مصلا و توکل و توالی او باز نمود پادشاه
 باین اعتقاد بدید شد و یکتا در غیبت بهزار شت خاصه رکعت برو ذوق را بگویم سلاست
 رسانده و از بلاست اجتناب نماید و الا بنا کام در دام افتد و سر انجام بدنام زد و خاصه از
 این وعید با خود بزرگدگت تدبیر این کار چیست ذکر گفت تدبیر اینکار است که ترک
 ملک و مال کریم و ازین ملک مملکت بیرون شویم چون شکر را به پیمان کردند پادشاه تعالی
 در روز ویرایشان را در یافت و از کز لایان بر فرق خاصه زد که مغز او تسلای کرد
 و ذکر را بقیه و چه بیاید و عبده از درضا خواسته در قید کمال خود افکند چون حدین برین
 مذمت پادشاه را سفری پیش آمد مهمی متعرض مملکت خود بخلامه سپرده خود در
 آورد شیخ بخلامه بر بام فرزندانه رفت و از ایجاد رسائی حرم نظر کرد و نظر ذوق بر جلوس
 عشق گفته نوشد و شوق گذشته معاودت کرد و دلاله بدست آورد و کاره حاصل کرد
 و قبایله بندگی بنوشت و گفت عمریت که در دل من میان جمال تو است هر سر من
 سودایی وصال تو سخن من شنودنی است و در عاشق خود بگشودنی است **ذوق خاصه**
 با خلامه بلوک در حرم پادشاهان پیشم امانت با بیکریت زبده میناست ترا **نقطه** ایجا
 بلای آن گذشته است ما را از دیگران محافظت کنی نه آنکه طمع خود در ما بند خاصه
 من غرق در یابی عشق تو ام و آشنایت از سر لذتت اگر بدول مبتلای من بخشای

تارنده ام

تا زنده ام که ز بی در میان بندم و گرنه بچلیه و تمبویه ترا از نظر باد شاه میگیرم و با انواع بلا
 مبتلا گردانم و حق تعالی من و قتی کار به هوا و نفسانی کرده ام و دامن تقدس خود را با دست
 ملوث نگردانیده و من در پیشه شیمی چون شویکی را نتوانم خواند و در بستری می بخوابم و نمی
 نتوانم نشاند و از سر این حدیث بر خیز و خود را در مجالس باطل میاورد **قطعه** بخشی جان غم
 کالایت تا تو ان در بلانیه از می بازی با این و آن لیکن نیت با جان خویش
 بازی هرگاه که پادشاه از مهم برسد خلاصه پیش رفت و پادشاه از جن حکایت پرسید
 در آنجا گفت حال سزای حرم چه بود خلاصه کعبتین بهتال در شش رخساری انداخت
 و گفت از سزای حرم چند آن گاه است که آنرا تقریر نتوان کرد پادشاه از اهمیت این سخن
 بزرگ و گفت زود بگو که حال چیست گفت حکم فرمان شیع خفته بودم و در بام خزاننده
 ماتجسس کنم ملکه را دیدم با پسر طبع نشسته عباها اینا و دم که در دست تو از سزای
 عشق من از مصیبت جان از بیوع کلمات میرفت و بنده از استراق سمع میگردد اما نگاه
 که هر دو در خوابگاه رفتند و هم بستر شدند و هم باین کشتند پادشاه مانده و کوفته در حرم
 و پسر خیر طبع را آوردیم کرد و ملکه گفت ای نالسا رخسار بر باج و تخت من خرمی اختیار
 کردی و بر بستر من نختی را جای دادی اینهمه دعوی طهارت تو چه شد و اینهمه ادعای
 زنا دت تو کجا رفت زن گفت ای پادشاه سخن صاحب غرض در حق من شنود و در
 تفحص شکافی مفرمان میدانم که این بنده از بیعتت وزیر است کیست صبر کن تا من با
 سبیل کنم و بی باکی او بر من گردانم پادشاه با ملک نزد و گفت این پلید را زود پیش
 من برید و سزاوارید که او بچلیه مرا از راه خواهد برد و بکار ابله من خواهد شد حاجت
 پیش استاده بود و گفت بر کمال کشتن زن شوم دارنده اگر او را را **شعر**

و در بیابان راه بانگ کرد که بگریه و تشنگی هم بخود گشته خواهد شد و در ابرشته بستند
و در بیابان راه آمد چون چند روز گشته در بیابان نیکشت تا گاه بر سر چارسد و خرد و غا
د زاری را و بناوشاده شد و او بر سر آنچه دلوی درین موجود بود ابی بگشاید طهار
و در نماز ایستاده شادری چون از غول هر نویس شوند و از اعانت هم بایوس کردن
آفرید کار اعانت تواند کرد و فضل پروردگار درون از اعانت نتواند بود **نخستین** و **دویم**
خلق خدا **مطلب** این دان چیزی خلق بیچاره جوانه در اند نیست **فیرا** درین
چیزی روزی ساربان سلطان السلاطین که در آن عهد بود چون ششم کرده بود **بطلان**
بر سر چاه رسید و یوسف روی دید در نماز ایستاده که از نور جبین او همه بیابان
چون از نماز فارغ شد ساربان پیش رفت و سلام کرد و گفت تو ایستاده **مطلب**
بیابان ساکن شده و در چنین مفازة و نواح تقسیم شده گفت من عورتی ام که مرا
بیچاره کرده اند و صاحب غنای آواره کرده اند ساربان گفت ای رابعه وقت دای از
زبان او تو را بر او می قبول کنی من ترا بخدمت سلطان السلاطین **باید** که در بیابان
تنهایی انقی **مطلب** یادین بیکه فتنه شو محیط کرد و زن گفت ای برادر کسی
که یاد آفرید کار باشد او را بکس نتوان گفت و فریب که ذکر پروردگار شود او را
تنها نتوان خواند **نخستین** ذکر حق اینست **مطلب** اینست **مطلب** اینست **مطلب**
بیکه تنها هر از حق کرم این بود ساربان استیمن و دامن او میسید و بیاید
خواست پیشتر شد و شتران کم شده بود همه بار یافت چون بخدمت سلطان السلاطین
خبر در پیشتران باز یافتی گفت بفرود دولت خسروی بنامی زاهد که درین بیابان
ساکن است پس چندان ذکر کرده خبر در اهلوس دیدن او شد با داد به پنهان سخاوت

چون در سیاهان رسید از شکر و بادکوبه و بادکوبه بادکوبه بادکوبه
 بنامه و از تضرع کریم در واقعه چون سر از سجده برداشت خضر و فرود آمدن استین
 و سجاده او بسوی سید و از آنجا بشکوه آمد و حاجبی با همی بر فرستاد و گفت آرزوی
 من است که تو خود را بنحاح شرعی من درمی که ما بصاحت تو من هم چه صلاح می بینم
 و موافقت تو من هم بدیده صلاح رسم که صحبت تو موثر است انور ز کلمه و زیر آنکه جو شوق
 پاکدستی اگر در جباله من بود از برکت زوجه تو تو ام ملک من بود و نظام کاره مملکت ^{نظمه}
 تخشیع صحبت کیوان جو ^{نظمه} صفائی از فرقه صفا پاسبان به به پهلوانیک است شود صحبت
 یکلوان کجا باینده ^{نظمه} گفت من غور ام که دشمنان رتم تهمت بر من شنیده اند و
 بیکانه فیست و رسوا کرده من در سخا بهرام ملک و در ضرور خاصه می بهرام بر
 من کرده بسمع ارسیده باشد حکم فرمان در شهر ایم اما بشری که بهرام ظالم و خلاص
 منفردی را در حضرت آریتمان پا خود ظاهر استم و بی باکی او شان با هر کدام
 بعد در صومعه نشینتم و دولت ترا تا کوم و سلطنت تر ابقا جویم بادشاه فرمود
 ما زاده را در شهر برید و خصمان او را حاضر کردید چون بهرام و خلاص حضرت پلنگ
 شهر یار آغاز کرده اند و گاه که در اندیشه شاه شان تقدیر و تعاضد مصالح عالم است
 سلاطین داده اند از برای لغانت مظلومان و انانیت مهورقان داده اند
 دختر خاصه تنظیمت شمارا جواب عوامی او میاید بکفیت دختر از پیش برده او را داد
 که اول از خلاصه پرسید که از من کدام معصیت دید که مرا بدنام کرد و اینچنین تمسک کام کرد
 خسر و گفت ای خلاصه بگو که او چه سبب بود خلاصه گفت من او را بر زلفا حش ندیده ام و
 معاینه کرده هر چه گفتم همه تعلیم نفسانی بود و بلیقن شیطانی دختر گفت الحمد لله

حق از باطن با هر شد و صدق از لفظ ظاهر شد خسر و فرمود از زبان از تقاضا نشد تا
بار دیگر بر ستون خلق افتاد و بلند و بر خرد است همانان از میان گوید گفت در چه گو
گفت ظالم همه نام پر مرا بکنایه داشته است و سر اورا که از این کوفته قصاص آن در
بفرمائی تا سر اورا که از عنونت ما اسمان افروخته بود همچنان برود و بر زمین بود
خسر و فرمود تا بر زده این همچنان از کوفته و در چه بیخوابی گفت آن حاجب که از
راه مسلمانان که در سن کوشیده باید که در باب کلام استند و اورا انعام فرماید خسر و فرود
ما همچنان استنداری که در نیانت در عالم هیچ فعلی بی نجات و هیچ عملی
بی سکافات بی و ما الله بغافل عما تعملون اگر هر ام بیدر بر نامه ظالمی کرد
ضربت آن دید اگر خلاصه بستم بیایم را قسم کرد اند شربت کربت این خستی
الآن صاحب از راه شفقت بر مسلمانان رحم کرد و اجزائی آن یافت **قطعه**
ما توان ماوی کن **قطعه** تا ز پرده ساز نیاید هر چه ک نیکنه زینک زید هم از صحر باز
سیاه طوطی چون سخن در بیجا رساید باخته آغاز کرد که ای که با نوبت این هم میخورد
و شمه طهارت بود که آن کلمه از چند ال شده اند خلاص یافت و بر بعد از خود کایات
اگر ترانیه این نیست و نیست تو هم ازین کار زیاده خواهی کرد اما هر چیزی را در
که نفس را از جوانی حقی و ادنی و جوانی از لذات نصیبی کشیدی است **قطعه**
الی اللذاه قبل فرمای قال قصدا ما تراه قسا و پای شب بر خیز و جان دوست
وقت خود را بوقت او ضایع لمن خسته خواست ما همچنان کند را به صومعه قناب
نور در صومعه افکند و صبح همه معا کیش و در فتن او در توقف **قطعه** نخبه جوانی
مار و دشت سو خوبی که روز خوبی کوس **قطعه** صبح از قشش شدانه و شمنی ما شکان

و استمان مرغ نهفت نک و زن زاهد و عاشق شد که بر صرافت کشتن مرغ
 از برای مستوق و رسیدن زاهد و محفل ماندن زن از زاهد شنباه دریم
 چون زین بال آفتاب در آشیانه معر رفت و باز سیمین ناخن ماه در هوا شستن بر دواز
 کرد خسته بطلب ازت بر طوطی رفت طوطی را دید سر در باز و تمام کرده و متفکر وار نشسته
 بر سیدای مرغ از او تو که از ترا کم افواج شوق بی علمی و از ظلام امواج عشق بی خبری تو سوال
 دار از چه بگو متفکر و از چه شین **قطعه** نخبشیم غنیمت عشاق است فارع البال را
 در وجه که ز هر که اویت در جهان عاشق غم و اندیشه را بر وجه که ز طوطی گفت ای
 بخت تو در رفتن دوست کاهی فداوان کردی و آهسته کبی پایان نمودی من امر زور در
 خواب دیدم گویی شوئی از سفر رسیده و خواهه خانه در خانه آمده تا مل و تفکر من است شاید
 که خواب من است نموده ام در یافتن شوئی بر سر تو از دوست خود چنان شسته شوئی
 که زن زاهد از شوء خود شرمزده مانده بود خسته بر سیده که کلونه بود طوطی گفت خسته گویند
 در بنی اسر که زاهدی بود زنی دشت و سپری خورد روزی بطلبت خبری از
 خانه بیرون آمد با مردی حال خود باز نمود آن مرد در بکدشت درم حال دشت و درو
 در ده حرام باز آمد گفت کیدرم حلال نیستانی یا ده درم حرام زاهد گفت کیدرم حلال
 پس او را با حرام چه کند او همان کیدرم حلال گرفته روان شد بعد از روزی چند پیش از آن
 دید که میاوی مرغی بخت زلف گرفته بود و بدست هر یک نیفر دخت خرنده مرغ را
 در خانه خود میبرد و در آنیک و مرغ در حال جسته چشم می نشید خرنده باز بصیاد میاد
 و صد شش شین در یکین کردند زاهد را گفت این مرغ را میخری گفت کیدرم حلال دارم
 اگر بکیدرم نیفر و شش نیمخرم میاد از آن مرغ بسیار تنگ آمده بود و نیخواست که را بجان

پس در دم بسینه فرغ زیاد داد چون زاهد فرغ در خانه آورد او را زنی بود چون
 زبان می کشاد و در دستش نینج به نهاد و گفت بوالعجب مرغی توئی از برای ما دانسته
 و ما از این که چون مرغ نیم سبیل می طلبیم این ناخواره زیاده چه آورده زاهد گفت ما را زنی
 است پس مرغ و ماهی را بی رزق نخواهد شد هشت ایام مرغ هم کاری دارد زاهد
 مرغ از دست رها کرد مرغ با او بر خود سیفشان زد و گوهر قیمتی از بال او بقیق داد زاهد آن
 در بازار بود بقیع می نیک و بفروخت مرغ سپید و جانب صحرانفت و در حال عمومی
 گرفته بیاد و در پیشش ناید نهاد و بعد هر روز یک سوز گرفته بیاد و چند اند زاهد نظر داشت
 سمورش هور شد ازین واسطه مالی بدست زاهد آمد و حسابت آماده گشت **قطعه**
 رزق را سبیه اوان تا با شتی تو به زمان در درو چو وقت رسد بر سر مرغ و ماهی
 سبب شود بر مرد زاهد چون دید که کارخانه او ساخته شد و سبب حسابشانه او برداشته
 گفت زاهد در احوال بدست آمد التو ای هیچ به این نیست که قصه خانه که به دستم و محرم سعادت
 ای بی حشوم زن را و حیت کرد باید که در غیبت خانه من چنان با گذران نیکان یا
 نوی مصیبت از خانه بد زنی در بام دور چه نزدی و مرغ هم پس ال بود بخوری
 و ایشان رضایع و جانم که اری این کفایت و بیرون آمد زاهد است که عورت زاهد است
 نامح نام نشود وزن به راج شود ما را بر نزد **قطعه** شش در زمان نباشد ترس مرد
 احوال شان عیال چکنه زن به کاره را از آنها اوان کو کوبیده کنه هر آنچه کند روزی زن
 جانب از نیکت صرف که خوب صورت را دیدم نفیته سداوشد و اشفته سهر او گشت
 در حال همه حیا از سره چادر برداشت بر صرف که پیغام اردو احوال عشق خود باز نمود
 او را به آمدن و رفتن اجارت داد چون صرف که کن قلبی سره کرد هر روزی امری و از

منقبت

منفعت بیکر فیتی روزی مراد رسید که شما پیش ازین فقیر و درویش حال بودید کار
 شما از چه ساخته شده و اسباب از چه پرداخته شد زن گفت که ما از این نعمت و ثروت
 از دولت انبیا هفت زکات مراد روی حکیم بود پیش او در روز ذکر و در قصه هفت یک
 و غنیمت زان به باز نمود حکیم گفت در مرغ هفت زکات بسیار لطافت از مرغیت خواص ^{بیشمار کنون}
 کینه خاست او اینست هر که سر او را بخورد عاقبت بهلشاه آرد و البته صاحب تیغ شود صرا
 خود گفت که امروزه خوردن این مرغ کمال است اگر از بسبب سی سری شوم چه نیاید که اگر بوسطن
 سی مرغ که در چه زیان دارد چند روز خود را از آن زن دور آید از آمدن تفاعله از آن سر آید
 و دیوانه است بجهان در چشم او تیره زن کردن گرفت و کسی را پیش مراد رفت که ^{بسیار}
 چیت و بر تقاضای مراد رفت و لمن خوردن مرغ هفت زکات میکند اگر توانی مرغ را کل
 در آن بگوشته او همان داری و من همان تو شوم زن گفت مرد شنای خرابه من ازین
 مرغت و غنیمت و ثروت کاشانه من بواسطه این جانور ولی نعمت خود را چگونه توان
 در آن گوشت او همان چگونه توان داشت من همه عمر اینجا نکندم و در آن کتابم چون چند روز
 به او عشق غالب شد و شوق جالبت زن بضرورت بان رضاداد مراد بسیار ^{وزن}
 ظاهر مرغ را بسمل کرد و دایه به بچش مشغول شد پس زاهد راستی گرفت که چیزی ازین مرغ
 مراد به دایه سر او به بان پس کرد و چون آن مرغ بچته پیش مراد آوردند سر مرغ ^{بزرگ}
 که سر او پس زاهد خورده است آتش در سر مراد افتاد که در یک شیکت و سخت از خانه ^{بسیار}
 آید و اینحال حکیم باز گفت که دولت بحلیت نتوان یافت سعادت بمراد است ^{تسوال}
 اما یک صیله دیویم هست سی سر مرغ خورده است اگر کسی سر آنکس بخورد او هم بهلشاه ^{کرد}
 و شاه نشود زن پیغام کرده سبب نعمت چیت و موجب عفت است چه از برای

بسم الله الرحمن الرحیم

ص

بسم الله الرحمن الرحیم

و تا بنویسمی بکشم و خانه خود تنگ تا ریک کرد ایندم اگر بی خبر این کسی خورد
 مرا که نگاه در هیچ تمام بر حاجت که بر او میت کتر که هر از گفت مرا از این سر او مطلوب بود
 و چون کسی که سر او خورده سر او بر بی و در این من بشیر می در خانه تو ایم و گرنه سر خود را
 و درین شهر هم با شتم زن که سر او بریده با برای بریدن پسر را منی شد سبحان ^{الله}
 ابوالی بظن چهارده است و علی نفسانی که مخلوقات تا با جاسانیده ^{نخستین} شهوت
 اتشی است ایست چه عجز از دلایب ^{ند} ای بسا که کنی شهوت همچو دلهای ما خراب
 و این چون دید که مادر بریدین سر را پیش گفت که دین خانه من هفت زن که سر کم نبود
 بکشتن او انوس کرد او را هم نعلب شهوت بکشتن پسر هم انوس نمود هر که سر
 بستند و در آن شهر با شاه عادل بود در جوار ایوان او آمدن رفت پسر عنقریب در حد
 بلاغت سید و بود و بنیست و از میاز رود و لا و غاست و این برای او آپی خریدیم
 روز در شکار رسیدی بی اندازه کردی در روزی که شکاری آمدی زیر دیوان ^{بغله}
 بود فرود آمد از روز با دختر شاه ملاقات شد هر دو شیفته روی یکدیگر شد و پسر خود را
 ظاهر نگارد و خواست تا باز رود دختر گفت ای جوان خود را اظهار کردی اکنون ^{عشق} گفت
 ما بر روی یکدیگر ایام پسر گفت تو دختر با شاه دین مردی غریب کسی بیند و این خبر
 بر باد شد ^{کند} که ای دختر پسر تو تواند بود که مرا با تو غم بجا میزند و دختر
 از اینجا چو کرده روز عراه من عذر است اینجا اسپان من میخیزد در آن من عذر
 از روی سبهاک کس شده است که برم آید را فرود میسر و از بیم او کسی اینجا نمی رود ^{حندان}
 میازان و دلاوران اینجا رفتند که کشته شدند پسر گفت که هر که این از روی را ^{بکشند}
 من این دختر را بدو هم اگر او نیز نذر نیکرد من او را این دختر را بدو هم اگر او این

نزدیک

ص

وزیر کوشن اور ابدان اور دمی کہ مراد بود ای پسر زاهد گفت که شستن ماری
 چه کار است در شتم پیچیدن چه هم اینک با باد بروم و سیران ناز برم و قدر گفت
 ز بهار درین کار جبارت کمینی و این اقصای شمای که گشته شوی دین از دین ^{دیدار}
 و شاهه تو باز نام روز دیگر چون از در سپهر آفتاب سیر از سوراخ مشرق بر کرد
 پسر زاهد جان مرغزاری که دوران از ده بود خو هست که روان شود در اثناء راه
 وزیر مملکت اورادیه و گفت تو کیستی و کجا میری گفت من غیر میم اما شیند نام
 که ماری سیاه باد شاه را زخم شده است و مرغزار اورادیه گرفته میخواهم که او را
 دین هم پلکاه بر دارم وزیر گفت که تو سر مرغ هفت رنگ خورده که این است ^{دلاور}
 نیلینی و شب این جبارت میبای ای جوان باز کرده دفع این بلا کار تو نیست جوان
 نشیند و در مرغزار رفت اتفاقاً آن ساعت مار از در اسپه رانم برده بود در خواب
 پسر زاهد تیری زهر آلوده بر روی چنان زد که او از کار جان پشیمان شد و سر او را
 و سر مار در کوه پنهان کرده و سپ خود با جانداشته بر اسپه از اسپان پلکاه
 شده در شهر رسید ای چون وقت دفع می شود و هنگام دفع نزدیک دو سیله را از
 ابابیل و زور از پشه هلاکت و آتش فعون باب مضمحل کرد و در نه آنچنان ماری بود
 چگونه تواند شست و آنچنان عفریتی را آدمی را چه نوع هلاکت کرد ^{نخستین}
 و قیامت وقت او خوش که او با شد شاک چون بخواهد قصای کار کند مار کرد
 بدست مور هلاک روز دیگر پسر زاهد پلکاه رفت و گفت اینچنین خدمت کردم
 و آنچنان از دوری گشته ام و از بهی زبانی مالید سپ خود را جانداشته اسپه
 از اسپان دید پلکاه از آنجا آورده ام و ز می خود پیش آن پلکاه آمده از شاق او

عرض کرده بود بادشاه وزیر را گفت این جوهر است که تو حکایت انجام او میکردی
 و نیز گفت همین باشد پس زاهد بادشاه در آن مرعده از رفتند و از دوری دیدند
 کوه سپید گشته اما بی سنی بادشاه گفت ای جوان سر این را چه شده گفت سر این
 بریده ام و در کوئی پنهان کرده برای آنکه نشاید که کسی دیگر بداند و نزد تو آرد و بگوید
 که او را من گشته ام پس از کوه بر کشید و پیش پلنگه آورد بادشاه بر شهامت از
 آنز مهکار دو بر مراد او تحسین نمود و از آنجا بل فرار بازگشت پس زاهد گفت پلنگه
 وعده داده بود که هر که رحمت از او دور کند من دختر خود به دو همدم من انجمن کرده ام
 بادشاه را وعده خود را بآید کرد **قطعه** نخستی وعده را وفا میکنم از تو مانده ای فغان
 نیست ضربت کربان بس وعده خویش را وفا کردن پس پلنگه با بزرگان
 حضرت خود مشورت کرد که من اینچنین وعده کرده بودم و ظاهر این جوان کفایت
 مهم شده لایق اینکار و در خور مصلحت نماید اما اصل و نسب او از دواج مهریت
 نجس است تهری گفتند ظاهر حال راسته دارد و چندین کا هست که او تقسیم
 و بهیچوقت از و چیزی معاینه و شایسته است که از حساست او شایسته
 و بر ذمایت او حاکمی باشد راه خود بین شتری بآید داد او را بشرف داد و شرف
 کرد بادشاه دختر را به داد او را نامی مطلق کرد و این چون آن پلنگه از بی عالم برود
 بوی رسید و خاصیت مرغ هفت رنگ هر گشت آری هر چیزی خاصیتی دارد و
 آشیایی خواص مخصوص هم باشد **قطعه** نخستی از خواص سنگ نیت است در رو قوت
 تیزی خاصیت در همه اشیا باعث نیت خلقت چیزی بوده به بهانه شکار
 در آن شهر رفت که پدر زاهد و مادر نذرت او بود او شازده جوانند و گفت **قطعه**

که شما مرغی هفت رنگ و استند هنوز آن مرغ بر شماست ز راه کفایت مراد
 اتفاق زلفان کعبه در غیبت من استمخ هم در پیبری و هشتم که بدان مرغ خود
 گرفته بود از از روز از فراق آن مرغ او هم برود آن سر که دایه بود از شوق آن
 او هم خود را بیرون زد با دوشاه مجبور شیندن این سخنان گفت که این است
 پس راه بید شناسید ظاهر انا لیت که بشناسم دایه را از پرده بیرون آورده
 ز راه بازن خود گفت که کفایتی که دایه من مرده است در رفت خود ازین عالم عالم
 جاودانی برده است نباید که حال پس و آن مرغ هفت رنگ همچنان باشد با دوشاه
 و ریاضی ز راه افتاد و گفت که من پس مرده توام و دایه همان دایه است پس قصه
 خدیجه مادر و شات مرغ هفت رنگ و قصد کردن سر او همه باید گفت صراحت
 بیرون از چند میخو استند در چهار سو و بازار سنسار کردند وزن ز راه از روی
 شود چنان شرمنده شد که هیچکس را آخشان شرمندی بباد **قطعه** ششیم شرم طلق
 به باشد کعبه کعبه کو دیده پرده دارد زان علیها که شرم آورد باز هم کس را خدا کله دارد
 طوطی چون سخن اینجاریسند با خسته آغاز کرد که ای که با نو نیتسم که نگاه شویش
 از سفر برسد که تو از روی شود چنان شرمنده که زان ز راه از روی شود شرمنده
 مانده پیش از آن که صبح از سر نه بیده است و شوشیوار سفر ز سیه بر خیزد جا
 و دست شود شرم کعبی زود کرد و خسته در استعداد رفتن بود که شود او برد راه
 و غوغای از غلام و کتیزک بر فاست که خوابه در رسیدیم میمون از سفر دریا
 باز شد خسته حکم ضرورت پیشتر شد خوش و ناخوش در پانی شود نتاد میمون
 بعد از زبانی پیش از تقص طوطی رفت و از ماضی پرسش کردن رفت طوطی گفت

من در عیبت تو ترا خدمت کرده ام که هیچکس نیست من خدمتی کرده باشم و شهید ترا از دست
 کس مانع شده و از دست او باش کل ترا نگاه داشته ام اگر بشکند آن من را از ^{مقصود}
 از او کی و بی کیفیت نبود تمام باز گویم و سر گذارتم پس عجیب نبود باز نام میوم ^{بعضی وقت}
 همان کرد و طوی همچنان احوال عاشق شدن و بر زمین زدن شاکت همه باز نمود وقت
 که پنجاه و دو شب است که من اورا بطایف الجبل نگاه داشته ام و چشم بر بدن تو نهاده بودم
 الحمد لله که رنج چندین شبان ضایع نشد اورا بست متورساندم اکنون چنانچه در آن
 و توانی اورا نگاه دار و مرا ازین زندان خلاص کن که اکثر ادیان مثل اسطیفاغه اند در میان
 شان نیستونم بود میوم طوی را از او کس کرد و بخت را گوش و بینی بریده بر کرد و خود
 جابه صوفیان پوشیده در صومعه رفت و با شعران عبادت مشغول شد بعد از سحر
 زل زرد و غیره بار کرد زل کشت و باقی عمر از دنیا بگریه مرده اند و اگر در اندیشه
 تبارک و تعالی همه را از نظر نگاه دارد و توفیق آن دهد که مرده اند و در باشند در دانه ^{در دانه} ^{در دانه}
 نیز در همه عمر در طاعت و عبادت مشغول شوند که اعظم مقصودات آخره کسند الموفق ^{سجده}
 بدانکه توفیق انت که جعل الاسباب کما یرضاه الرب یعنی گردانیدن صفت حق ^{سجده}
 بمحض کرم و لطف خود اسباب بنده را موافق به آن چیز خشنود شود از او ^{سجده} ^{سجده}
 جهان در زکات شب شدایی بر او ^{سجده} یکیش بر روی وقت خویش چادر زانند
 خویش را نده آن خویش شود چون کیساعتی در خواب خوش شود اگر از خیر خود
 در زمانه ترا خوابی بنایدی فسانه بیایی خوابهای خوب دارم حکایتها پس
 مرغوب دارم که بگوشتوز من فسانه من کلبوش دل کن این در دانه من ^{سجده} ^{سجده}
 مع سازست حکایتها پس در درازست جهانی از نه بسیار مضبوط حکایت در ^{سجده}

کردم بود

که در بوط محروس فضل اسپر ایو داد ندیمان راوی سماویه داد خواب
 امزور عالم درمن آن‌ها می نامند عالم جهان از آنها بسیار می نامند
 بیداری نام است بیا شب بگذران در شهر است که از آن‌ها نیز ذرات
 بگوشت که این آن‌ها آید شود بسیار کردیوانه آید بیس آن‌ها داریم
 که از استم ز میب فرشته که انبیا از کل سیمی بخوابی یافت چون کت نامند
 بیا بشنوزن آن‌ها چه بگویند جان بکن در روز صندیده وقتت این که بسیاری
 بعالم هیچ بیداری نامند جهان آن‌ها هست ای خفته بر زمین در دامن بیدار او ز
 وی بیدار از غنیت خالی بیا از خواب شو این لحظه حاکم ز بهر سو می نشانی
 برای خواب آن‌ها دارم حکایتیهای من دلهار بود این چنین آن‌ها لوست
 چها دارم درین کج دول افروز که باک آن‌ها من سین روز اگر چه بادی دیوانه دارم
 چه شبها من درین آن‌ها دارم بپوش که این آن‌ها گویند تمامت ازین دیوانه کوی
 سزاه لفت در هر کوی پوان اگر بود هماف آن‌ها کویان وی زیاده کویان نفس
 ز هجرت به مقصدی بود که این آن‌ها کردم مرتب زمی آن‌ها بی جواب گفتن
 مرا مقصدی این نتوان یافتن میان نخبه آن‌ها گفت آن‌ها در خواب
تمام نه نموده بمونته اللطاف محبت الملک الوهاب طوی نامه باریج بیت علم
 ماه رمضان المبارک سه روز شنبه بوقت فجر در موضع بهیویا کاتالیه در قصر
 کثیره التقیه است و در نزدش این حافظ شرف الدین ابن حافظ کل محاسن جمع
 برای پانجا طره نور در نور چشمه مجیوش طومره بخط ناقص ترقیم یافته الله
 علم نصیب او داد و کرازی است تمام

طهور
طهارت

روز شنبه که روز خیر است
کودکان را حمام بدهد

دفعه اول سینه بکشد
عسل از آن زرد و بسوزد

علم
کتابخانه

